

احسان طبری

# دهه نخستین



انشارات انجمن دوستداران احسان طبری

دہر نخستین

احسان طبری

<http://tabari.blogspot.com>

<http://tabari.tk>

mail: [ehsan\\_tabari2001@yahoo.com](mailto:ehsan_tabari2001@yahoo.com)



« ثمّ انقضی تلک السنون و اهلها و  
کأنهم و كأنها احلام . . . » (آن سال ها و  
مردم آن سال ها چنان سپری شده اند که  
گویی خواب هایی بیش نبوده اند . )

## پیش سخن

مارسل پروست<sup>۱</sup> نویسندهٔ فرانسوی در رمان معروف خود ، به نام « در جست و جوی  
زمان گم شده »<sup>۲</sup> گرد باد سرگیجه آور زندگی روزانه را به فرفرهٔ رنگینی همانند می  
کند ، که در اثر گردش دم به دم سریع تر خود ، در چشم نگرنده ، خاکستری فام به  
نظر می رسد . آدمی شتاب زده است و در هیجان خویش ، در کنجکاوی عطشان خود  
برای کشف راز روزهای آینده ، فرصت آن را نمی یابد ، دم نقدی را که در کف اوست  
به دل درست سیر و تماشا کند . از آن لذت ببرد ، آن را لمس نماید و رنگ های ویژه  
اش را بسنجد و بستاید ؛ پس پیوسته دمی را رها کند و در شوق و طلب چیزی  
ناشناخته ، دمی خوشتر ، چنگ در حلقهٔ بعدی زنجیرهٔ عمر می زند . بدین سان  
«زمان» بر او چیرگی می یابد و او را به دنبال خود می دواند . و یکباره می بیند که  
این، واپسین حلقه است که در دست اوست و دیگر دیر است ! ولی ما ، به یاری «  
خاطره » که گنجینهٔ خود را به حساب آرزوها و امید های ما سرشار می کند ، می  
توانیم این فرفرهٔ جادو را تا حدی به عقب بچرخانیم و آن را بایستاییم ، دمی چند به

---

1- Marscel Proust  
2- A la Recherche du Temps Perdu

رنگ های بی همتایش نظاره کنیم ، و بدینسان زمان را « بازگشت پذیر » سازیم و بر آن چیره شویم . شاید همین شعبده های بهت آور زمان و آن همه اسرار که در چنتا دارد ، موجب شد که گروهی از نیاکان ما در ایران باستان سیالۀ مرموز زمان را به نام « زروان بی کران » می پرستیدند و آن را آفریدگار ، ویرانگر و داور فرجامین می شمردند.

\* \* \*

این سرگذشت کوتاه که در دست دارید ، یادآور نخستین دهۀ زندگی نویسنده آن است. دهۀ نخستین عمر ، دهۀ نخستین آشنایی شورانگیز با کارگاه معمایی و معجزه گر طبیعت و جامعه و « کشف » خیال آمیز و رؤیایی پدیده های این دو کارگاه بفرنج است . در این سرگذشت ، به ظاهر حماسه ای نیست و اگر شما تحمل مغرورانه بازگذران های دشوار و پر از تلخی حرمان و حقارت را خود ، یک قهرمانی نشمیرید ، در آن صورت در این سرگذشت قهرمانی را نیز نخواهید یافت .

هر یک از ما ، به تعبیر « هانری باربوس »<sup>۱</sup> نویسنده فرانسوی در داستان « دوزخ »<sup>۲</sup> ، مانند « سایه ای سنگین بین دل خود و خورشید »<sup>۳</sup> بر این جهان کهن سال ، روزکی چند زندگی می کنیم و سرگذشتی داریم . انسان از جهت سجایای ویژه روانی خود ، از جهت سرگذشت خود ، یگانه و تکرارناپذیر است . به همین جهت ، اگر روایتگری ملال آور نباشد ، هر سرگذشتی ، اگر نه بیشتر ، به یک بار شنیدن می ارزد . وانگهی آشنایی از خلال چهره ها و توصیف ها ، با یک خانواده ولایتی ایران در نیم قرن پیش ، شاید خالی از فایده هم نیست .

---

1- Hanri Barbusse (1876 - 1935)

2- L' Efnier.

3- ... Comme une ombre pesante entre mon Coeur et soleil.

آنچه خواست نگارنده است ، تنها بازسازی ویرانه های یک گذشته دور نیست . بل دادن نقشی نو اندیشیده از آزمون ها و منزل های طی شده است زیرا آن روزهای سپری شده را در این واپس نگری<sup>۱</sup> نه با نگاه بی توشه<sup>۱</sup> یک کودک ، بل که از پس پلک های چروکیده سال ها می نگرم و هدفم از این « واگویه دردها<sup>۲</sup> » جست و جوی در زمان است . نه تنها برای خود ، که برای همه .

بعید است که گذران یک خانواده ولایتی در محیط عقب مانده و تهی از بغرنجی ها و جنبش های بزرگ روحی و مدنی ، میدان و مایه زیادی به ژرف کاوی و جولان اندیشه و خیال بدهد ولی در کودکی ، همه غنچه ها و جوانه های درخت زندگی سرشار از وعده و پیمان ، پر از زمزمه های رازناک است و این کیفیت ، به ویژه از نشیب پیری ، علی رغم همه اندوه هایی که با خود همراه داشته ، بهشتی رنگ آمیز جلوه گر می سازد و طواف در این بهشت گم شده برای جانی حرمان کشیده ، گاه تسلیایی است و گاه نشاط و سرمستی تازه ای ، به گفته صائب صائب :

میخانه است کاسه سر پیل مست را      صائب ز خود شراب برآرد سبوی دل  
وانگهی زندگی انسان در همه چین ها و لایه هایش کاویدنی است و کاونده خستگی ناپذیر ، ای چه بسا با یافتن دفینه ای پاداش می یابد . « آن کس است اهل بشارت که اشارت داند . »

بیستم خرداد ۱۳۴۵

بخش اول

چال مسجد



روی دیوارهای گلین و یغر حیاط که آن را به زبان محلی «کت» می نامیدیم ، گیاه های در هم و انبوهی به نام «خاکشیر» می روید ، که در بهار نمناک و نیمه استوایی مازندران . با آن نرمه باران های پایان ناپذیر ، و آفتاب های گاه گاهی تند ، تیز برگ های سبز رخشنده اش را ، گل های کوچکی ، اکنون یاد ندارم به چه رنگ ، ستاره نشان می ساخت .

اگر، چنان که بعدها در حیاط های دیگر مشاهده کردم، بالای دیوار های این حیاط را نیز با حفاظی از سفال می پوشاندند، آن گاه چنین بیشه انبوهی از خاکشیر بر آن نمی روید ، و تنها برخی گیاه های سمج موفق می شدند از لابه لای سفال ها ، نیروی حیاتی خود را از فشار اجسام بی جان ، رها سازند . ولی ظاهراً بانیان این خانه چنان استطاعتی نداشتند .

در خلال این بیشه گاه گردش پر انعطاف و متین گربه ای آشنا دیده می شد. این گربه، در خانه ما و چند خانه همسایه، دائماً به صورت مهمانی سیار و بی قرار در گردش بود و به هیچ خانه ای دل نمی بست و هر گاه لازم می دید و به اقتضای بوی خوشی که می شنید، خود را با چم و خم های پرغنج و دلال و خرخرهای دوستانه یا چاپلوسانه عزیز می کرد تا به لقمه ای لذیذ دست رس یابد. در دیار ما و روزگار ما که سگ را ارجی نبود، گربه که سنت ها آن را به نجاست ذاتی متهم نساخته، میدان و امکان بیش تری برای جلب محبت انسانی دارد، بدون آن که بدان پاداشی که تنها خاص سگان وفادار است بدهد. برخی ها این گربه صفتی را « غرور و استقلال » می شمردند.

گاه نیز روی این دیوارها، چشم های ریز گردنده و تابناک جانوری به نام « عروسک » به چشم می خود که احتمالاً نوعی موش یا موش خرما بود. هم ظهور این جانور در سایه های مغشوش، و هم غیب زدنش چنان سریع بود که هرگز نتوانستم از شکل و شمایل واقعیتش سر در بیاورم. ناگهان کسی فریاد می زد: « آی آروسک ! آروسک ! » ولی تا نظر می انداختیم سایه ای و تکانی بیش در چنگ نداشتیم. می گفتند: اگر کسی بتواند این جانور را تا پناهگاهش دنبال کند به گنج طلا خواهد رسید زیرا عروسک دوست دارد با اشرفی های زرد بازی کند و گویا عروسک ها این سکه ها را از گوش و کنار ربوده و در حفره خود کود می کنند. روشن است که ذهن ساده و افسانه ساز مردم، نه تنها برای « عروسک » بلکه برای هر جانوری از این نوع پرونده ها داشت.

گاه سوسمار سبز و کوچک و بسیار چالاکی که « مچکل » می نامیدند، با خزش پیچا پیچ و مارمانندش بالای دیوار خودی نشان میداد.

در تابستان ها که کتار حوض سرشار از آب زلال « کوب » یا حصیری می انداختند و افراد خانواده در گراگرد سماور زمزمه گر برنجی، از استکان های کمر تنگ چای می نوشیدند، ظهور بی موقع این مچکل که گاه تا



وسط دیوار ، و حتی تا نزدیک کوب می دوید ، مایه هراس می شد . ولی آن ها کمتر از آنچه پوزه متشنج ، چشمان ورقلمبیده ، بدن فلس دار و دم شلاقیان نشان می داد ، ترسناک بودند .

بیشه خاکشیر بر بالای کت ، گاه میچکاها ( گنجشکان ) تیکاها ( دم جنبانک ها ) و کبوتر ها و چلچله ها را نیز می پذیرفت و مرا که جهانی وسیع تر از آن حیاط نداشتیم ، برای نخستین بار ، با زندگی در ورای زندگی انسان ها آشنا می ساخت . شاید به همین جهت این دیوارهای محقر و پوک ، با چنین سنگینی در خاطره ام جای گرفته است .

دیوارها حیاط نسبتاً دراندشت ما را ، از خانه های همسایگان جدا می ساخت و اولین جهانی که من آن را با حدود رموزش « کشف کردم » در درون این دیوارها بود .

یکی از این دیوارها ، حیاط ما را از خانه « خانواده یوزباشی » مجزا می ساخت . همیشه می شنیدم : « خانواده یوزباشی » زیرا خود او یعنی « یوز باشی غلام » مدت ها بود که دیگر وجود نداشت .

گویا مردی بود از تهران که در ساری آن موقع به آن ها عراقی یا به تحقیر « عراقی چک » یا « عراقی پشت بوم خس » می گفتند . یوز باشی که رییس فراشان دارالحکومه بود ، گویا در جریان یک بدمستی نوک تیز چاقوی خود را در گودی گلو یا بنا به اصطلاح محلی « چنگ » جوانی فرو برد . و او را جا به جا کشت . این قتل خشم موجب فراوانی شد . یوزباشی مدتی در « دستاق خانه » حکومتی به کند و زنجیر کشیده شد . سپس حضرت والا شاه زاده حاکم مازندران دستو رداد برای خواباندن سرو صداها ، او را خفه کنند .

مادر بزرگم ، سلطان خانم ، دعوی داشت صبح گاهی پیش از تیغ زدن آفتاب ، بر سجاده ، ناگهان چشمش به عیان دید که فرآش سرخ پوش یوز باشی ، را با آن کمر چین قدک آبی ، کشان کشان آوردند و سپس طنابی را حلقه کرده به گردنش انداختند و آن قدر از دو جانب کشیدند تا مرد بیچاره سیاه و کبود شده بود و چشمانش از حدقه بیرون جست و جوی خون از کنار لبش بیرون دوید و مرد . مادر بزرگم هراسان از سر سجاده نماز برخاست

و از وحشت این رؤیت شوم غرق غرق شده بود. سپس به خود آمد و به بالا خانه رفت و از آنجا نوآبه خانم زن یوز باشی را در حیاط مجاور صدا زد: «نوآبه خانم! مثل اینکه که به سر یوزباشی غلام بلایی آورده باشند؟!» وقتی خانواده یوز باشی سراسیمه در «سبزه میدان» شهر به «دیوانخانه» مرکز حکومت، مراجعه کردند، معلوم شد که شگون شوم سلطان خانم در واقع درست بوده و یوز باشی را کشته اند.

من این داستان را که هر بار هم که تکرار می شد برایم باز جالب و بیم انگیز بود چند بار از مادر بزرگم شنیده ام. بعدها که او را بهتر شناختم، دانستم که به علت دین داری افراطی یا علی رغم آن، اهل دعوی نبود و لاف کرامات نمی زد. پس چرا مدعی چنین رؤیت وحشتناکی می شد؟ شاید او درباره همسایه اش که در لحظات جنون آمیز و بی خودانه مستی و خشم، بر خلاف خوی آرام عادی خود، دست به آدم کشی زده بود، زیاد می اندیشید و برای سرنوشتش یا سرنوشت نوآبه خانم و فرزندانش نگران بود. شاید همان ایام شنیده بود که یوزباشی را به زودی خفه خواهند کرد آنچه که «دیده» پنداشته و تصادفاً با واقعیت منطبق از آب درآمد، رویایی گریزان صبح گاهی بود یا خود نوعی وهم.

جز در این مورد، در مورد دیگری نیز واقع، بهت آوری را برایم نقل کرد که آن را نمی توان از نوع «رؤیت» از دور دانست بل که توضیح آن ساده تر است. می گفت وقتی مادر شوهرش در «دهکده اندریه» مرد، او زن جوانی بود و چون سواد قرآن خوانی داشت، از او خواهش کردند، بالای سر مرده تمام شب بیدار بماند و قرآن بخواند. دو شمع در بالای سر و پایین پای پیرزن مرده می سوخت و جسد او در زیر چادر نماز بی حرکت خفته بود. ناگاه پیرزن چادر را به عقب زد و نیم خیز شد و دو مرتبه گفت: «کئو گنده کا» و سپس دو باره بی حرکت افتاد. معلوم شد پیرزن دو گلوله نخ کبود در صندوق داشت که به قرض گرفته بود و تا این راز را در دل داشت نتوانست جهان را ترک گوید.

در کوچکی این منظره زنده شدن مرده ای پیر و تکرار جمله « کئو گنده کا» در نظرم بسیار خوف آور بود . بعدها توضیح این جریان را به خویش چنین دادم که یا زن جوان قرآن خوان که در کنار لاشه بی جان پیوسته هراسان بود در ترس خود دچار وهم یا خوابی کوتاه و وحشتناک شده و یا شاید بیمار محتضر هنوز نمرده و تنها بی هوش بوده ولی پس از ادای آنچه در دل داشته ، سرانجام رشته عمرش به طور قطعی گسسته است . این که در آخرین لحظات زندگی ناگاه مسایلی برجستگی می یابد و محتضر را به واکنش وا می دارد ، پدیده ای است که زیاد دیده شده است .

جز در این مورد من هرگز از سلطان خانم نشنیدم که چیزی شگفت و کرامت آمیز بگوید یا لافی بزند زیرا زنی بود صدیق و عصبانی و ساده درون . از آن کسان که قادر نیستند جز از روی ایمان و باور باطنی سخنی بر زبان رانند و هر قدر هم که چوب این رکی و ساده دلی را می خورند، دست بردار نیستند ، زیرا ، صاف و ساده ، نمی توانند .

دیوار دیگر ، خانه ما را از خانه « میرزا جونی» جدا می کرد . این نام در گویش غریب و نامأنوس بود و تنها خیلی دیرترها دانستم که یکی از بابی های اولیه و نویسنده «نقطه الکاف» میرزا جانی نام داشته . معلوم می شود این نام ، که اکنون در گوش ما غرابت دارد ، در دورانی در ایران متداول بود ولی همسایه دیوار به دیوار ما گویا نه بابی بود و نه با صاحب «نقطه الکاف» رابطه ای داشت .

به هر حال هر که بود من او را هرگز ندیده ام ، شاید پیش از آمدن من به جهان، از جهان رفته بود . فقط زنان و چادر و چاقچوری سخت مومنی را می دیدم که با روبند از در کهنه این خانه بیرون می آمدند و آن ها نیز برای من شناخته نبودند و بعدها نیز ناشناخته ماندند .

دیوار سوم ، ما را از خانه بزرگ و خانواده انبوه و پر سروصدای « شه میرزادیها » جدا می ساخت « شهیرزاد» ییلاق « سنگسر» و هر دو از آبادی های مشترک بین سمنان و مازندران هستند . شه میرزاد به داشتن هوای

بهشتی و میوه های شاداب و مردان و زنانی سرخ گونه و چشمه هایی زلال و خنک شهرت داشت . اینک که همه چیز رنگ دیگری گرفته ، نمی دانم این صفات تا چه اندازه ای واقعی باقی مانده .

در بزرگ واعیانی این خانه ، به کوچه دیگری غیر از کوچه پر پیچ و خم ما که به میدانچه ای ختم می گردید گشوده می شد . بزرگ این خانه و خانواده تاجر مقدسی بود که از بیم دیدن روی نامحرم ، با سر پایین انداخته و چشم های نیم بسته راه می رفت ولبانش دمی از جنبیدن و ورد خواندن باز نمی ایستاد .

وی کاسب کار مرفهی و بد با سری تراشیده ، زیر عرقچینی ابریشم دوزی شده ، با صورت چاق ، ریش توپی حنایی ، شکم بزرگ شال پیچ ، که پیوسته سبحة صد دانه شاه مقصودی در میان انگشتان کلفتش می گردید .

با آن که آداب دینی در محیط آن روزی مازندان ، در همه جزئیات زندگی روزمره انسان ها، نفوذ وسیطره ای کاملاً بدیهی داشت ، دین داری و پارسایی این تاجر دیگر از حد توقعات عادی گذشته و به نوعی وسواس بدل شده بود . وی در کسب و کار خود چنان که می گفتند سخت امین بود و از این جهت مرجع بسیاری از بازرگانان و اعیان شهر قرار می گرفت . از آن دین داران نبود که ایمان و عمل را از هم فرسنگ ها جدا می سازند .

روحیه افراط درمراعات آداب مذهبی و اغراق در عبادات ، اگر نه تا حد تاجر موصوف ، ولی به هر جهت در آن ایام برای بسیاری نمونه وار بود : غالب زنان خانواده ما در حوض خانه دایماً مشغول « کر دادن » دست ( که گویا ترشح ناپاکی از جایی آن را نجس کرده » بودند و در برخی خانه ها، کلفت بی چاره می بایست لولهنگ طهارتی خانم را تا هفت بار پر کند تا وی به اجرای کامل آداب تطهیر مطمئن شود .

بعدها برخی بازمندگان تاجر در عراده تاریخ که بر جاده سرمایه داری سریدن گرفت ، چنان گرم به جلو تاختند که هیچ چیز از وسواس گذشتگان خود باقی نگذاشتند . سرشت انسان ها چیزی جز مناسبان اجتماعی نیست .

و اما سمت چهارم خانه تماماً زیر بنا بود و پشت این بناهای یک طبقه و دوطبقه ، کوچه پهنی قرار داشت . این کوچه از یک سمت به طرف « چال مسجد » یعنی مسجد محله و « حمام اسکند میرزا » که گرمابه محله بود و

سپس دورتر ، به سوی مرکز شهر می رفت . از سمت دیگر ، این کوچه ، پس از چند پیچ و خم ، به محله آرامنه و سپس فضای فراخ « سبزه میدان » مرکز مهم اداری و سیاسی شهر دهن باز می کرد . تمام کوی را به برکت مسجد که درعین حال نقش تکیه نیز داشت ، محله « چال مسجد » می نامیدند . بدین سان این دیوارها پایانی بود برای دنیای آغازین من و آغازی بود برای دنیای بزرگتری که بعدها ناگهانی های فراوانی را برایم در بغل داشت .

در درون این دیوارها ، در داخل خانواده کوچکی که با همه اعضای آن آشنا خواهیم شد ، نخستین سال های زندگی گذشت . سال هایی که سکه نازدودنی خود را بر روح و جسم آدمی می گذارد و اثر آن را روان شناسان با کنده کاری ژرف در خارا برابر می کنند .

برخور من ، به مثابه کودک ، تا هفت سالگی با تمام ارثیه دیرینه و پارینه جامعه و خانواده ، در داخل همین چهار دیواری روی دارد . کودکی - فصل عجیبی از کارنامه زندگی است یعنی زمانی که هنوز « غریزه جنسی » با مغناطیس گیج کننده و تعادل آشوبش به میدان نیامده ، عقل و تجربه ، مسئولیت و تعهد در مقابل دیگران دست و پا را نبسته و بار سنگین سال ها بر دوش ما نیست . به علاوه دست های یاری کننده و سخنان نوازشگر نمی گذارد که شما در زیر این آسمان بی پایان واسرار آمیز ، تنهایی خود را حس کنید .

تا آن دوران که سرانجام خود خواهی جنون آمیز مالکیت و بهره کشی ، که آن را ستابندگان سرمایه « ابتکار اقتصادی » می نامند از روی زمین رخت برنبدند و محیط بیگانه اجتماعی به فضای مهر و برادری بدل نشود ، شاید چیزی جانشین دوران یک کودکی ایمن و فارغ از دلهره نیست . برای همه و شاید برای انسانی که به قانون جنگل « سود بالای همه » تسلیم نشود و در جامعه رسمی ، پیوسته انسانی « تنها » و « مطرود » باقی بماند ، یاد آغوش مادر و محیط پر نوازش کودکی خاطره است تکرار ناپذیر . اگر قانون نسبیت زمان و آنچه را که آن را « پاراداکس اینشتین » می نامند در دستگاه زمینی خودمان صادق بشمریم ، آن گاه باید گفت که هفت سال

کودکی کند پوی تر از سال های بعد است که چون گریز برگ های تقویم در صرصر زمان به سرعت می گذرد .  
به همین سبب هر شکاف ، هر جز ، هر هره خانه زادگاه ، درحافظه ام آن چنان اثر گذاشته که آن ها را گویی  
بیش از اشیای واقعی کنونی در اطراف خود لمس می کنم .

وانگهی زندگی به تدریج به تکرار مکرر بدل می گرددو جادوی کنجکاوای انگیزش ، زدوده تر می شود ، چون  
معشوق آرزو شده ای که دیگر در آغوش است ، گிரایی و فریبایی خود را از دست می دهد ولی نادانسته هایی که  
در سلطه ما نیستند ، بر ما مسلطند و در دوران کودکی درست چنین است\*\*\* افسون زمین و زمان را از آن  
نستانده اند .

به برکت نقل هاد و قصه هایی که از مادر بزرگ ، مادر ، خاله ها و خدمتکاران خانه می شنیدم ، تصور خاصی از  
جهان داشتم : دراین جهان جانوران و پرندگان سخن می گفتند ، چشمه ها ، درخت ها و بوته ها جان داشتند، ابرها  
چهره بزرگ آدمیزادهایی بودند که شاید زمانی در روی زمین می زیستند . گردش ستاره و پچیچه باران و زوزه باد  
حامل پیام هایی بود . در آن هنگام که هنوز گام ها نآموزده و نگاه بهت زده است ، زندگی در خیال عاجز کودک  
مانند خیال نیاکان انسان ، سراسر چیستان و سرشار از روح مرموزی است و باور این که همه این سنگ ها، علف  
ها، دیوارها ، سایه ها ، سرگذشتی مانند سرگذشت انسان دارند امری است بدیهی .

تمدن آن روزی ، ان هم ولایت ما ، هنوز زایده مطیعی از طبیعت بود و طبیعت را ، مانند تمدن مقتدر ماشینی  
امروز به زایده خود بدل نکرده بود . طبیعت با آن بیشه های پر از گرگ و خرس ، با آن کوههای پر از پلنگ و  
شوکا ( غزال ) ، با آن سواحل پر از غوغای کاکایی ها بر تمدن مسلط بود و آدمی را در زیر ثقل پر مهابت خود خرد  
می کرد تا چه رسد کودک را . لذا جهان مانند جهان زمان ما چنین رو راست و خودمانی و دست آموز نبود . فضا  
چنان بود که از آن قصه و اسطوره ، باور و اعجاز زاییده و تراویده می شد .

و سپس شیوه تفکر بدوی و پندارآمیز عامیه ، همراه با باورهای کهن بر این جهان پرده تاریک رازناک خود را می افکند و نادانسته ها را به کمک انگاشته ها و پنداشته ها ، بغرنج تر می کرد و قدرت دماغی انسانی را از او سلب می نمود ، همان دماغی که شیللر شاعر آلمانی در حق آن به درستی گفته است « جهان برای مغز فراخ انسانی تنگ است »<sup>۱</sup>

ارثیه ای که جامعه به کودک تحویل می داد همین خرمهره های بدل اندیشه های اسطوره یی و خرافی بود ، نه سکه های نقد مقولات علمی و جهره های اصیل هنری . چه تفاوتی ما بین آن کودکی و کودکی های «خرمندانه» ای که امروز در کشور های مترقی جهان می بینیم .

با این حال هر کس نه تنها به شعر خود و عقل خود<sup>۲</sup> بل که به کودکی خود نیز دل بسته است ، زیرا این زمانی است که عزیز ترین انسان های یک انسان ، هنوز در کنارش بوده اند و از همه آن ها یگانه تر و گرمی تر ، مادر، مادر تکرار ناپذیر .

حیاط ما شکل هندسی منظمی نداشت . تقریباً دو راست گوشه نامساوی بود که به هم مماس می شد . در یک بخش آن ، به محض ورود از در دو لته ای زمخت کهنی که با کلون چوبی و زرّه آهنی بسته می شد و پس از فرود آمدن از دو سه پله آجری واریخته ، دست راست ، یک مهتابی پهن و طولانی قرار داشت . روی مهتابی ، سایبانی از چوب و کوب ( حصیر ) افراشته و آخورهای تعبیه شده بود که نوعی اسطبل را به وجود می آورد . هر گاه پيله وران ( چرچی ها ) از زادگاه پدربزرگم « اندریه » واقع در فیروزکوه ، یا مکاریان یا چارواداران آشنا از زادگاه مادربزرگم « ارفع ده » ( ارفه ده ) واقع در سواد کوه ، سرریز می کردند ، اسب و استر خود را در این اسطبل

---

۱ . شیللر در درام « مرگ والن شتاین » . ( پرده II بند 2 ) ،

Eng ist die welt und das Gehirn ist Weit.

۲ . « کل مفتون الی عقله و ابنه و شعره » ترجمه اش از نگارنده این سطور :  
هر کسی بر شعر و بر فرزند خود مفتون بود  
گرچه آن فرزند زشت و شعر ناموزون بود

می بستند. آن‌ها مردمی بودند با کلاه پوستی، بالا پوش «الیجه» یا «چوخا» که با «کمر شال» بسته شده بود. شلوار و پاتابه یا پیچ و چارق (که در مازندرانی کله چرم یا «کاله چرم» می‌نامیدند) برپاداشتند. مردمی با بوی چهار پایان، بسی سلیم‌النفس و بی‌آزار و کم‌توقع. مادر بزرگم به ویژه از بی‌توقعی رواقی و درویشانه‌اندزیه‌ای‌ها کوک می‌شد، زیرا وقتی به آن‌ها تعارف می‌کرد که در اتاق بخوابند، آنها که خفتن در کنار مرکب‌های خود را ترجیح می‌دادند، بدون کم‌ترین شوخی و برحسب تعارف و نزاکت می‌گفتند «ای خانم جان! چه فرقی می‌کنه، طویله و اتاق فرقی نداره!» و مادر بزرگم با تشدد می‌گفت «بیو! گگه!» چه طور اتاق و طویله فرقی نداره؟»

حساسیت مادر بزرگم، بانویی عصبی و پرشتاب و با خصلت سخت و زمخت کوهی، تنها برای آن نبود که آن‌ها اتاق و طویله را تشخیص نمی‌دادند. بل که در این پاسخ تنبلی و بی‌تفاوتی مضر آن‌ها را می‌دید. همان خاصیتی که در شوهرش وجود داشت و از آن زبان دیده بود. مطلب برای او به شدت مطرح بود. لذا واکنش می‌کرد و الا چه اصراری داشت که اندزیه‌ای حتماً به اتاق بروند؟

در کنار اسطبل، بر روی مهتابی موصوف، چند اجاق (برای دیگ‌های بزرگ که این دیگ‌های بزرگ که این دیگ‌ها را «لترپچ» و آن اجاق‌ها را «کله» می‌نامیدند) با آجر یا خشت خام ساخته و با گل اندود شده بود. در مهمانی‌های مهم این اجاق‌های بزرگ مورد استفاده قرار می‌گرفت و نیز برای جوشاندن آب و «کلهنو» (یعنی آب خاکستر) که خود وسیله شست و شو بود. صابون، اگر چه به نازل‌ترین کیفیت آن، هنوز یک تجمل محسوب می‌شد و پدر بزرگم آن را عربی مآبانه با عین «صعبون» می‌نوشت و می‌خواند.

---

۱. «بیو» و «گگه» خطاب عامی بود به همه مردان. مانند «بابا».



در کنار اجاق ها دو سه کدو حلوایی ( کئی) یا کدو خورشتی ( کی چلیک ) یا کدو قلیان و بادمجان ( وینگوم) و خیار بود که ماریم ها یعنی بوته های خزنده و پیچان آن ها تا لبه مهتابی می دوید واز آنجا با چنبره های ظریفی سرازیر می شد .

سپس باز هم روی مهتابی جا باقی می ماند که تابستان ها بر آن کوب می افکندند و پشه بند می زدند و به خوابگاه تبدیل می شد و کسانی که از حیاط می گذشتند چون در سطح پایین تری بودند، مزاحم خفتگان روی مهتابی نمی شدند .

و سرانجام این بخش حیاط به دو اتاق ختم می شد : یکی اتاق گود و تاریکی بود که در آن دایمی مادرم . برادر سلطان خانم مادر بزرگم به نام « اوسا مدآقا » یک خیاط « فرنگی دوز» با زن نو عروسش « شازادغا» زندگی می کرد . زندگی این دو تن با رمان عاشقانه ای شروع شده بود . اتاق جنب این اتاق بعدها حجله گاه نافرخته خاله کم سال من و شوهر سالمندش شد . در زمین آجر فرش حیاط ، یک باغچه نسبتاً بزرگ دارای چند درخت پرتقال ، نارنج ، لیمو و ترنج دیده می شد که در آغاز سال شکوفه های صدفین به ویژه نارنج ، آن ها را در نثرای عطر آگین غرق می کرد و این شکوفه های به زودی در پای درخت ها کپه می شدند یا برای تدارک « عرق نارنج » به کار می رفتند . کدبانوها شکوفه های گرد آمده را در دیگ می ریختند و بخاری که از جوشیدن آن ها بر می خاست از چندین نی با موم به هم وصل شده می گذشت و سرد می شدو سر انجام در بطری های بزرگ « سر نیزه ای » می چکید . این عصاره یا مقطر « بهار نارنج » نام داشت و برای خوش بو ساختن خود با شیرینی ها و خوراک ها به کار می رفت و می رود .

نارنج خانه ما درخت رشد یافته ای بود با خارهای تیز و محیل و میوه های شاداب که از آن ها بانوان خانه رب غلیظ تیره رنگی می پختند و در شیشه های بزرگی می ریختند و برای چاشنی غذا ذخیره می کردند .

از این درخت خاطره غمگینی دارم : زمانی چارواداران سواد کوهی به همراه خود گوسفند و بره ای در آستانه عید قربان برای مادر بزرگم هدیه آوردند . مدت ها تماشاگر آن بودم که این مادر و کودک ، در سایه نارنج ، با چه لذتی علف های مطراً و خوش بو را با قورچ - قورچ حریصانه می جویدند. به نظر من و به نظر خود آن ها این گذران خوش وایمن ، با این نعمات دل پذیر ، در زیر درخت نارنج ابدی به نظر می رسید . ولی سرانجام روز شوم فرا رسید . می بایست گوسفند ماده به خاطر مراسم عید اضحی قربانی شود . مادر بزرگم برای من داستان ابراهیم و اسمعیل را نقل کرد و آمدن ذبیحه ای از آسمان به صورت گوسفند به وسیله جبرائیل و مرسوم شدن قربانی گوسفند و شتر از آن ایام به جای انسان . او این داستان را برای آن گفت تا من گفت تا به راز بزرگ وانسانی عید اضحی پی ببرم . ولی با همه این توضیحات که جهت افسانه ایش برایم جالب تر بود ، هرگز نمی توانستم مانند کودکان دیگر خونسرد و حتی با نشاط ، شاهد قربانی شدن گوسفند بی آزار باشم .

بره کوچک را با آن قره کل سیاه براق و چشمان درشت مهربان و پر از کمک خواهش ، در گوشه دیگری از حیاط دور از مذبح مادر به علف بستند . دهاتی های مجرب گوسفند را در مدتی کوتاه سر بریده و پوست کردند و اندورونه آن را برای تدارک کباب های رنگارنگ به کدبانوها دادند . روی مهتابی بوهای خوش به راه افتاد.

آن شب بره کوچک با بع بع های جان گذار خود ، در تصور من ، در فراق مادر خود می گریست و من که با مادر خود هنوز به عنوان کودک ، پیوند سرشتی داشتم ، و در غیبت او ، حتی با همه محبت متقابل بین من و مادر بزرگم ، گرفتگی فراوانی احساس می کردم ، محرومیت بره را با تمام قلب خود ادراک می نمودم . با زاری از مادر و مادر بزرگ خود خواستم که بره تنها مانده را از کنج تاریک و مرطوب حیاط به روشنی و گرمای اتاق منتقل کنند.

آن ها هم این تمایل احساساتی را برآورده ساختند. در اعتراض خاله هایم که «بچه را نباید لوس کرد» سم های کوچک و گل آلود بره را در پا شویء حوض شستند . گوشه ای از پلاس . نمد و حصیر اتاق را که روی هم افتاده بود ، عقب زدند . کمی در آن گوشه علف ریختند و بره را به علف خوردن وا داشتند . در واقع بره خاموش شد و به خوردن سرگرم گردید . من نیز که از بع بع جان گداز بره تنها مانده دیگر رنج نمی بردم ، با خاطر فارغ به خواب رفتم .

صبح زود روز دیگر برخاستم و اولین کارم این بود که کنج اتاق بره را جست و جو کنم . فکر می کردم در آنجا پاها و دست های خودرا جمع کرده و روی زمین به خواب خوشی فرو رفته است ! ولی بره در گوشه اتاق نبود ! معلوم شد پس از آنکه من به خواب رفتم ، خاله هایم بره را به اسطبل بردند و او هم در آن جا تا صبح قاعدتاً به بع بع حزین خود ادامه داده بود و من در غفلت خویش از او بی خبر بودم .

ولی فردای آن روز هر دوی ما ، هم بره و هم من ، به سرنوشت خو گرفتیم او مادرش را و من غصه او را فراموش کردم . تا زمانی که رنج ها حکومت می کنند آه که فراموشی چه داروی بزرگی است و عادت چه مدد کار بی نظیر !



در بخش دوم حیاط ، یعنی در راست گوشهٔ بزرگ تر ، قسمت عمده و اساسی خانه قرار داشت ، یک بنای دو طبقه مرکب از فقط دو اتاق موسوم به « پایین خانه » و « بالاخانه » که با یک رده پلکان آجری ، کمابیش واریخته ، به هم مربوط می شد . من این خانه را به تازگی می دیدم و حال آنکه برای خود تاریخ نسبتاً کهنی داشت و گویا پنج نسل پیش از من یعنی از دوران میرزا اختر نوهٔ ملا نوراستر آبادی این خانه پدید آمد و از آن زمان در این راه پلکان ها ، رفت و آمدهای بسیار شده بود . و گذار طولانی انسان ها باعث شده بود که آجرهای فرش حیاط همگی لق شوند و به هنگام باران آبی که در زیر و بین آنها انبوه می شد با کم ترین فشار گام ها بر می جهید و پاچهٔ شلوار و کفش و پوست پا را گل آلود می کرد . راه پلکان ورودی و این راه پلکان بین « بالاخانه » و « پایین خانه » نیز سخن گوی گام های فراوان زمان بود . ولی من بانیان این خانه را در عمر خود به چشم ندیدم و فقط با نسل سوم و چهارم معاصر بودم و آن هنگام به ناچار به نظرم چنین می رسید که همهٔ این درها و دیوارها از زندگی نسل معاصر خود من فراتر نمی رود .

تا زمانی که انسان از تجربهٔ نسل ها نتیجه نمی گیرد ، و سفاقت های کهنه را با حرارت جدید تکرار می کند ، تاریخ گوئی به عبث می گذرد . ولی هر گاه از سیر جان گذاز تاریخ در امر معرفت و سازمان و تولید نتیجه گیری شود ، هر کودکی به اندازهٔ سالخورده ای آزموده ، رشد خواهد می کند و از لحاظ معنوی قد می کشد . تاریخ

همیشه تاریخ نیست . گاه ملال و یکنواختی دارد . زمانی جوشش آفریننده . در عصر ما تاریخ جنبه کسالت قرن ها را به دور می افکند . و به سرگذشت سراپا خلایقی بدل می شود .

خانه چال مسجد انباشته از واقعه های بسیار بود ولی برای اندیشه کودکانه من میدانی تهی می نمود و از این در و دیوار پر آژنگ ، بانگ خنده ها و هق هق ها و پچیچه های عبرت انگیز را نمی شنیدم و راز سرنوشت انسان را نمی خواندم .

در جنب این دو اتاق روی هم ، تنها اتاق با گچ سفید شده خانه قرار داشت که آن را ادعا کارانه ، « سفید خانه » می نامیدند ، برای آن میگویم « ادعا کارانه » ، زیرا واژه « سفیدخانه » را در قصه های محلی گاه به معنای گنج و دینه نیز به کار می بردند . من و مادرم ، که هنوز « نوعروس » بود ، در این اتاق منزل داشتیم و هر هفته یک بار پدرم به دیدار ما می آمد و در این اتاق با ما ، شبی به سر می برد . در غیبت پدرم ، « سفید خانه » محل نماز و دعا و قرآن خوانی مادر بزرگم و آن میعادگاه مقدسی بود که وی در آن جهان بینی خود را به من انتقال می داد . سفیدخانه با دو پله بلند که پای کودکی آن را به سختی طی می کرد به حیاط وصل می شد ، که درست کنار حوض بزرگ خانه بود . در سمت دیگر این حوض باغچه کوچکتري بود با یک درخت چتری نارنگی که تا زمانی که شته های مودی خاصی ( که معلوم نبود از کجا پیدایشان شده بود ) به جانش نیافتادند ، با سخاوت حیرت انگیزی میوه می داد . درخت با من همسال بود . همین امر مابین من و درخت نارنگی پیوند سحری برادری ایجاد کرده بود .

و اما حوض ، لبه آجرین ( نه سنگی ) و پاشویه پهنی داشت و اهل خانه ، هر وقت آب تازه به حوض می آمد و از لبه ها به درون پاشویه به اصطلاح « سرشور » می کرد ، پاهای خود را در جوی پاشویه می شستند و چند حفره که با تنبوشه به چاه خانه وصل می گردید ، آب زاید را فرو می مکید .

مجموعهٔ مرکبات حیاط ، خاکشیرهای انبوه بالای کت ها ؛ بنای خانه ، همه و همه در آب متشنج حوض عکس می انداخت . ماهی های فربه و آجری رنگ در آن با نشاط و بی غمی شنا میکردند و آسمان غالباً دُمق و اشک بار شمالی ، در آن انعکاسی تیره داشت . این عنصر زیبا در معماری داخلی ایرانی ، مانند آیینۀ جادویی بود که پیرامون را تکرار می کرد . و حقارت بنا را می پوشاند و به همه چیز شکوه و ملاححت و طراوت می بخشید .

در این خانه ، که در بخش اساسی خود از آنِ مادر بزرگم و در بخش کوچکتر از آنِ دایمی مادرم بود ، حوض را صاف و تازه نگاه می داشتند ؛ حال آنکه طبیعت مهاجم و زایا در این ولایت نیمه استوایی در اندک زمانی می تواند این آبدان های راکد را به انبار جل وزغ ( وک لینر ) و شناگاه مالیک ها<sup>۱</sup> و آجیک ها<sup>۲</sup> بدل سازد و آب را به مادهٔ سبز ، غلیظ و لزج مبدل نماید .

در نرمهٔ باران های صبحگاهی ، تیکا ، پرنده ای که در تهران دم جنبانک می نامند ، گویی از دیدن جلا و طراوت حوض به طرب می آمد، از بالای سفال به روی هرّهٔ آجرچین حوض می پرید ، با حرکات فرز و مقطع سروگردن و نوسان دایمی دم ، بال های کوچک خود را با آب زلال تر می کرد . سپس تیز به بالای سفال ها برمی گشت و در آن جا ، رها از خطری که از جانب گربه یا ساکنان خانه او را تهدید می کرد ، چند لحظه ای به داخل حیاط می نگریست و سپس در دمهٔ سربی رنگ آسمان زدوده می شد .

پاکیزگی مواظب شدهٔ حوض نتیجهٔ پارسایی صمیمانه ، بی خدشه و جدی مادر بزرگ بود که به وضوهای خود اهمیت می داد و « طهارت » برایش لفظ راهنما محسوب می شد .

دربالای خانه ، در دورترین افقی که خاطره ام تا آنجا پرواز می کند ، و سپس به ناچار از پرواز می ایستد ، کسی منزل نداشت ، جز شیشه های رب و آب غوره و سرکه و زنبیل و سبدهای خالی انجیر و انگور و آویزهای پیاز و دو سه صندوق کهنهٔ انباشته از خرت و پرت .

---

۱ . Malik - خاکشی

۲ . Acik - کرم (از ریشهٔ آژی، اژدها).

از داخل بالاخانه ، می شد به وسیله نردبانی از بام شیب دار سفالین سر درآورد . سفال ها ، دو رجه پشت و رو ، خزه بسته ، تیره ، ریزان و لغزان بودند . بر بام های سفالین . بچه های شرور شهر می دویدند و بادبادک هوا می کردند یا کبوتر سر می دادند یا تخم پرندگان به چنگ می آوردند و جسورترین آن ها گاه بخشی از محله را با جستن از سفالی به سفال دیگر طی می کردند و پروایی نداشتند که مصیبتی به سر خود یا دیگران بیاورند . ولی غالباً این جسارت و شیطنت های کودکانه بعدها نمی توانست مجراهای سودمندی برای تکامل خویش بیابد . یا سرکوب می شد یا به صورت های مخربی بروز می کرد ، و الاً این جسارت ها چشمه های پر فوران و برکت خیزی است که می تواند به انگیزه های نبوغ و انرژی آفریننده بدل شود .

دیرترها در این بالاخانه ، قمر سلطان خدمتکار خانه که به صیغه پدر بزرگم بدل شد منزل گرفت و این اتاق محتوی پوچ خود را لااقل برای او از دست داده به خانه عشق بدل شد . با این حال تمام مرکز ثقل منزل در « پایین خانه » بود .

« پایین خانه » اتاقی بود بزرگ ، دراز و تاریک و برای من خلاصه تمام حیاط . این اتاق در آستانه هر نوروز با گل اُخرا اندود می شد .

دیوارها از هر سو طاقچه ها و رف ها و نقل دانی هایی داشت . اتاق به سوی حیاط با در دولته ای بی شیشه ، درون درگاهی آجرین ، باز می شد . آن بخش از حیاط را که در زیر این درگاه قرار می گرفت معمولاً « نال بن »<sup>۱</sup> می نامیدند .

همین جا ، در همین نال بن ، چند اجاق گلی دم دستی که محل اصلی طبخ مادر بزرگم و دخترانش بود ، ساخته شده بود . غذای متوسط عادی ما « کئی پلا »<sup>۱</sup> یا دمپختک کدوی حلوایی با نیمرو و ماست بود . گاه و شاید غالباً از نیمرو و ماست خبری نمی شد و باید به کئی پلا یا « تیساپلا »<sup>۲</sup> یعنی چلوی خالی بسنده کرد .

---

۱. Nale - ben. (نال = نعل) بخش حیاط واقع در زیر اتاق و خود نال یعنی هره، درگاه

فقط شب هایی که پدرم نزد ما می آمد ، روی اجاق ها خورشت های متنجن<sup>۳</sup> و فسوجن ( آن طور که پدرم فسوجن را می نامید ) با مرغ و جوجه تهیه می کردند که اغذیه های اعیانی و پر خرج شمرده می شدو از مقیاس های فقیرانه منزل مادری خارج بود .

در وسط « پایین خانه » چاله کرسی ( کرسی چال ) قرار داشت و در وسط آن حفره اجاق ماندی بود که در آن ، به هنگام زمستان ، برای گرم کردن کرسی آتش آماده از ذغال چوب می ریختند و با خاکستر می پوشاندند . خاکه ذغال مانند تهران مرسوم نبود .

علاوه بر کرسی ، به دیوار نیز به سبک « تشگر خانه »<sup>۴</sup> ها در منازل سواد کوه ، یک بخاری دیواری به نام « کله سی »<sup>۵</sup> ساخته شده بود ، که با کنده های مرطوب و خوش بوی هیزم گرم می شد .

در روزهای بارانی ، در غالب ایام سال ، سینی مسین بزرگ یا « مجموعه » ای ( که در آن منقلی برنجی بود ) ، به اتاق می آوردند که در آن ذغال نو افروخته مانند یاقوت رمانی می درخشید ویا افشاندن کولیک ( گلپر ) و کندر و اسفند دود زهر ذغال را می گرفتند و هوای اتاق به نحوی انس انگیز و دلنشین گرم و خوشبو می شد . چه زیبا بود در پناه هرم معطر این منقل نشستن و به فرود خستگی ناپذیر « شه » یعنی ژاله نامری و نرم از آسمان نگریستن . این بوی های خوش در همه مراسم ، سورها و سوگ ها ، در خانه ها و کوچه ها پخش بود و همیشه خلسه مذهبی و عواطف واحساسات مرموز گوناگونی را در ضمیر بیدار می ساخت .

در آستانه نوروز کرسی چال به کوره ای برای تدارک شیرینی های خانگی بدل می شد . از مجموعه های مسین قلع اندود که در آن شیرینی ها منقش چیده شده بود عطری اشتها انگیز بر می ساخت . شیرینی های محلی ساری

---

۱. KAI-PELA ، ( کدو پلو ) غذای نمونه و ارمازندران در آن ایام

۲. Tissa- pela ، تیسا باید با واژه تنها هم ریشه باشد.

۳. Motanjen خورشتی با قیسی و آلو و مرغ

۴. Tasger-xene. اتاق زمستانی که دارای باجه ای در سقف و اجاقی در وسط است .

۵. Kelessi .. بخاری دیواری



مانند « آب دندان » و « رشتی حلوا » و « یک دهنی » و « سر غربالی » و « قطاب » در نظرم همان «مائده» های بهشتی می آمد که سلطان خانم در قصه های مذهبی از آن ها حکایت می کرد .  
 وقتی کرسی را بر می چیدند ، « کله سی » تا مدتی افراد خانواده را گرد خود جمع می کرد . به خاطر صرفه جویی در « روغن چراغ » ( نامی که در کودکی من ، حتی برای نفت به کار می رفت ) گاه به شعله های « کله سی » بسنده می کردیم . همیشه تماشای شعله گرفتن هیزم های خوش بو ، زبانه زدن ، ترکیدن ، شیره پس دادن ، سرخ شدن . فرو پاشیدن . خاکستر بستن آن ها تماشایی بود . در تابش وهم انگیز « کله سی » هر کس به کاری مشغول بود . زن ها به بافتن ، پدر بزرگ به قلیان کشیدن ، من ، لااقل در یکی دو سال اخیر توقف در این خانه که دیگر مکتب و مدرسه می رفتم ، به مشق نوشتن و قلم نثین را با صریری دل نواز بر صفحه کاغذ کشیدن .

این اواخر پدر بزرگم علاقه همیشه ناچیز خود را به کسب و کار به کلی از دست داده بود و کم تر به حجره خود در کاروان سرای « امیر » سر می زد . نشستن بر پلاسی در کنار کله سی نور و گرما بخش و به غلغل در آوردن غلیان ( قلیان ) ، اشتغال و تسلی او بود . هنگامی که قلیان دیگر دودی نبود ، با انبر بزرگ سرکج آهنی که « ماشه » می گفتیم ، دایم به آتش های رو به خموشی و ستاره های سوزان اخگر نهفته در خاکسترها ور می رفت و با آهنگ حزینی اشعار باباطاهر عریان را می خواند :

« مو از « قالوابلی » تشویق دیرم                      گناه از برگ دارون بیش دیرم

چو فردا نومه خونون نومه خونند                      مو در کف نومه ، سر در پیش دیرم .»

« مگر شیری ، پلنگی ، ای دل ! ای دل !                      بمو دایم به جنگی ، ای دل ! ای دل !

اگر دستم فتی ، خونت وریژم                      بوینم تا چه رنگی ، ای دل ! ای دل !

« بیا سوته دلان گرد هم آییم      سخن با هم کریم ، دل واگشاییم

ترازو آوریم غم ها بسنجیم      هر آن سوته تر سنگین تر آییم .»

« نگار لاله خیز ما کجائی ؟      به چشمان سرمه ریز ما ، کجائی ؟

نفس در سینۀ طاهر رسیده      دم مردت ، عزیز ما ، کجائی ؟ »

مادربزرگم که دل پری اش از پیرمرد کم نبود ، از این که « ماشه » به بازیچه و دست آویز ( دست مچکلی) بدل شده و اخگرهای سوزان در اثر کندوکو زودتر خاموش می شود ، و از داستان « نگاری که به چشمان سرمه می ریزد » ناراضی می شد و به شوهر خود که او را متلک آمیز کوهستانی ( کویی کمشی )<sup>۱</sup> و « غزن چایی » می نامید ، می تاخت .

ما احساس می کردیم که مغازلات اخیر پیرمرد با قمر سلطان و صیغه کردن او ، انبان حوصله مادربزرگ را لبریز کرده است و به همین جهت پدر بزرگم صرف نظر از سکوت و مظلومیت همیشگی ، چون خود را در مقابل همسرش وجداناً بدهکار می دانست ، دم نمی زد .

سقف اتاق از الوارهای کت و کلفت و نخراشیده ای که «پلور»<sup>۲</sup> (پُل وار) نام داشت و تخته کوبی ناسوری را بر پشت خود حمل می کرد ، تشکیل شده بود .

---

۱. کمشی مسلماً از قومیس و کوهش ( سمنان ) می آید و احتمالاً کوهش تپه نیز واژه ترکی گومش به معنای نقره نیست بلکه از همین ریشه است .

۲. Poleer الوار به صورت « بلوار » و « بالار » در اشعار متقدین دیده شده است مانند « به چشم انداز بالار ننگری توبه روز      به شب ، به چشم کسان اندرون بینی خار » .

دود و دودهٔ سالیان بر آن نشسته و دیگر به رنگ تریاکی بود. شب‌ها با خیره شدن به این سقف بود که در رویای ژرف و منقش خود فرو می‌رفتم.

اینک که این اتاق را در ذهن بازسازی می‌کنم، می‌بینم که کودکیم در فضای عقب مانده و فقیر آسیایی، در شعاع لرزان و غمگین «کله سی» در کنار سفره‌ای کم برکت و چهره‌هایی نومید و آهنگ‌هایی افسرده گذشته است و شاید روان من از همین اندوه و تیرگی است که برای جست و جوی شادی و روشنی الهام گرفته و به سوی افق‌های دیگر پر گشوده است، بی آن که هرگز تاروپود اندوه و بی نصیبی از پرنده مواجهش جدا باشد و او را به سوی خضوع و شرمساری انسانی نکشاند.



پس از آن که مانند درویشان به هند رفته، «هفت پرگنه» خانه را گام‌ها و نگاه‌های کودکانه ام تصرف کرد. نخستین جهان تازه‌ای که در آن رخنه یافتم، میدانچه یا پیشخان مربع شکل جلوی منزل بود که خود در پایان کوچه‌ای از کمر پیچ خورده، و با قلوه سنگ فرش شده، قرار داشت.

درهای خانه های همسایگان دیوار به دیوار ، و نیز خانه دیگری که با ما دیوار مشترک نداشت ، به این میدانچه باز می شد .

معمولا سه صدای آشنا مرا از خانه به این میدانچه می کشید :

صدای شکسته پیرمردی به نام سید موسی که « نصری حلوا » می فروخت ، صدای جوان تر و زیر مردی غریب که « خروس قندی » های خود را معرفی می کرد و سرانجام بانگ نادرتر ولی هیجان آورتر شهر فرنگی . سید موسی « نصری حلوا » را با ذرت ترکانده و شیره قوام آورده شکر سرخ ، به صورت گلوله های بزرگ سفید فام می ساخت و در طبق چوبین کود می کرد . پیری بود باریش حنایی، سر تراشیده ، کلاه پوستی چرک گرفته که به دور آن سه دور پارچه سبز پیچیده شده بود . لباده ای شندره از قدک آبی نخ نما و رنگ باخته ، شالی چرک آلود و چارقی دهقانی داشت . چشم هایش باسوی مرده در گودال تیره ای خفته و چروک های بزرگ و کوچک از هر سو چهره و گردنش را شیار می زد . چنان وضعی در بانگ و رفتارش بود که به نظرم به اندازه نوح پیر و علیل می آمد .

برای هر گلوله حلوا ، می بایست یک « جندق » پرداخت و من با غرور به یاد می آورم که حتی در عصر این سکه باستانی که در همان سال ها در ولایت محافظه کار مازندران راه زوال پیمود و شاید معرب واژه « ژندک » پهلوی است (؟) زیسته ام ، سکه ای بود زمخت و سیاه از مس، ضرب آن سوده و فرسوده و نقش آن ناروشن و شاید از عصر صفوی در شهرهای بزرگ از صحنه خارج شده بود . دو جندق یک پول بود . دو پول یک شاهی ، بیست شاهی یک قران و ده قران ، یک تومان . با جندق می شد یک دسته گل بنفشه صحرایی ، یک پاره نان گیرا و مستی آور ، چند قاشق ماست ترش خرید و از دوران جندق تا امروز قدرت خرید پول تنزلی وحشتناک کرده است ، زیرا تومان ها که آن هنگام ثروتی به نظر می رسیدند اکنون دچار سرنوشت جندق ها شده اند ، اگر نه بدتر !

سید موسی به سبب رفتار نرم خود مورد علاقه، کودکان بود. پس از یک بزرگ منشی که از وی دیدم من نیز به او با دیده ای دیگر می نگریستم. روزی از خانه برابر خانه ما، کودکی همسال ما، با دندان های پیش افتاده، غبار آلوده، با موهای جوجه تیغی، شلوار و پیراهنی چرکین و شندره، پا برهنه، همزمان با بلند شدن بانگ سید موسی خارج شد و دست ها را به پشت زده، پشت را به دیوار گلین تکیه داده بی آن که چیزی بگوید یا بخواهد به تماشای ما کودکان پرداخت که جندق ها را می پرداختیم و نصری حلوا را تحویل می گرفتیم و فوراً در حجم سفید و خوش بوی آن دندان آزمند خود را فرو می بردیم.

نگاه کودک سرشار از غبطه بود ولی کماکان دست ها به پشت به دیوار تکیه داده بود، و حرفی نمی زد.  
سید موسی از زیر چشم به او نظر انداخت و پرسید:

- حلوا می خواستی؟

- نه.

- پس چرا از خانه بیرون آمدی؟

- هیچی.

- یک جندق بده حلوا بدهم!

- ندارم

- برو از مادرت بگیر!

- نمی خواهم مادرم نیست.

سید موسی مکالمه را برید. چون فروش تمام شده بود، طبق را یا علی گویان از زمین بلند کرد که بر سر بگذارد. گردن غاغاله چین خورده را زیر سایه طبق نهاد و دست را به جانب گوش برد که کالای خود را طبق معمول اعلام کند: «آی نصری حلوا!»

کودک همان طور و همان جا ایستاده بود .

سید موسی بار دوم از زیر چشم به او نگریست. بانگ در دهنش خشکید . به طرف کودک رفت و گفت :

- نصری حلوار دوست داری ؟

- نمی دانم .

- می خواهی یک گل به تو بدهم ؟

- جندق ندارم .

- خوب فردا می آوری .

- نه ، نمی خواهم ، کسی نیست که به من پول بدهد .

سید موسی بار دیگر قصد عزیمت کرد . بار دیگر ایستاد و در حالی که با دستی لبه طبق را نگاه می داشت ، با

دست دیگر یک گل بزرگ حلوا به کودک داد . کودک بدون مقاومت گرفت ، چشمانش برق زد و بی اختیار

درمیان ذرت های شیرین و نرم چند دندانی را که داشت فرو برد ، سید موسی گویا دریافت که کودک با حرص

گرسنگان به حلوا رو آورده ، لذا حلوای دیگری به او داد . سپس با یک دست بر طبق ، دستمال یزدی مچاله ای

از جیب لبادۀ خود بیرون کشید و عرق روی پیشانی و چشم های مرطوب خود را خشک کرد . یک لحظه بعد در

پس پیچ گم شد و تنها صدای گرفته و ناتوانش به گوش می رسید .

- آئی نصری حلوا !

نخستین برخورد محسوس من با زوال یک انسان ، یک فرد ، در مورد همین پیر حلوایی بود . شاید یک سال از

آن تاریخ که من از جرگه مشتریان کوچک او شده بودم می گذشت که آوای فرو شکسته سید موسی برای ابد

خاموش شد . گفتند ناخوش و در « بربری محله » که خانه اش بود روی حصیری زمین گیر افتاده است . بعد

جوی مردنش پیچید و چون کمتر کسی از اهالی شهر بود که شیرینی و حلوایش را نچشیده باشد لذا تلخی مرگش را نیز همه کس چشید . نمی دانم از آن پس چرا کسی جای او را نگرفت .

این مرگ بانگ جرسی بود از دور و من هرگز فکر نمی کردم که زوال بسیاری از نزدیکان که من آن ها را در محیط حیاتی خود ابدی می پنداشتم نیز در پس کوه ها نیست و به گفته صائب :

« طومار درد و داغ عزیزان رفته است این مهلتی که عمر عزیز است نام او ! »

و سپسرون در رساله ای با تعجب و غمی فراوان می گوید : « اگر آدمی میرنده است ، پس آدمی خوش بخت نیست » .

اما فروشنده خروس قندی مردی فرز و فتری و خنده آور بود با سبیل دم عقربی و مردمک های قیرمانندی که در سفیدی چشم ، جابه جا میشد و لهجه اش غریبه بود و به نظر می رسید که شخصی با سلیقه و با حوصله است ، زیرا سلّه اش که بر آن قوس های چوبین مشبک بود و خروس های قندی رنگارنگ روی آن قرار می گرفت ، آرایش شده و پرمنگوله و زنگوله ساخته بود و فروشنده آن را بالای تویی نرمی بر عرقچین خود قرار می داد و با کج و مج کردن کمر و جنبش رقص واری می آمد و می رفت . حادثه ای موجب شد که نام این مرد بیش از آنچه فراخور شغلش بود شهرت یابد و نه تنها از خاطره من بل که از خاطره مردم شهر تا سال ها زدوده نشود ، گرچه خودش دیگر از صحنه زندگی مردم خارج شده بود .

حادثه چنین بود : صاحب منصب جوان ، بالا بلند و خوش سیمایی از تهران ، سوار بر اسبی سفید ، با تمام زیب و زیور یک قزاق اشرف منش ، به نام ناصر علی خان به ساری آمد تا به کمک « دیوانخانه » ملک غضب شده خود را از ضرغام السلطان ( یکی از خوانین سواد کوه ) باز ستاند .

این صاحب منصب قزاق به سبب ظاهر مطبوع خود و نیز از آنجا که به یکی از سلسله های معروف دراویش تهران منسوب بود ، در میان مردم ، و به ویژه درویشان رسمی و غیر رسمی فراوان آن دوران ، حامیان زیاد داشت

و در عرض ماهی که در ساری با اسب پر شکوه خود روی قلوه سنگ ها ، تاراق و توروبق کنان رفت و آمد می کرد ، توانست محبت زیادی را به سوی خود جلب کند. بسیاری بر آن بودند که حق در این دعوی ملکی در طرف ناصر علی خان است . شاید این قضاوتی بود « عاطفی» و مردم به این نوع قضاوت ها خود گرفته اند و پروا و وسواس صحت و سقمش را ندارند .

« حکومتی » به ضرغام السلطان ( که گویا از ایل باوند بود ) دستور داد به ساری بیاید تا دعوا به نحوی فیصله یابد . ضرغام با کراهت تمام به ساری آمد .

ضرغام با امیرمویدسواد کوهی وابستگی داشت و مانند پسران کهتر امیرموید سواد کوهی ( یعنی هژبر السلطان و سهم الممالک) از تیراندازان ماهر بود و می گفتند آن ها سکه دو قرانی را به هوا می اندازند و به ضرب گلوله های پنج تیر روسی آن را سوراخ می کنند .

در انگیختن این دعوا بین ناصر علی خان صاحب منصب قزاق، و ضرغام گویا مبارزات و کینه های ایلی بین دو گروه در سواد کوه موثر بود یعنی رقابت اهالی « ولوپه» ، ( یعنی سمت چپ آب ) و اهالی « راستوپه » ( یعنی سمت راست آب ) تا آن جا که این دو جریان در ناحیه ای به نام « دو آب » رودخانه واحدی را تشکیل می دهند . از میان اهالی « ولوپه» کسانی مانند رضا خان سردار سپه و چراغ علی خان امیر اکرم پسر عمویش ، در سیاست کشور به یاری استعمار طلبان انگلستان ، صاحب نقش شدند از میان اهالی « راستوپه » امیر موید شهرت یافت که در جنبش های دموکراتیک و استقلال طلبانه شمال ، در بخش مازندران نقش مثبتی داشت . لذا مسئله از یک دعوی ساده ملکی عمیق تر بود .

تا نیامدن ضرغام . ناصر علی خان در هر مجلس که می نشست اشتلم می کرد و می گفت که ضرغام بی هوده به جنگ آوری خود غره است . اگر به حرف حاکم و قول حق تسلیم نشود ، با این تپانچه سزایش را کف دستش خواهم نهاد . وقتی ضرغام به دعوت نرم و مؤدب حاکم و به دستور امیر موید به ساری آمد . شهر در انتظار مخوفی



نفس را در سینه حبس کرد ، زیرا ناصرعلی خان جلب محبت کرده بود و اما ضرغام نیز همشهری و از خانواده محترمی بود و آن خانواده در مازندران حسن شهرت داشت و خود نیز به دلیری مشهور و از این جهت ، او هم دارای هواداران معتصبی در میان مردم بود . همه امیدوار بودند که دیوانخانه بتواند این دعوی لعنتی مالکیت را با تدبیر و مهارت فیصله دهد ، ولی حاکم قصد نداشت و امکان عقلی نیز نداشت که وی قاضی عادل باشد ؛ بل که طرف گیری او از ناصر علی خان از همان آغاز به ضرغام نشان داد که بی هوده فریب لحن چرب و نرم نامه حاکم را خورده و خود را عملاً به دام انداخته است .

چندین بار ضرغام به دیوانخانه رفت و قباله های خود را ارائه داد و گفت که این ملک تنها منبع زیست خانواده بزرگ و پر خرج اوست و طرفش یک صاحب منصب کج کلاه «عراقی» است و اهل کشت و ورز و چشم داری و ایلخی بانی نیست و این حرف ها همه مفت است و این کارها همه تحریک . ولی البته به خرج حاکم نرفت .

قرار شد ضرغام در فلان روز معین آخرین جواب خود را بدهد و پیش از جواب درباره کم و کیفیت مسئله و عواقب و نتایج آن خوب بیاندیشد . ضرغام دانست که او را به نیرنگ در تله انداخته اند و اینک دیگر کار بر او دشوار است . هر روز می شنید که ناصر علی خان اشتلم می کند و درباره آن مقدساتی که ضرغام حتی حاضر نیست کسی نام آن ها را بر زبان راند هر گونه توهینی را روا می دارد . ضرغام خود را می خورد و خورش به جوش آمده بود و عقلش اجازه بی باکی حساب نشده ، و مردانگی به وی اجازه گریز پنهانی نمی داد سخت گیر افتاده بود .

سرانجام نزد خود گفت هر چه بادا باد ، تسلیم زور شدن کار او نیست . پس در روز موعود به دیوانخانه آمد و با لحن نرم و مؤدب به حاکم گفت که او بسیار اندیشیده ولی نه قادر است تنها منبع رزق خود را از دست بدهد و نه مایل است به زور گویی دیگران گردن گذارد .

حاکم بر آشفت و گفت : « این قلدری و دولت را به بازی گرفتن است و این کار برای شماها عاقبت نخواهد

داشت .»

ضرغام لب گزید و خاموش شد و از نزد حاکم بیرون آمد و از در دیوانخانه خارج شد و به طرف باغ شاه رفت ، گویا کسی فوراً مذاکره نهایی ضرغام و حاکم را به گوش ناصر علی خان که در باغ شاه ، سربازخانه شهر ، منزل داشت رساند زیرا وقتی ضرغام به این ناحیه رسید . دید که ناصر علی خان مانند سهراب یل راه را بر او سد کرده است .

ضرغام تصمیم داشت خود را تسلیم حادثه نکند لذا راه خود را کشید که برود ولی قزاق گستاخ سینه پهن خود را حایل گذر گاهش ساخت و با لهجه تهرانی که در گوش کوهستانی ضرغام سخت غریبه و خنک و نازپروده می آمد ، گفت :

- ها ، « بیو» ! کجا می روی با این عجله ؟ بر من نگر ! شاید که بشناسی مرا !
- ضرغام بوی تند عرق کشمش را از دهن ناصر علی خان شنید و دید که وی دست را روی قبضه موزر گذاشته است . ضرغام نمی توانست که به فارسی سخن گوید لذا با لهجه کوهستانی گفت :
- « ها ریکا ، مره سرهاده بورم» ( پسر ، سرم بده راهم را بکشم بروم)
- به خان حاکم چه جواب دادی؟
- با همان زبان و لهجه پاسخ داد :
- خودش به تو خواهد گفت . من زیر بار زور برو نیستم .
- تو خیال کردی شهر هرته . من الآن حقت را کف دستت می گذارم ، و با دست خود موزر را از جلد چرمی بیرون کشید .

ضرغام پیوسته مصالح سیاست امیرمؤید را به خاطر می آورد . می دانست که در این جا فتنه ای در کار است . می دانست که خون او به کلی به هدر می رود و ناصر علی خان بدون دستور و پشتیبانی رضاخان ، رییس بریگاد

قزاق ، که اکنون به وزارت جنگ رسیده دست به چنین هرزگی ها نمی زند . دانست که باید از خود دفاع کند ، ولی با خونسردی گفت :

- پسر هرزگی را کنار بگذار !

این جمله ناصر علی خان را آتشی کرد . دست به ماشه تپانچه برد ولی هنوز آتش نکرده بود که خود فریاد زد : « آتش گرفتم ! سوختم ! » گلوله ها دود از فرنچ او بر آوردند و گل های زخم خون فشان شدند . نعل ناصر علی خان خون آلود و مشبک به خاک افتاد . ضرغام تپانچه داغ و دود آگینی در دست به سوی اولین کوچه دوید و از اولین دیوار کوتاهی که در سر راه یافت پرید و خود را در خانه محقری که حوض سبز رنگ آن را سایه نارنج پر برگی تاریک می ساخت پای گذاشت .

مردی از تنها اتاق این حیاط سراسیمه به ایوان جلوی اتاق دوید تا علت سر و صدا را بداند : خانی تپانچه به دست و پر هیبت دید . این مرد که همان فروشنده آشنای خروس قندی بود ، از ترس حرفی نزد . خان به او گفت که به خانه اش پناه برده ، به دنبالش هستند ، جایی او را پنهان کند و مسلمان باید مسلمان را پناه بدهد .

فروشنده خروس قندی ضرغام را به اتاق محقر خود برد . در کنجی یک صندوق بزرگ و خالی بود . صاحب خانه در صندوق را گشود و به ضرغام اشاره نمود ، وارد آن شود . هیاهوی خشمناک جمعیت از کوچه شنیده می شد . کسانی فریاد می زدند : « کشتند ، بگیریدش ! جوان مرگش کردند ! ای مسلمان ! »

ضرغام در زیر فشار این هیاهو ، بدون مقاومت در صندوق رفت . فروشنده خروس قندی در صندوق را بست ، چفت کرد ، قفل کرد و سپس آن را آهسته طناب پیچ نمود و با احتیاط از خانه بیرون آمد .

خود را به « سبزه میدان » رساند زیرا خانه اش از این محل فاصله زیادی نداشت . از عابری پرسید « چه شد ؟ » عابر با احساس مهر فراوان برای ناصر علی خان و با کینه ای خشماگین علیه ضرغام ، داستان را در چند کلمه پر هیجان و حرارت و کمی افسانه آمیز و نادقیق باز گو کرد .

فروشنده خروس قندی سبیل ها را تاباند ، چشم ها را گرداند و فوراً به این نتیجه رسید که با تسلیم زرغام می توان کسبی بهتر از فروش خروس قندی کرد . با عجله به دیوانخانه رفت و پس از اندکی با یک گروه تابین مجهز به تفنگ و قطار فشنگ و یک صاحب منصب به خانه اش بازگشت.

زرغام در تمام این مدت در حبس تنگ و تاریک خود با اعتماد انتظار می کشید . از درزهای صندوق کهنه هوای کمی به او می رسید . در تمام مدت دست او روی موزرش بود . فروشنده خروس قندی ، صاحب منصب و سربازان وارد اتاق شدند. فروشنده با ترس صندوق طناب پیچ را نشان داد . صاحب منصب خواست صندوق را باز کند. فروشنده که روح ابلیسش از رهایی زرغام باک داشت با صدای خفه گفت : «اگر آزاد کنید با موزر همه شما را سوراخ سوراخ می کند امانش ندهید !»

صاحب منصب گفت : «از کجا بدانیم زرغام است ؟»

فروشنده گفت : «نشانیش را به خان حاکم دادم ، گفت خودش است . هیچ کس بی خودی توی صندوق من نمی رود . حالا من خودم با او صحبت می کنم» و سپس با صدای بلند گفت : «آقای زرغام السلطان ! حضرت آقای زرغام السلطان !» صدای نامسموعی از داخل صندوق جواب داد . مثل این که گفت : «بله!»

بلافاصله صاحب منصب به تابین های خود دستور داد صندوق را تیر باران کنند . پس از چند دقیقه نعش خون آلود زرغام را از صندوق بیرون آوردند و صاحب منصب با رضایت خاطر دست به سبیل های خود کشیده با تبسم عریضی گفت :

- آها ! خودش است ! خیلی می ترسیدم عوضی باشد .

این حوادث ساری را تکان داد و این شهر را به دو بخش تقسیم کرد : طرفداران ناصر علی خان و طرفداران زرغام و یک سلسله عواقب در پی داشت .

فروشنده خروس قندی گویا از حاکم ۲۵ تومان جایزه گرفت و سپس غیث زده گفتند به بار فروش رفته است دیگر دیده نشد.

اما شهر فرنگی، این دیگر داستانی خاص و لذت تماشای شهر فرنگش مهم ترین لذت دنیای کودکی من بود؛ دنیایی که فقر و عقب ماندگی مفرط جامعه، آن را تهی و بی رنگ ساخته بود.

برای هر بار دیدار عکس های رنگین یا سیاه و سفید، از پس ذره بین قوی و مدور، که با دریچه ای آهنی بسته می شد، می بایست چهار پول یا صد دینار پرداخت و این خود بهایی کمر شکن بود.

چمباته و یا به زبان محلی «چیک چیکی» در مقابل دو ذره بین بزرگ می نشستیم. استاد پرده سیاهی روی سر ما می انداخت تا نور روز بند آید و عکس های داخل جعبه جلی تر دیده شود.

داخل جعبه از دو سو با شمع یا لاله روشن می شد. استاد در داخل دو بُرجکِ نوک تیز، در دو سوی جعبه، دو دسته فلزی را که طومار عکس ها بدان پیچیده بود می چرخاند. خود او هر چندی یک بار از روزن کوچکی در بالای جعبه، در حالی که یک چشم خود را می بست، به درون جعبه می نگرید تا بداند کدام عکس به صحنه آمده و آن را شرح می کرد.

تشریح او همیشه با این جمله شروع می شد:

- «خوب تماشا کن برادر من!» و سپس آهسته تر می گفت: «این اتمپراتور اروسه که با زنش بالای صندلی مرصع نشسته. این جنگ هفت لشگره، عجب جنگ مغلوب شده. خوب تماشا کن برادر من!» سپس منظره ای از جنگل و دشت های فرنگستان یا باسمه ای از کار نقاشان اروپا یا عکسی مربوط به ایران می آمد و می گذشت. عکس ها رنگین، درشت، دارای ابعاد قابل لمس بود و مرا یک مرتبه به فضایی به کلی ناشناخته و رویایی مانند فضای نقل ها و قصه ها و از آن زیبا تر و تصور ناپذیر تر می برد. شش دانگ حواسم جذب مناظر عرضه شده بود و برای یک لحظه از خاطر می زدودم که این تماشا نمی تواند طولانی باشد. درست در عمیق

ترین لحظه غفلت و خواب لذت آور ، شهر فرنگی با صدای بم و بی رحمی می گفت : « بیّا که گربه ساخت نزنه !! » و تلق افتادن دریاچه های آهنی ، تاریک شدن جهان رنگین داخل جعبه ، پس رفتن پرده سیاه روی سر و یافتن خود در محیط عادی و روشن همیشگی ، یک پایان ناغافل و بی رحمانه ، عیناً مانند گسست ناگهانی رشته تماشای انسان از شهر فرنگ هستی بود .

ولی این شهر فرنگی ما درست بر عکس سید موسی حلوا فروش ، با نشان دادن نمونه بدی از صفت خود ، در من نخستین احساس را بر ضد « بازرگانی » بیدار کرد .

روز عید فطر با پدر بزرگم به کاروان سرای امیر سر زدیم . آنجا حجره داران آشنا به من سکه دهشاهی نقره به مناسبت فطر عیدی دادند . در موقعی که پدر بزرگم قلیان کشان با این دوستان خود گرم صحبت بود ، من فرصت را غنیمت شمردم و از دروازه بزرگ کاروان سرا بیرون آمدم تا با ثروتی که داشتم ( و به نظر من گنجی واقعی بود ) چیزی بخرم .

به محض خروج از کاروان سرا، شهر فرنگی را دیدم که مانند همیشه با دیواری از کودکان محصور بود . من نیز به کودکان مشتاق پیوستم و آخرین کسی بودم که به تماشا دست رس یافتیم . شهر فرنگی این بار پس از دو سه چرخ عکس های آشنا و به نظرم غیر جالب . دریاچه ها را با اعلام خاص خود انداخت و دست را برای گرفتن چهار پول حق العمل خود دراز کرد .

من سکه دهشاهی را در دست او گذاشتم با این اطمینان که او چهار پول خود را می گیرد و باقی را پس می دهد . شهر فرنگی نظری به سکه نو دهشاهی انداخت و آن را در دهنه جیب فراخ و عمیق خود رها کرد و سپس دست به شال برد و چیق خود را بیرون کشید تا در نبودن مشتری دم بزند و چیقی چاق کند .

حجب و بی دست و پایی کودکانه به اندازه ای بود که نمی توانستم با داد و فریاد پول خود را مطالبه کنم و فقط با صدایی به زحمت مسموع گفتم : « دهشاهی بود ! »

شهر فرنگی با نهیب خشنی گفت: «برو کنار پسر!» و سپس با عجله چیق را در شال چپاند و دو تسمه چرمی شهر فرهنگ را شتابان بر روی کتف کشید و با سرعت از آن جا دور شد. و این کار در دیده من تجاوز وحشتناکی بود. ولی جرأت نکردم در بازگشت به کاروان سرا به پدر بزرگم، که کماکان مشغول گپ زدن با دوستان بود. داستان را حکایت کنم. او نیز هرگز از من نپرسید با دهشاهی نقره چه کردم و حادثه در خانه و خانواده جز در نزد مادرم که از جریان به وسیله من مطلع شد، انعکاس نیافت.

از آن پس هر گاه شهر فرنگی را می دیدم بی اختیار نگاه ملامت باری به چهره اش می انداختم، ولی او به نظر می رسید که در مقابل این نگاه کاملاً خونسرد و بی اعتناست. چند سال بعد که بزرگ شدم روزی در عبور از بازار نرگسیه در مرکز شهر، شهر فرنگی را پشت جعبه آئینه یک دکان کوچک و تاریک دیدم. بالای دکان با خط درشت نوشته بود: «خرازی اصغر تماشا».

اصغر تماشا در جلوی چشم من تا قریب ده سالگی که در ساری بودم هر سال دکان عوض کرد و دم به دم بساطش مفصل تر شد. اسلوب کار او برای من روشن بود: دزدی بی شرمانه، این گسترش پلید و چرک آلود سرمایه، چنان که گفتم، در روح من نخستین آزمون، نخستین درس بود که بعدها شاید درک آموزش انقلابی را آسان تر ساخت و حقیقت آن را بی پرده تر آشکار نمود. چه جای مارکس که حتی ناپلئون می گفت: «ثروت ثمره دزدی و غارت است»<sup>1</sup>

نه تنها پلیدی ثروت اندوزی را شهر فرهنگ به من نشان داد، نیز نشان داد که حرمان و مغبونیت دیگر اعضای جامعه چه مزه ای دارد. اگر من زورمند و وقیح و جنجالی و ناسزاگو بودم می توانستم شهر فرنگی را به دادن حقم وادار کنم ولی کافی بود چنین نباشم که طعمه غارت قرار گیرم.

---

1- «la richesse, c'est la fruit du vol et de la rapine.»

بعدها در زندگی به اشکال مختلف این مسئله تکرار شد . شهر فرنگی های رنگارنگی در هر مورد که من در قفس حجب یا مراعات گیر کردم کلاهم را ، مادی یا معنوی . ربودند و بر مغبونیت من خندیدند ، زیرا مغبونیت من بهره مندی ان ها بود . تنها بعد ها دانستم که چاره این مسئله فقط یک پیکار بزرگ و سهمگین است ! نه فردی ، بل اجتماعی . زیرا بلیه بسی بزرگ و بسی ریشه دار است .



هنگامی که ، همراه آشنائی با زبان مادری ، کم کم به سن بازشناسی و درک پیرامون رسیدم ، گفت و گوهای مختلفی که خود طرف خطاب آن نبودم می شنیدم ، که در گوشم می نشست و در ضمیرم نقش می بست . ردپای برخی حوادث که در همان سال های اخیر گذشته بود ، هنوز در خانه ما گرم بود ساکنان خانه گاه از آن حوادث حکایت می کردند . یکی از آن ها حادثه مرگ غم انگیز و مرموز دایی جوانم به نام « حسین » و دیگری حادثه عشق و ازدواج رمانتیک دایی مادرم با یک شاهزاده خانم از اهل شهر زادبومی من . از حسین ، نه مادر بزرگم و نه دیگر اعضای خانواده غالباً نام نمی بردند و تنها او را با نام « جونه مرگی » ( جوان مرگ شده ) یاد می کردند .



هر بار که می گفتند «جونه مرگی» می فهمیدم یعنی حسین دایی من که در سن ۱۸-۱۹ سالگی در بندرگز، هنگامی که من کودکی دو ساله بودم بنا به روایت رسمی، موقع ورزش از بارفیکس سقوط کرد و در اثر خونریزی دماغی در گذشت.

ولی مادر بزرگم که زندگی بخرنج و دشوار او را، طی سرخوردگی های تلخ، از خوش بینی و اعتماد ساده لوحانه اولیه، به سوی بدگمانی عمومی و افراطی کشانده بود؛ به این روایت رسمی باور نکرد و در واقع هم حق با او بود.

زمان زیادی نگذشت که راز بر ملا شد و روشن گردید که حسین در واقع قربانی پاک دامنی و وظیفه شناسی خود شده است.

هنگامی که حسین به بندر گز می رفت، اداره معارف اسلامی او را به عنوان معلم کلاس تهیه دبستان بندر گز، استخدام کرد. در عین حال حسین می توانست سال شش ابتدایی را در این شهر که در اثر بارزگانی با روسیه بالنسبه رشد یافته بود، بخواند و تصدیق نامه بگیرد. چیزی که در آن ایام و در آن محیط ها پدیده ای نادر بود. مؤسس این مدرسه نوبنیاد در بندر گز تاجری روسیه دیده بود که به سبک «رُشدیه» می خواست به معارف پروری شهرت یابد و در وصیت نامه خود چند باب دکان و یک باب حمام و یک تیمچه ملکی خود را وقف مدرسه کرد و از این محل می بایست برای شاگردان بی بضاعت وسایل تحصیل و حتی لباس های متحدالاشکل تامین گردد. این وقفی بود غنی و در صورت صرف دقیق و امانت آمیز آن، می شد نیازمندی آن روزی مدرسه بندر گز را برآورد.

رییس معارف مازندران در آن هنگام شیخی متجدد و آزادی خواه از اقوام ما بود و هم او بود که برای حسین تحصیل در بندر گز و معلمی در دبستان آن جا را تامین کرده بود. وی در آستانه عزیمت حسین او را خواست و گفت از افراد قابل و ثوقی شنیده است که عماد الذاکرین مدیر دبستان بندرگز، با یکی دو معلم، دست به یکی

کرده و بخش عمده موقوفات مدرسه را بالا می کشند و لذا مدرسه گذاران رقیب باری دارد و شاگردان فقیر ، کوچک ترین کمکی دریافت نمی کنند . رییس معارف گفت : « چون می دانم مانند پدرت « بلوک باشی » جوانی ساده ضمیر و پاک و بی آرایش هستی ، لذا می خواهم که بی سرو صدا در آن جا مطلب را تحقیق کنی و جریان را برای من بنویسی . » حسین وعده داد که چنین کند .

پس از ورود به بندرگز حسین به کار تعلیم و تحصیل مشغول شد و به زودی دانست که « راپرت » مخفی واصله به « معارف » ساری کاملاً درست است .

مدرسه ای دید تعمیر نشده و از هم پاشیده ؛ شاگردانی که از خانواده مرفه نبودند شندر پوش ، بدون کتاب و نوشت افزار ؛ درس ها غالباً نامنظم ، ولی تنبیه بدنی و خشن متداول و شخص عمادالذاکرین که مردی بددهن و عرق خوار و قمار باز و متفرعن بود در به فلکه بستن و کف دستی با ترکه انار زدن و فحش های عرضی و ناموسی دادن اصراری داشت . چنان که گویی مانند آزار گرایان از رنج کودکان لذت می برد و بدون آن کارش نمی گذرد .

حسین با آن روح بسیط که مانند آسمان فیروزه ای فیروز کوه ، زلال و لطیف بود از این منظره با سابقه فکری و ماموریت وجدانی که داشت ، سخت ناراحت شد از آن جا که جوانی بی تجربه بود ، نه تنها در رفتارش بلکه در گفتار روزانه اش احساسات او انعکاس یافت و عمادالذاکرین که دزدی طرار و گوش به زنگ بود و می دانست که برایش در معارف ساری « می زنند » به حسین سوء ظن داشت و او را از همان اوایل ورودش به بند گز « جاسوس رییس معارف » دانست .

از آن هنگام حسین تحت نظر دار و دسته عمادالذاکرین قرار گرفت . آن ها مطلع شدند که حسین این جا و آن جا درباره موقوفات مدرسه و عواید آن و مخارج واقعی مدرسه سوالاتی می کند و شنیدند که او درصدد تهیه « راپرت » برای رییس معارف است . عمادالذاکرین کسی نبود که دندان های وجدان درونش را بجد و از ردایل خود

ذره ای شرمگین باشد و لذا کسی نبود که واکنش و پرخاش به این رذیلت را ذره ای عادلانه و به جا و موجه بشمرد .

او همه جهان را به مراتب بدتر از خود می دانست و هر نبرد اصولی و شریفی را نیز یک «بازی» تازه برای رسیدن به هدف های سودجویانه خاص می شمرد و با این دید ، سخت با اعتماد به نفس به خود و سخت با کراهت و بی اعتنایی با دیگران رفتار می کرد و با این اعتماد به نفس تبه کارانه ، خود دلیل نجات بخشی به سود او بود . مقصر کسی است که خود را مقصر می داند ! گناهکار وقیح و به خود مطمئن ، می تواند در جهت استتار عمیق خود تاثیر کند!

حسین ، جوانی بلند بالا ، گندم گون ، با چشمان درشت و سیاه ، خنده رو و مهربان ، مانند یک پرتو پیراسته از هر گونه غبار بود عمادالذاکرین همراه زمینه های طبیعی که در پیکر و جانش وجود داشت ، در کوره یک زندگی ابلیسی حدادی شده و وقتی بی باک به جانب نقض قوانین دین و دولت و اجتماع می رفت ، همه جایش را خوانده بود و می دانست هر گونه دشواری را چه گونه چاره کند .

او با درک سادگی ، زود خشمی و پاکی حریف جوان خود ، تهمت پراکنی ماهرانه ای را آغاز کرد تا حسین را از حیثیت و « اوتوریتته » بیاندازد و از میدان به در کند و او را جوانکی جلف و ناپاک و فاسد و جعلی و مزلف جلوه گر سازد . می دانست که این ها حسین را خرد می کند زیرا از زمره ، به گفته عمادالذاکرین ، احمق هاست که برای « آبرو » محلی از اعراب قایل است .

به دستور او چند معلم « ارقه » به جان حسین افتادند . خواستند او را به قمار بازی ، عرق خوری ، فاحشه بازی بکشانند و شخصیت و وجدان او را بیالایند . حسین بدون آن که وجود توطئه را حدس بزند ، و در عین آن که فریب مهربانی و دوستی حساب شده را هم می خورد . ولی تنها به اتکای سرشت خود ، از پیچ و خم این بازی ها ، نیالوده ، و دست نخورده بیرون می آمد و در آخر نخستین سال توقف خود در بندر گز ، همان اعتماد و محبتی

را از طرف اهالی به سوی او متوجه بود ، که در ساری به ویژه در محله « چال مسجد » در معرض آن چنان محبت و اعتمادی قرار داشت .

در عین حال حسن معلمی پرکوش و شاگری پرکار بود . قریب یک سال و نیم که از توقف او در بندر گز گذشت ، امتحان خود را داده ، تصدیق نامه را گرفته و در عین حال اطلاعات وسیعی درباره وضع عمادالذاکرین و باندش گرد آورده ، قصد داشت این اطلاعات را ( که نوشته بود ) به ساری بیاورد و به رییس معارف برساند .

درست در همین ایام است که خبر مرگش منتشر می شود، جزئیات جریان روش نیست ولی گویا ، چنان که از تلفیق گفته ها و گواهی ها می توان فهمید ، عماد با همدستان خود به بالاخانه ای که حسین در آن منزل داشت می روند و به او می گویند راپرتی را که علیه آن ها و در خطاب به رییس معارف تهیه کرده است به آن ها بدهد و تعهد بسپارد که دیگر دست به این نوع غلط کاری ها نزد والا هر چه دیده است از خود دیده است . در آن لحظه آن ها مست ، وحشی و موخس بودند .

حسین برای نجات خود از مخمصه اقدام به هیچ گونه مانوری نمی کند و به سادگی می گوید : « اوقاف مدرسه حیف و میل می شود و اقلأ چهارده شاگرد بینوا وجود دارند که در اثر این وضع حق خود را نمی گیرند و قادر به ادامه تحصیل نیستند . وجدان من اجازه نمی دهد که در مقابل این ضد شرع و ضد معارف خاموش بنشینم . »

عماد تهدید می کند و می گوید : « اگر کمک من نبود تو با آن مغز پوک دهاتی خودت هرگز به تصدیق نامه ابتدایی دست نمی یافتی . » وی اشارت زشتی به « روابط » حسین و رییس معارف می کند ، به خانواده حسین که اصلاً نمی شناخته تهمت می بندد و می گوید که سرش را خواهد برید و حسین از دستش جان نخواهد برد . حسین از این تهمت های بی شرمانه تا حد جنون عصبانی می شود ولی می بیند که از عهده سه مرد قوی هیکل بر نمی آید . فقط می گوید : « کافر همه را به کیش خود پندارد . من از قماش شما نیستم و تسلیم هم نمی

شوم . »

بالاخانه حسین به باغ متروکی باز می شد که در آن درخت های انجیر و مرکبات، شمیم خود را رها کرده و وزغ های پیر در گوشه و کنار در منجلاب ها آواز کسالت و بی کاری می خواندند . گویا عماد یا یکی از همراهان او به حسین نزدیک می شود و یخه اش را می گیرد که راپرت کجاست . در این گلاویز حسین از پنجره به باغ پرتاب می شود . عماد و یارانش با سراسیمگی از اتاق حسین خارج می شوند و به باغ می روند . حسین در روی آجرهای کهنه شکاف خورده ای زیر سایه انجیر پیری بی هوش می افتد. عماد و یارانش او را گرفته و با احتیاط از باغ بیرون برده و به حیاط مدرسه ، که در آن ایام تعطیل و خلوت بود ، می برند . در این جریان گویا حسین در اثر سقوط و خون ریزی مغزی یا ضرب دیدن سر مرده بود . به دستور عماد او را زیر بارفیکس حیاط مدرسه رها می کنند و افسانه ورزش و ژیمناستیک را می سازند .

مرگ حسین در ساری سخت صدا کرد . راپرت معروف حسین در اثاث اتاقش یافت نشد . معلوم است که عمادالذاکرین آن را به دست آورده و نابوده کرده بود ولی رییس معارف ، بهانه های دیگری علیه آن ها یافت ، و آن ها را از کار برکنار ساخت ، زیرا تردید نداشت که حسین در ماموریت کشته شده است .

مردم ساری برای حسین به سبب جوانی و زیبایی اش تأسف می خوردند ، ولی هنرنمایی انسانی اش کم تر زبان زد شد . از آن پس در روضه ها و تعزیه ها نام علی اکبر برای خانواده ما پیوسته یادآور خاطره حسین بود و ای چه بسا مادر بزرگم در روضه علی اکبر از خود بی خود می شد . زن بیچاره را این خاطره ، تمام عمر گداخت و تمام عمر نتوانست با آن خو بگیرد . عشق او به پسرش افسانه ای بود . مسلماً یکی از انگیزه های روانی که او را به سوی عبادت ها و ختم های افراطی کشاند ، چنان که کم تر از سجاده دور می شد ، همین حادثه بود . او شاید اگر پرورده دوران دیگر و محیط زنده تری بود ، می توانست از این واقعه پی ببرد که در این زمانه دژم، که به گفته حافظ در آن تیغ جدایی ها را بی رحم می زنند ، یک عدالت اسرار آمیز وجود خارجی ندارد، مگر آن که خود

انسان ها این عدالت را در روابط بین خود از راه نبرد جانانه با ستم ، گام به گام پدید آورند و انسانیت رها شده را در روی زمین تکیه گاه خویش سازند . به قول اقبال لاهوری :

« مقصد زنده دلان خواب پریشانی نیست

از همین خاک، جهان دگری ساختن است .»

ولی او به این نکته پی نبرده بود و نمی توانست هم پی ببرد و کماکان به دنبال « خواب پریشان» خودمی رفت و از آن تسکین می یافت .

در زیر فشار معتقداتش ، این واقعه برای وی از اسرار مشیت جلوه می کرد و در تأیید خود پیوسته این آیه را می خواند : « قل لا املک نفسی ضراً و نفعاً الا ما شاءالله» .

زندگی پس از حسین چنان برایش دشوار و سُرینه فام و مشقت آمیز شد که جز تسلیم و رضا برایش هیچ درمانی متصور نبود . غالباً این دو بیت را که از کتاب « الف اللیل» به خاطر داشت با نوایی درد آلود ، در رثای فرزند رشیدش زمزمه می کرد :

« من جان و زندگی خود ، ای جان و زندگی!

گر دوست داشتم ز برای تو داشتم

با این دل شکسته و این روح ناشکیب

کی طاقت فراق لقای تو داشتم؟»

حادثه دیگر که خصلت عاشقانه افسانه آمیزی به خود گرفت ، حادثه استاد محمد آقای خیاط بود یعنی برادر کوچک سلطان خانم مادر بزرگم ، داییم .

او در ابتدای جوانی از شهر زادبومی خود ساری و دکان استاد گریخت و مدتی سر به نیست شد . میرزا اسمعیل پدر بزرگش فرزند میرزا اختر شاعر و مستوفی که متولی تربیت او بود ، در اواخر عمر بدخلق و سخت گیرتر از

همیشه شده بود و حمایت مادرانه دخترش آسیه خانم ( که او را فرزندانش « مایجان » می گفتند ) محمد آقا را که گویا طفلی سرکش بود ، از رعد و برق خشم پدر بزرگ حفظ نمی کرد . رسول بگ پدر خود او ، غالباً در سواد کوه بود و نقش تربیتی دائمی نداشت و یا نمی توانست از او در قبال بدخلقی پدر بزرگی پیر و عبوس و کم حوصله دفاع کند .

بدین علت یا علل دیگر محمد آقا گریخت و پس از چندی خانواده از او دست شست . میرزا اسمعیل در پیری و آسیه خانم و رسول بگ در سنین متوسط ، در غیبت او به گورستان شتافتند و در خانه پدری خواهرش سلطان خانم ، همراه شوهر خواهر کوهستانی میرزا علی بلوک باشی ، جای آن ها را گرفته بودند . محیط حیاتی به کلی دگرگون شده بود .

گویا پس از ده سال غیبت ، هنگامی که محمد آقا را دیگر دیری مرده می پنداشتند به ناگاه وی ، مردی رسیده ، شاداب و شوخ ، با سر و وضعی نو : سرداری ماهوت سرمه ای برتن ، کلاه مقوایی بر سر ، « سر شلوار » دگمه دار و ( نه لیفه ای ) و پوتین برقی در پا ، یخه مقوایی بر گردن . چوب سیگار کهربا در میان انگشتان ، با لهجه تماماً رشتی ، « خاخور جان ، خاخور جان » گویان ، به ساری باز گشت .

معلوم شد در رشت ( که به برکت بازرگانی با روسیه در آن ایام از پیشرفته ترین شهرهای ایران بود ) نزد استاد فرنگی دوز خیاطی را فرا گرفته و در این فن کامل شده و به دنبال خط و نوشتن نیز رفته و از محل خیاطی اندوخته ای کوچک گرد آورده و اینک هوای وطن کرده و به شهر زادگاه بازگشته است .

چه شادی بزرگی ! محمد آقا که اکنون استاد محمد آقا بود ، به ناگاه جای تهی میرزا اسمعیل و آسیه خانم را برای خواهرانش سلطان خانم و سلطنت خانم پر کرد و امید بزرگی بر جانشان افشاند ؛  
چه خوش باشد که بعد از انتظاری به امیدی رسد امیدواری .

بعدها که می توانستم جملات عربی را درک کنم ، این سخن را غالباً از مادر بزرگم می شنیدم : « ان الله ليضحك لأياس الناس و قنوطهم و قرب الرحمه لهم » خداوند بر نومییدی و یاس مردم ، در حالی که رحمت او به آن ها نزدیک است ، می خندد . و سلطان خانم در واقع نیز به این نزدیک بودن « رحمت » در بزرگ ترین یاس ها امید داشت . گر چه همه جا در زندگی او ( مانند مورد کنونی آمدن برادرش ) یاس واقعاً همجوار با رحمت نبود ولی به هر جهت در سخنی که می گفت راز و حکمت بزرگی است زیبا و شاعرانه .

استاد محمد آقا ، به اتکای اندوخته خود دو دکان تو در توی فراخ ، در جوار سبزه میدان و اداره معارف برای خیاطی باز کرد و بعدها پاتوق من به هنگام بازگشت از مکتب یا مدرسه شد . سه شاگرد که یکی از آن ها کرو لال بود و با تیزهوشی داهیه ، کم ترین اشاره را درک می کرد ، زیر دستش کار می کردند نامداران شهر اعم از کلاهی و معمّم به او سفارش لباس می دادند و تا زمانی که رقیبی تهرانی ، برتر از خود نیافت ، در ساری بازار انحصاری داشت .

استاد محمد آقا از جهت چهره چیز جذابی در بساط نداشت . با بینی گنده و چشم های بی حالت و چانه کت و کلفت و سر بزرگی بر روی شانه های تنگ ابداً نمی شد او را مردی زیبا خواند ، ولی سرو وضع فرنگی مآب ، لهجه نیمه تهرانی نیمه رشتی ، شهرب خیاطی او ، کار خود را کرد و به ناگاه معلوم شد که دختر یکی از شاهزادگان متفرعن و نسبتاً متمول شهر به این جوان سرداری پوش مستفرنگ دل باخته است .

کار عشق مانند رخنه تدریجی ولی مطمئن اخگرهای سوزان ، در هیمة خشک ، بالا و بالاتر گرفت و احساس خاموش شعله ور شد و دختر به بهانه هایی خود را به جلوی خیاطی می رساند و از پس پیچه و چادر ، چشمان آهویی خود را نشان می داد و استاد محمد آقا را بی تاب می کرد .

در نامه های پنهانی که رد و بدل می شد طرفین دانستند که عطشان یکدیگرند و دختر اجازه داد که استاد خواستکار بفرستد . پدر بزرگم و زنش سلطان خانم و خواهر دیگرش سلطنت خانم با قرض و غوله لباس و هدایا ،



خود را به صورت خواستگاران «آبرومندی» در آوردند و با یک دنیا تردید و خجالت وبی اطمینانی به صنف و پایگاه اجتماعی خویش، وارد بیرونی آب و جاور شده شاهزاده شدند که گل های شمعدانی و لاله عباسی آن ها را آرایش داده و معطر ساخته بود.

شاهزاده زن ها را به اندورن فرستاد و به پدربزرگم با بی ادبی خشک و قاطع گفت: «آقای بلوک باشی! انصاف هم خوب چیزی است. شاه زاده ای که همنشین حکام این ولایت است، دخترش را به یک خیاط بدهد؟ شما چنین عملی را مصلحت می دانید؟»

بیچاره پدربزرگم که علاوه بر حجب، خود از قید و بندو فلسفه طبقاتی و زمره ای حضرت والا آزاد نبود. خاموش شد. سلطان خانم بعد ها او را سرکوفت می داد که اگر تو حرف می زدی، شاه زاده را قانع می کردی! در اندرون نیز احدی به خود اجازه اظهار نظر نداد لذا اصل مطلب به میان نیامد و به صرف شیرینی و شربت اکتفا شد. حتی نمی خواستند دختر را نشان دهند ولی او به بهانه ای تمام شکوه زلفان بلند تا کمر و چهره ماهتابی لطیف و فربهی مورد پسند زمان را آشکار کرد.

خواستگاران بی نتیجه بازگشتند و شاه زاده تا آخرین دقیقه در سردی و خشکی اصرار داشت، چنان که آن چند لحظه کوتاه که خواستگاران در اندرونی و بیرونی حضرت والا بودند، به نظرشان ابدیتی می آمد. استاد محمد آقا پس از دانستن وضع، خود را باخت و مایوس شد. مانند همه عشاقی که اعتماد به خود ندارند این وضع را نتیجه تیرگی بخت خود و جفای معشوقه و بی وفایی او دانست و اصلاً به یاد تفرعن شاهزاده مآبانه پدر معشوقه و مقررات و نظام جامعه دودمانی \_ فئودالی نبود.

گاه فکر می کرد شاید دختر او را به مسخره گرفته است، زیرا در واقع او کجا و این دلبر بلند پایه کجا؟

بر معشوقه خود لعنت می فرستاد که او را از کار و کاسبی انداخته و او را هوایی ساخته است . فکر می کرد به رشت برگردد غالباً به حق می گریست و سخنان تسکین و به طریق اولی ، شماتت خواهران و شوهران خواهران را رد می کرد . عشق بیماری روحی خطرناکی است .

این بار نیز در تیرگی نومیدی ، خورشید امیدی ناگهان درخشید . روزی استاد محمد آقا شکسته و خسته از کار ، از دکان به خانه آمد و روی مهتابی نشسته و سیگار می پیچید . ناگاه در زدند . خدمتکاری در را باز کرد . زنی با چادر سیاه به داخل تپید و به خدمتکار گفت که در را ببندد . اهالی خانه ریختند و بلافاصله دختر شاهزاده را شناختند . او با هیجان گفت : « فرار کردم ! من باید زن استاد محمد آقا بشوم . من از هیچ کس نمی ترسم . من از پدرم نمی ترسم . من فرار کردم ! »

استاد محمد آقا خشکش زد . معشوقه اش نه جفا کار بود و نه بی وفا و نه او را مسخره کرده بود . بلکه درجه فداکاریش در عشق از خود او بیش تر بود .

در یک شهر معتصب و قرون وسطایی ، از خانه پدری گریختن ، آن هم از خانه ای مرفه به سرای کاسبکاری تنگ دست گام هشتم . این شجاعت شبیه به دیوانگی بود . ولی دختر شاهزاده ابداً دیوانه نبود . او دختری بسیار متعادل و عاقل بود و جز در این مورد هرگز در زندگی خود پا را از چنبره احساسات عادی حساب شده فراتر نگذاشته بود و بعدها هم نگذاشت . ولی صداقت عمیق و اصیل او در عشق ، او را ناگهان به انقلابی بزرگ کشانده بود و تمام عواقب آن را هم سنجیده بود . عشق منبع اعجازهای شگرف روحی است .

اهل منزل با احساس تعجب ، سپاس ، ترس ، انکار ، وسواس مذهبی و محبت به او می نگریستند و در میان این قطب های نیرومند مغناطیسی عاجز مانده بودند . نمی دانستند چه بگویند . نمی دانستند چه بکنند . آیا دختر را در آن منزل جا بدهند و خشم حضرت والا را به سوی خانواده ای که به اندازه کافی تیره بخت بود متوجه کنند .

یا او را به بازگشت اندرز دهند؟ نخستین کلماتی که از آن بوی نصیحت و توصیه احتیاط آمیز می آمد دختر را منفجر کرد:

«من خودم را می کشم. اگر من امروز زن محمد آقا نشوم خود را زهر می دهم من خانه خودمان برگرد نیستم»  
شوهر سلطنت خانم یک سید روحانی مورد احترام اهالی بود. او می توانست صبغه عقد را جاری کند ولی وی مردی سخت محتاط بود و جرأت مقابله با حضرت والا را نداشت. قرار گذاشتند مطلب را به سمع شاه زاده برسانند و منتظر دستور او بمانند و دختر را عجلتاً در «محل امن» نگاه داری کنند.

آسید عبدالمجید شوهر سلطنت خانم به نزد شاه زاده رفت و او را در حال خشم و یأس و رنج عجیبی یافت. سید در سخنان خود فصیح نبود. جز به مازندرانی، آن هم با لهجه غلیظ ساری نمی توانست حرف بزند. حرف هایش راسته حسینی و ساده ولی بی آرایش بود. او گفت «جای صبیئه شما امن است. ناموس شما ناموس ماست. ولی صبیئه می گوید اگر زن محمد آقا نشود، خود را می کشد حضرت والا ما بیچاره ها را مقصر ندانند. صبیئه خودش آمده. استاد محمد آقای بیچاره با آن که به صبیئه عشق و علاقه زیاد داشت از جاده ادب و انسانیت و زبردستی خود، ذره ای خارج نشد، لذا حضرت والا از ما دل گیر نباشد. امر امر مبارک والاست.»  
نمی دانم اسد اله میرزا مردی نیک بود یا زیرک و واقع بین. نگاهی طولانی به صورت لاغر و زرد و ریاضت دیده سید انداخت و گفت:

«آقا سید عبدالمجید! قربان جدت! خیلی آدم صاف و صادقی! این دختر با این کار خود کمر مرا شکست. دیگر تا عمر دارم نمی خواهم صورت او را ببینم او را عقد کنید بدهید به این خیاط که سرو صدا ها بخوابد. اما از من توقع هیچ چیز نداشته باشید. من این دختر را عاق کردم او حق ندارد جلوی من ظاهر شود. محمد آقا هم همین طور. بروید آقا! بروید!...»

سید با رضایت فراوان این کلمات را شنید و همین که به خانه ما بازگشت فوراً صیغه عقد را جاری کرد تا نامحرمی از میان برخیزد. گفتند در عروسی عجله نمی کنیم شاید شاه زاده سرانجام لطف آید. یکسال آن دونفر عقد کرده بودند، به نامزدبازی شیرینی با هم اشتغال داشتند ولی شاه زاده سرلطف نیامد. عروسی بزرگی هم دایر نشد فقط مجلس کوچکی در خانواده ما برگزار گردید و دختر به اتاق تاریک استاد محمدآقا در پایان مهتابی رفت و وصال سر گرفت.

حضرت والا فقط زمانی که فرزند آن دو نفر دیگر ده ساله شده بود. فقط زمانی که خود به تهران آمده و همسری تهرانی گرفته و از شهر ساری به کلی بریده بود فقط زمانی که استاد محمد آقا به علت بیماری سل می بایستی در بیمارستانی در تهران بستری شود، دختر خود را پذیرفت و بدین سان یک گره و یک غصه خانوادگی پس از سالیان دراز حل شد و این خود در اواخر عمر شاه زاده بود.

عشق و فرار دختر شاه زاده، چنان که انتظار می رفت در شهر کوچک ما انعکاسی نیرومند یافت. استاد محمد آقا به توصیه خواهران و شوهران خواهران یک هفته به دکان نرفت تا آن که به گوش ها رسانده شد شاه زاده، خودش به عقد رضایت داد و سروصدا به تدریج رو به فروکش رفت. با این حال استاد محمد آقا تا مدت ها زبان زد و انگشت نما بود. عروس فراری ترجیح می داد در حوض استحمام کند تا به حمام برود یا در مجالس روضه حاضر شود زیرا حوصله فضولی مردم را نداشت و برای این فضولی ابداً حقی قایل نبود.

اما احساسات متناقض بود: رسوم جامعه اجتماعی، خرافات پدر سالاری، معتقدات رایج، میل به غیبت و بد گویی و عیب جوئی، که خود گرایش حریصانه ای در محیط های بسته و کوچک است، همه این مختصات، این عشق را نفی می کرد و آن را علامت «آخر الزمان» و ظهور می دانست. ولی عواطف دلیر و ساده انسانی، درک عمیق عشق های پاک و پاک بازی های بی حساب آن را تأیید می نمود عده ای دختر شاه زاده را (که در ساری هرگز جز به نیک نامی شناخته نشده بود) ستایش می کردند حال که من پس از بیش از نیم قرن آنچه را که

پس از گذشت حوادث دربارهٔ این عشق و ازدواج به گوشم خورده بود به یاد می آوردم ، با تعجب می بینم حتی در آن محیط عقب مانده و متعصب . داوری های انسانی و عادلانه بر داوری های تنگ نظرانه می چربید ، و چرا چنین نباشد ؟ به قول فویر باخ<sup>۱</sup> « انسان خدای انسان است »

موقعی که من به اصطلاح عقل رس شده بودم چند سالی از این حادثه گذشته بود وقتی به این زن چشم درشت ، با رنگ پریده ، در چادرقد ممل و چادر نماز آق بالای نو که در درگاه اتاق محقر دایی مادرم بر پلاس پاره ای می نشست و با انگشتان چالاک تور می بافت ؟، می نگریستم ، به نظر من موجودی استثنایی می آمد و احساس غریبی را ، آمیخته از کنجکاوی و احترام در من بیدار می کرد . نمونه اش به من کمک می کرد که به قدرت از خود گذشتگی ها و عشق های اصیل و بی حساب ، به وجود حقیقت عواطف عالی انسانی باور کنم و هر انسانی را گنجینه بزرگی از نیرو بشمرم که اگر به درستی به کار افتد ، خورشیدی از آن طلوع خواهد کرد . هر گاه منظمه های متعدد عاشقانه ای را ، که گنج ادبی ما از امثال آن ها انباشته است ، می خواندم زمینه واقعی و حیاتی آن را در عشق استاد خیاط و دختر حضرت والا می یافتم . و بدان همه داستان های خیال انگیز و سرشار از دیوانه سری های عاشقانه باور می کردم .



از تهران در سفر به سوی شهر کهنه و سه هزار ساله ساری ، فیروز کوه را معمولاً آغاز خاک مازندران می شمردند. گویا این کوه های مرتفع به سبب رنگ های دل انگیز کبود و نیلی خود ، چنین نام گرفته است ؛ زیرا بلافاصله پس از آن جبال شامخ و افسانه گون « سواد کوه » که سراپا جنگل پوش و مه آلود است ولذا رنگش به سواد و سیاهی می زند ، آغاز می گردد .

از این ناحیه سواد کوه بود که در دوران ساسانیان « چشک » شاه ( که می بایست سالم یا زهر آلود بودن غذا را پیش از شاه بیازماید ) بر می خاست و از آن جا که چشک را در پهلوی « پذیرخوار » یعنی پیش خوار می گفتند ، این ناحیه « پذیرخوارگر » نام داشت . پیداست که این نام قلمبه که پس از غلبه اعراب بی مضمون نیز شده بود ، ترک شد و نامی بر اساس رنگ این کوه ها به وجود می آمد . این ها فرض است و چون این سرگذشت تاریخ و تحقیق لغوی نیست ، می توان از این نوع جست وجوها صرف نظر نمود .

از آن جا که در پیدایش هستی من پیوندی از این دو کوه با جلگه مازندران نقش داشته ، لذا خواننده این سرگذشت ناچار باید به آن ها سری بزند و اگر این سرگذشت به دهه دوم می رسید ، می بایست از آن ها دیدن های مفصل تری به عمل آورد . فیروز کوه در آن روزگار مجموعه ای بود از یک سلسله دهات کوچک ، مانند روستاهای عراق عجم ، با بام های مسطح گلین ، در دره های خنک پوشیده از باغ های قیسی و زدرآلو ، با چشمه های سرد و

شفاف ، با آسمانی لاژوردی و بی غبار و برای ساکنان شهر های جلگه ای و از آن جمله شهر ساری منطقه ییلاقی بود .

پدربزرگم چنان که در پیش نیز اشاره کرده ام ، از اهالی فیروز کوه و بلوک «غازقان چای» ( دیگ رود) است . با این که این منطقه ترک نشین نیست ، این نام گذاری ترکی در این جا بی سابقه نیست و رودخانه دیگر نیز در همین نواحی و اطراف «دلی چای» ( دیوانه رود) نام دارد ولی این نام گذاری زیاد نیست و غالب نام های آبادی ها و نقاط دارای منشا ایرانی است . این شدنی است که اردوهای ترک زبان صفوی و قاجاری این نام ها را به این رودها داده باشند ، زیرا دهکده ها و کوه ها غالباً نام های ایرانی دارند .

بلوک غازقان چای که اهالی آن را به سادگی «غزن چا» می گویند ، مرکب است از دهاتی مانند ورسه خواران ، وشدون ، سله بن ، آسور ، اندریه و غیره که دامنه آن تا لاریجان و دماوند و اسک کشیده می شود . اهالی این بلوک غالباً به پیله وری و سپیدگری شهرت داشتند لذا «غزن چایی قلی چی» ( قلی چی = قلع چی = سفید گر) خطایی کنایه آمیز و متداول بود و آن ها به زبان «سری» خود به نام «سلیر»<sup>۱</sup> بین خودشان ( البته در صورتی که شخص غریبه ای که او را «سب»<sup>۲</sup> می گفتند ، در مجمع حضور داشت ) ، سخن می راندند و چون درباره این زبان بررسی کوچک جداگانه ای نوشته ام این سرگذشت را با این نوع مطالب نمی انبایم . علی رغم آن که کشش روحی من به تاریخ زبان و سلاله واژه ها کشش ژرفی است .

پدربزرگم در ده «اندریه» در خانواده حاجی خان جان تاجر اعیان مآب این محل و زنش مشتی غمزه از طایفه «رستم بزاز» تولد یافته و فرزند ارشد این دو نفر بود .

با آن که ده به ظاهر از مرحله ساخت دودمانی گذشته بود، با این حال در واقع همه اهالی به سه خانواده بزرگ منسوب بودند: رستم بزا، آسور بزا و خداد (خداداد) بزا<sup>۱</sup>. این اواخر مرز طایفه ای زدوده شد ولی در آن ایام هنوز محسوس و معتبر بود.

حاجی خان جان دایماً بین فیروز کوه و ساری، بیلاق و قشلاق می کرد و کالاهای روستایی فیروزکوه و سوادکوه مانند چوخا، الیجه، شیر و پنیر (که قماشات مورد علاقه آن روز بود) و محصولات کشاورزی مانند پنیر خیکی، شانه عسل، آرشه (ئورشه نوعی محصول از لبنیات که نام آن به شکل افروشه در زبان پهلوی و دری آمده) سبج (قره قوروت) و امثال آن را در حجره خود در کاروان سرای امیر به طور عمده فروشی به کسبه ساری می فروخت و از ساری نفت، کله قند، صابون، چیت، توتون، کبریت، کاغذ و امثال آن را به غزن چا می برد و در دکان یک دره تاریکی به مشتریان فراوان خود که از ده او و ده های مجاور می آمدند به فروش می رساند. در سایه تلاش و «زیرکی» خود و چنان که قانون «طلایی» هر تجارتی است، با ارزان خریدن و گران فروختن و مغبون ساختن خریداران روستایی و شهری. حاجی خان جان به مهم ترین تاجر آن صفحات مبدل شد و صاحب چاروا و چارواداران و خانه های بیلاقی و قشلاقی و شهرت و آوازه تمام گردید.

وقتی ناصرالدین شاه از لاریجان به این صفحات سفر کرد، حاجی برای یک توقف نیم ساعته، از او و حواشی عریض و طویل سلطنت پذیرایی کرد و هدیه هایی داد و مشتکی غمزه زن حاجی این بیت را در حق شاه سرود که برای وی خواند و شاه پسندید و خندید:

«ای کلاه پاخ، ارخالق زری

بر تو شاهی می برآزد بر نبی پیغمبری»

---

۱. پسوند ایت «بزا» (یعنی زاده مانند «لو» در ترکی) که در بسیاری قبایل فلات ایران حتی افغانستان نیز متداول است و در زبان گرجی نیز وارد شده و یک پسوند ایرانی نظام دودمانی بود.



این شاه گرایبی در جامعه های فئودالی نوعی واکنش در برابر قلدران محلی و گردنکشان و راهزنان بود که همیشه در دوران های ضعف قدرت مرکزی دمار از روزگار مردم ساده بر می آورند . در همین سفر ناصر الدین شاه بود که یکی از خان های سواد کوه ، به لطف شاه نسبت به خود بالان و تازان ، غالباً حکایت می کرد که «شاه به لفظ مبارک خود به من گفت : پدر سوخته!»

نه تنها در ایران آسیایی ، در همنی اوان در اروپا ، پس از شکست ناپلئون در «واترلو» جماعتی از آهنگران چنان شور و شیونی به خاطر «امپراتور» منکوب به راه انداختند که برای خود این قلدر بزرگ تاریخ حیرت انگیز بود و لذا به اطرافیان با صراحت لهجه ویژه خویش می گفت : «قضیه چیست ؟ این اشخاص که به من چیزی مدیون نیستند ! موقعی که به سر کارآمدم آن ها فقیر بودند ، اکنون که می روم باز هم فقیرند .»

ولی حاجی خان جان به ویژه برای عرض خدمت به ناصر الدین شاه دلیل داشت زیرا تجارت او به «امنیت» بستگی داشت و امنیت هم به تسلط حکومت مرکزی وابسته بود و شاه پایتخت نشین مظهر آن شمرده می شد و این را امثال حاجی ولو بالغریزه و در عمل درک می کردند و بر خلاف خان های ایلات ، از مرکزیت جانب داری می نمودند .

حاجی خان جان مانند بسیاری از بازرگانان قرون وسطایی آن دوران چون تجارت پيله ورائه خود را در آن دره های تاریک و تنده های صعب و کوه های مخوف ، کاری دشوار و پر خطر می یافت و چون در ناصیه فرزند ارشدش علی ، نمی دید که از عهده این کار بر آید ، پس بسیار مشتاق بود که وی به زی روحانیت درآید و سرانجام «علی خان» «شیخ علی» بشود.

در آن ایام آخوند ملاعبدالرسول ورسه خوانی از دهی مجاور اندریه در تهران نام و نشانی داشت و حاجی فکر می کرد چه خوب بود علی او نیز به مقام این ملامی معتبر برسد و بی هین کردن استران در سربالایی های لغزنده ، بر مسندهای نرم بنشیند و هزاران مومن در بوسیدن دستش بر هم سبقت گیرند .

در ساری حاجی با دو کس دوستی داشت . یکی رسول بگ ارفع دهی ، از خان های سواد کوه که با آسیه خانم ( مایجان) دختر میرزا اسمعیل ازدواج کرده و در ساری برای خود پایگاهی و منزلی ایجاد کرده بود . حاجی در بیلاق و قشلاق دایمی خود پیوسته در سوادکوه در خانه رسول بگ مهمان می شد و در ساری نیز به سراغ او می رفت و به وسیله او با خانواده میرزا اسمعیل پدر آسیه خانم ، از نیاکان مادری من آشنایی یافت .

دوست دیگرش حاجی احمد جویباری بود که مانند او از پيله وری بین دهکده های جلگه ای و ساحلی « کرد کلا» و « جویبار» و « علی آباد» ( قائم شهر کنونی ) و شهر ساری به مقام تاجر درجه اول شهر ساری رسیده بود و دیگر در این شهر مسکن داشت ، برای حاجی خان جان غالباً طرف برات و حواله بود و میان آن ها اعتماد و احترام متقابل وجود داشت . حاجی احمد نیز مایل بود فرزند ارشدش علی اکبر را در جاده کسب و کار نیاندازد و به سوی روحانیت گسیل دارد و از زحمت گز کردن قماش و وزن کردن اجناس برهاند و بر وساده پر مهابت اجتهاد بنشانند .

این علی پسر حاجی خان جان فیروز کوهی و آن علی اکبر فرزند حاجی احمد جویباری دو پدر بزرگ من به ترتیب از سوی مادری و از سوی پدر هستند .

دو علی جوان با هم در مدرسه مذهبی «مادر شازده» سرگرم تحصیل شدند شیخ علی اکبر جوانی ترکه ای ، تیره پوست ، دارای ابروهای پیوسته و نگاه تیز و هوشمند ، توانست مقدمات را طی کند و به صورت طلبه ای مستعد و آماده به تهران برود و در مدرسه خان مروی تحصیل دینی خود را ادامه دهد . ولی شیخ علی فرزند حاجی خان جان ، با آن هیكل بلند و نیم گوژ و گونه های سرخ و چهره ساده و مهربان یک کوهستانی ، در پیچ و خم « ضرب زید عمرا » درماند و به همان فرا گرفتن خواندن و نوشتن بسنده کرد و کتاب را کنار نهاد .

حاجی خان جان که آرزو داشت فرزندش از فرزند حاجی احمد باز نماند از تنبلی و لاقیدی و سادگی شیخ علی جوان بی تاب شد. نه سرزنش، نه توفان های خشم و نه حتی تهدید به کتک و محروم کردن از ارث، هیچ کدام میانۀ شیخ علی را با کلمات قلمبه و سلمبه اهل مدرسه سازش نداد.

حاجی نزد خود گفت حال که پسر عالمی در نمی آید بهتر است او را به زمرۀ اعیان بفرستم تا به برکت عنوان و اشتمل و زورگویی از شر کاسبی دشوار و بی مقدار خلاص شود. پس با استفاده از آشنایی خود با امیر انتظام سرتیپ فوج فیروزه کوه که از اعیان پایتخت نشین شمرده می شد و همراه شاه به فرنگستان نیز سر زده بود، رفت و مأمول خود را با وی در میان نهاد. امیر خود ذیحق بود در عرصۀ قدرت خود القاب کوچکی عطا کند. لذا به شیخ علی جوان لقب «بلوک باشی» داد، با این وظیفه که بر منافع مالیاتی دولت در مورد بلوک غزقان چای نظارت نماید. این «دستگیره» ای بود که مرد جوان بتواند با آن چند ده را به حساب دولت بچاپد، هدیه ای برای امیر بفرستد، سهمی ناچیز به دولتیان برساند و البته سهم شیرانه را هم خود بالا بکشد.

ولی همان طور که شیخ علی بیچاره از زیر و بم قال و اقول و مباحث و اصول سر در نمی آورد اهل آن هم نبود که لباس میرغصبی بپوشد و رعیت را به سه پایه ببندد و اشکلک بگذارد و لقب بلوک باشی را گرزوار بر سر دهقان بکوبد و باج زورگویی بستاند.

وی مردی بود سلیم و مهربان و بی آزار و احساساتی که یک بیت حساس از باباطاهر یا خیام می توانست اشکش را جاری کند و عشق به خوب رویان، اگر چه در چهارچوب مقید و عقیفانه ای، برایش مفهوم تر بود، تا کین به همگان، لذا لقب «بلوک باشی» تا آخر برایش اسم بی مسمی و آرایش تهی باقی ماند.

حاج خان جان در اواخر عمر دانست که شیخ علی بلوک باشی نه شیخ است و نه بلوک باشی پس ناچار شد او را به همان شغل تجارت که خود او آن را دشوار و بی مقدار می یافت باز گرداند تا به هر جهت اجاقش روشن بماند. حجرۀ خود را در کاروان سرای امیر شهر ساری به او واگذار کرد و خود پس از چندی در گذشت.

به آسانی می شد حدس زد ( حاجی خان جان نیز این را نه فقط حدس می زد بلکه می دانست ) که شیخ علی بلوک باشی در تجارت از ملایی و اربابی استعداد بیش تری نخواهد داشت . وی از سر درویشی و گذشت مرتاضانه ای که داشت ترجیح می داد بر حصیر پاره ای بنشیند و کتۀ خالی بخورد و خود را وارد بازار پر هیاهو و دروغ و دغلی تجارت نکند.

شیخ علی قدرت پول را نفهمید یا نخواست بفهمد و نویسنده این سطور که گویا در این زمینه ها به پدر بزرگ خود پیوند « زیست شناسانه » دارد بعدها در جامعه با حیرت و وحشت به عشاق دل خسته پول برخورد کرد که بسیار آسان همه فضایل بشری را در معبد آن قربانی می کنند و همه چیز را در زندگی با گز « پیشیز » می سنجند و شش دانگ حواسشان در این چند و چون مستغرق است .

باری نه سالوس روحانی نمایان ، نه سنگ دلی اربابیت و نه تقلب تاجرانه ، کار شیخ علی بلوک باشی این انسان ساده وبی آزار نبود . و چون خود را در این عرصه های ابلیسی « بی عرضه » نشان داد ، جامعه او را به سقوط و گرسنگی محکوم نمود ! هنوز در جنگلی که زندگی اجتماعی ماست سخن صائب درست است :

گناهی را که در دیوان رحمت

نمی بخشند ، صائب ، بی گناهی است .

من این پدر بزرگ پاک دل و فراخ نظر و آسان گیر خود را از حدود سن شصت که وی تازه پای بدان نهاده بود، نیک به خاطر دارم . با سر کم مو که دیگر به سفیدی می زد ، بینی کوهانه دار ، گونه هایی که بر آن مویرگ های سرخی می دوید ، گردنی که اریب وار بر سینه ای ایستاده بود ، پشتی چنبری ، چشمانی نمناک، سرشار از حجب ، احساس عجیبی از احترام و دلسوزی را بر می انگیخت . شاید اگر جامعه ای بود که می توانست قریحه نا شکفته ای را در او بشکوفاند ، و همروند با طبیعت بی آرایش ، به او میدانی عطا کند، کمبودی از دیگر تازندگان میدان زندگی نمی یافت . ولی گناهِش چه بود اگر از عهده نقش های کدر ، ناپاک و گستاخ بر نمی آمد ؟

آشنایی حاجی خان جان با رسول بگ پایه ازدواج شیخ علی و سلطان خانم ( دختر رسول بگ و آسیه خانم) قرار گرفت. این ازدواج مواجه با ایامی و بد که حاجی تصور می کرد سرانجام پسرش تاجری خواهد شد. سلطان خانم بر خلاف خواهر کوچک ترش سلطنت خانم. از ارثیه مستوفیانه نیاکان خود یعنی میرزا اختر و میرزا اسمعیل بهره ای برده، سواد خواندن و نوشتن داشت و به برکت ممارست، از این سواد از حد متعارف یک ملاباجی بالاتر استفاده می کرد. اشعار فراوان و جملات عربی در حفظ داشت. در قصص انبیاء اطلاعاتش مشبع بود. از احادیث و مسایل شرعی تا حدودی با اطلاع بود و سیرت رسول و سرگذشت خاندان طهارت را می دانست و مجلس آرا و خوش سخن بود.

اگر از معر ابله نامشهود صورتش که اندک سرخ رویی آن را می پوشاند، بگذریم، سیمایی گیرنده داشت: میانه بالا، در آن دوران که من دیدم با فربهی متوسط، گشاده چهره و گشاده پیشانی بود. عینک ذره بینی دور نقره ای به نخ آویخته ای به هنگام قرائت قرآن و دعا و کتب مذهبی زینت چهره اش می شد. او نیز مانند شوهرش دل بستگی غریبی به غلیان داشت، به ویژه، هنگامی که عصبانی یا غصه دار بود.

پس از مرگ حاجی خان جان و رسول بگ درگذشت آسیه خانم، ایام نسبتاً مرفه این خانواده گذشت به ویژه، در اثر بی ثمری بلوک باشی، فقر از مصاحبان دایمی خانه ما بود. موقعی که من می توانستم وقایع پیرامون را درک کنم و به خاطر بسپارم، گویا خیلی چیزها به دلالتان بی رحم فروخته شده و اینک نوبت به یک تخته قالی و یک شاهنامه مصور رسیده بود.

قالی ازدها نشان و زمینه سرمه ای که می گفتند بسیار ممتاز است و یهودی خوب می خرد. قالی نیمی از « پایین خانه » را آرایش می داد و فرش کهنه، در بسیار جاها نخ نما بود ولی در واقع نقش زیبا و زمینه سورمه ای پر جلایی داشت. شاهنامه کتابی عظیم و قطور و خطی بود با مینیاتورهایی که شاید از ۱۰-۱۲ تجاوز نمی کرد، ولی گویی لعاب داده و برجسته و براق بود و با آن که من قدرت تشخیص نداشتم و تنها ریش دو شاخ رستم و

کلاه دیونشان ، یا سراپرده های زرنگار و کاخ های آراسته شاهان افسانه ای ، نظرم را جلب می کرد ، با آن حال پیدا بود که چیزی قیمتی و سخت زیبا است . سرانجام یهودی موعود پیدا شد : همان سیمای تاریخی یهودی که هزاران سال در خاورمیانه دوام آورده : پیری گونی بر دوش و عصای گره دار در کف با ریشی بلند که در زیر لب زیرین کم پشت است ، با ابروانی ژولیده بر پلک هایی فروخته ، بی دندان ، با لهجه تو حلقی و ناخوش آیند . او نظری به قالی انداخت و گفت چیز خوبی نیست و نخ نما و سوراخ است و رنگ های آن به جز رنگ سورمه ای دوام و جلای خود را از دست داده است . به شاهنامه بسیار ور رفت و سرانجام گفت که برای شاهنامه دوازده قران و برای قالی دو تومان میدهد و حوصله چانه زدن ندارد .

اهل خانه که فکر می کردند با فروش این دو « عتیقه » ( و در واقع از کجا که عتیقه نبود ؟ ) برای مدتی به نوا می رسند ، از کمی ارزیابی یهودی جا خوردند و وقتی سلطان خانم جرأت کرد بگوید که قالی را کم تر از دوازده تومان و کتاب را کم تر از هشت تومان نمی دهد ، یهودی با خنده تمسخر و لندندی نامفهوم عصا و گونی و شندره ردای خود را کشید و به طرف در رفت .

در مقابل این ژست قطعی یهودی ، اهل خانه که روحیه خود را باخته بودند و بلافاصله فکر کردند شاید رؤیای بی هوده ای از روی عوامی داشتند ، جا زدند\*\*\* بسیار نزدیک تر به بهایی که یهودی میگفت تا بهای که سلطان خانم به میان آورد تمام شد . بعد ها پدرم همه را به باد شماتت گرفت که یک قالی دوران صفوی و یک شاهنامه با مینیاتورهای عهد تیموری را به « ثمن بخش » به یک یهودی حقه باز فروخته اند . سلطان خانم در عتیقه شناسی پدرم که اهل لاف های بزرگ بود تردید جدی داشت ، ولی تردیدش نسبت به مهارت خود در معامله با یهودی نیز از آن کم تر نبود .

تنها فقر نبود که زندگی را دشوار می کرد ، عاشق پیشگی شیخ علی بلوک باشی نگذاشت که زندگی او با سلطان خانم در جاده صمیمت و هماهنگی سیر کند . هنوز دو سالی از ازدواج با او نگذاشته بود که بلوک باشی در ده

زادبومی خود اندریه زنی از طایفه « خداد بزا» به نام گلیچی «گلچین» را صیغه کرد و از او پی در پی صاحب فرزندان شد .

سلطان خانم زنی با صفت وجدی بود و با همه اعتقاد بی خلل به مذهب تعدد زوجات را تحمل نمی کرد و گفت معنای آیه قرآن «وان خفتم الا تعدلو فواحدة» جز این نیست که باید یک زن باشد زیرا عدالت بین چند زن را تنها پیغمبران و امامان می توانستند مراعات کنند ، و این قاعده برای دیگران نیست . محمد در زمان خدیجه فقط یک زن داشت و علی در زمان فاطمه تنها یک زن . اگر زنی شایسته باشد ، هوو چه لازم است .

ازدواج با گلیچی و سپس صیغه کردن قمر سلطان ، کلف تاریکی بر آفتاب عشق شاعرانه اش به سوی این مرد بلند قامت فیروز کوهی افکند و او را یکه خورده و دل آزرده و توهین شده ساخت .

سلطان خانم هنوز می بایست سیلی های جانانه دیگر را از سرنوشت خدا تحمل کند که از آن ها یکی مرگ اندوه بار فرزندش حسین بود . در این باب پیش از این ، و به اصطلاح ابوالفضل بیهقی « لختی قلم را بر او گریانیدیم .» مرگ حسین با حادثه شوم دیگری همراه شد . در یکی از تابستان ها که سلطان خانم با دختر ارشد خود به قریه اندریه رفت ، دختر دچار تب آبله شد و چون مداوایی جز خوردن جوشانده ها و توسل به طلسم ها و دعاها درکار نبود ، دختر شیرین زبان و فریبا ، گرچه جان خود را از چنگ عزرائیل به در برد . ولی یک چشم خود را برای همه زندگی از دست داد و همه زندگی با این نقض عضوی خود خو نگرفت .

همه این حوادث پایداری درونی زنی خود دار و فهیم را در هم شکاند . فشار خون او بالا رفت ؛ حملات عصبی دست و پا بروز کرد ؛ بدگمان و تند خو شد ؛ تمایلات به عزلت در او بالا گرفت .

رنج او مرا به ویژه ، رنج می داد ، زیرا تنفس سنگین این زن را در زیربار سربین یک زندگی ، که شاید آن را از آغاز به کلی طور دیگری تصور کرده بود ، احساس می کردم و چون به او علقه ای عجیب و گاه انسی بیش از مادر داشتم ، قلبم سخت فشرده می شد .

در این روز های بی روزن ، سلطان خانم بر عبادت افزود و گفت و گوهایی بی پایان با ماوراء ، گفت و گویی که به قول گوته پیوسته یک طرفه است و پاسخی بدان نیست ، به صورت ذکرها ، ختم ها ، وردها ، نیازها و تعقیبات و نافله های بی پایان شروع شد . شاید در این سال ها ، در ساری از جهت عبادت از مقدس ترین زنان بود . زهد او شهرتی داشت .

آنچه که بار اندوهش را سنگین تر می کرد تنها فقر . بی وفایی ، بیکارگی شوهر ، مرگ پسر ، کوری دختر نبود ، بلکه برخی از اقدامات خود او ، او را راضی نمی ساخت ، اقداماتی که خود نتیجه تلاش های مذبحخانه اش برای به شوهر دادن دخترانش بود . دختر بزرگش در اثر معیوب شدن یک چشم ، با همه سر زبان داری و انجمن آرایی که داشت عجالتاً از عرصه « معامله » خارج ماند و نوبت به دختر شانزده ساله اش کوکب « یعنی مادرم » رسید . کوکب چهره ای مطبوع و گیرا داشت و دختری آرام و خود دار و بی آزار بود . وقتی فخرالعارفین فرزند شیخ علی اکبر نوه حاجی احمد جویباری از او خواستگاری کرد ( زیرا با این خانواده آشنایی و دوستی کهن در میان بود ) سلطان خانم با شتاب پذیرفت . شیخ علی اکبر پس از گذراندن دوران تحصیل در تهران و نجف ، چنان که آروزی پدرش حاجی احمد بود ، به مثابه عالمی معتبر به ساری باز گشته و اینک از علمای طراز اول مازندران بود . پسر ارشدش فخرالعارفین در موقع خواستگاری از کوکب جوانی بود ، ۲۵ ساله و نه فقط مجتهد زاده ، بلکه در عدلیه ساری به کار مشغول بود و در عین حال روضه خان و واعظ نیز بود متنها وعظ و روضه را فقط در مجالسی که در خانه پدرش بر پا می شد ممارست می کرد یا روز عاشورا در مسجد جمعه ساری به منبر می رفت و مردم را از حنجره قوی و کلام بلیغ و طرز ویژه روضه خوانی خود بهره مند می ساخت .

لذا چه کسی بود که فخرالعارفین را ، با آن بیان گستاخ و روان و شیوه و اطواری که غرور و ناز پروردگی از آن می بارید نشناسد . او شیخی متجدد به حساب می آمد و با عمامه « شصت پر » ، لباده یخه دار ، عبای نازک ،



عصای سر نقره ، پوتین و گالش و جلیقه ، ساعت و بند ساعت طلا . هم مستفرنگ و هم روحانی . هم متجدد و هم مجتهد زاده .

همه این ها فخرالعارفین را به داماد « ایده آل » مبدل می ساخت ، متنها اشکالی در کار بود . کوکب ، مادرم ، می بایست به عنوان هوو و زن دوم وارد خانه فخرالعارفین شود و صحیح تر است بگوییم حتی وارد خانه او نشود زیرا قرار چنان بود که کوکب با آن که زن عقدی دوم فخرالعارفین است کماکان در خانه پدری بماند .

زن اول آقای فخر ، دختر حاج سید حسن از سادات مورد احترام شهر و از دوستان نجف شیخ علی اکبر مجتهد پدربزرگم بود . حاج سید حسن شهرتی نیک و احترام آمیز در ساری و بارفروش و حتی مشهد و تهران داشت و از سادات متقی و زاهد و اهل کرامات شمرده می شد . افکار عمومی راضی نبود که بر سر دختر چنین مردی ( که خود او نیز زنی پاک سرشت و ساده دل بود ) هوویی بیاید.

البته مادرم که دخترکی کم سال ، کم سخن و بی دست و پا بود و نیز پدر بزرگم بلوک باشی که به بی زبانی و « مظلومیت » شهرت داشت ، از انتقادات مردم شهر معاف می ماندند و گوشه ها و کنایه ها و متلک ها تقریباً به طور منحصر متوجه سلطان خانم می شد که می بایست چرخ سنگین معاش را طوری بگرداند .

برخی ها که از سوابق دوستی حاج احمد و حاجی خان جان ( یعنی پدران ) و شیخ علی اکبر و شیخ علی ( یعنی پسران ) بی خبر بودند ، سخت تعجب می کردند که چگونه سلطان خانم که زن یک « کوهی » تنگ دستی است توانسته است دامادی با این صیت و اعتبار به « تور افکند » . بر این اساس کسانی به این نتیجه رسیدند که سلطان خانم از راه « جادو و جنبل » به این موفقیت رسیده است . این تهمت زن پارسا را که در خواستگاری فخر العارفین ابتکاری نداشت و به علاوه مراد خود را در زندگی از راه عبادت می جست نه از راه فریب ، سخت رنجیده کرد و او را به مردم و پچیچه گستاخانه آن ها بدبین ساخت . به همین جهت بود که می کوشید برای من از رنج پیغمبر در قبال غیبت گران و گواژه گویان حکایت کندو این آیه را تکرار می کرد : « ویل لکل همزه لمزه » ویا «

الذین یزلقون به ابصارهم لما سمعوا الذکر» تفسیر می کرد که پیغمبر به هر گوشه می رفت بدخواهان چشمکی زده متلکی می پرانند و پیغمبر آن ها را به آتش جهنم وعده می دهد. آن ایام به قصد استهزاء در مازندران دو لب به هم فشرده را به سویی پیچانده و کج می کردند و آن را «لویپچه» می گفتند. سلطان خانم گاه این لویپچه های نا عادلانه را می دید و آتش می گرفت.

پس از چندی که از ازدواج گذشت چهره فخرالعارفین به مثابه شوهر برای خانواده مادریم عیان تر گردید. مادر او جهان بانو، به محض تولدش در گذشته بود. مدت ده سال شیخ علی اکبر مجتهد ساوی این کودک را مادروار در نجف پرورده و او را تا توانسته بود خود رأی و نازپرورده بارآورده بود، لذا غالباً جز به هوس های گذرا و خودنمایی سطحی نمی اندیشید و به معنای عمیق زندگی، ازدواج، پدر بودن و مسئولیت های ناشی از آن پی نبرده و زندگی را تفریحی آسان می پنداشت که باید «خواست» گذرایش را برآورده کند و همه این ناروایی ها در او «معصومانه» نیز بود!

آری، مردی نیک طنیت و سخت با استعداد بود، ولی به شکل حیرت انگیزی، آسان گیر و بی درد. ورود او در خانه مادری من، وضع مادی آن تیره بختان را، چنان که امید داشتند. بهبود چندانی نبخشید. زیرا در قبال نفقه ناچیزی که می پرداخت، از روی بی فکری و سرسری بودن، مخارج سنگینی را تحمیل می کرد و توقع پذیرایی های اشرافی داشت و به تمام معنی یک «آقا بالا سر» بود. «توقع» را می فهمید، از «خود گذشتگی» را نمی فهمید به «خود» می اندیشید ولی از «دیگران» غافل بود.

غالباً با تار زن خود (مردی از ده زادبومی او و مادرش) همچنین دوست بذله گویی که او را «نصیر شکم گنده» (به مازندرانی دمبول) می نامیدند، برای وقت گذرانی به خانه زن دوم می آمد. مادر بزرگم که بانویی غیرتمند بود، می کوشید تا با قبول گرسنگی و نیمه گرسنگی تمام هفته، شبی را که آقا زاده در خانه است هر چه

زیبا تر سازد و حتی بر تدارک سینی «دوا» یعنی عرق ( که پدرم آن را «ماء الحیات» می نامید ) با کراهت تمام نظارت می کرد .

چراغ گرد سوز در « سفید خانه » می سوخت و زمزمهٔ تار همراه شعاع زرد چراغ بر برگ های صیقلی درختان مرکبات می نشست و در زیر آسمان پر ستاره تا خانهٔ پر تعصب تاجر همسایه نیز می رفت .

ولی در کنار همه این ها، فخرالعارفین توانسته بود « رگ خواب » مادر بزرگم را از راه ابراز اطلاع از مذهب به دست آورد . خود او خود را از « احرار» و آزادی خواهان می دانست . در حزب « اجتماعیون عامیون » عضویت داشت . با سلطنت « فاسد » احمد شاه و سپس « دیکتاتوری » سردار سپه مخالفت می کرد . با طنین خاصی این بیت را می خواند :

« چه نظامی است بر این فوج و بر این صف لعنت

راستی بر پدر حضرت اشرف لعنت »

شیفتهٔ تصنیف های عارف و اشعار عشقی بود . در جنگ جهانی شکست تزار و امپراتوری انگلیس را آروز می کرد و مسمط های ادیب الممالک فراهانی و وحید دستگردی را با طنطنه می خواند . از انقلاب اکتبر به نشاط آمده بود و به همین جهت ، بدون آنکه مذهب را رها سازد ، آن را با استنباط متجددانه و مستفرنگ خود جور می ساخت و مطالب را به شیوه ای دل نشین تر از ملایان سنتی به میان می کشید .

مثلاً برای او جان بازی حسین بن علی در کربلا « سیاست الحسینه » نام داشت و آن را ورق دیگری از همان نبردی می دانست که علی و حسن با آل سیفیان کرده بودند . می گفت حسین با جان بازی خود و خواهرش زینب با اسارت خود خواستند تمام فساد و بی دینی بنی امیه ومظهر آن ها یزیدبن معاویه را بر ملا کنند . چنان که یزید نیز که پس از دیدن سر حسین فریاد زد : « لیت اشیاخی بیدر شهدوا »<sup>۱</sup> نیز ، هیچ هدفی جز جبران

---

۱. « ای کاش پدران ما در غزوه پدر شاهد امروز بودند »

شکست بدر و مکه و ستاندن انتقام آل سیفیان از بنی هاشم نداشت ، می گفت به همین جهت حسین که شهادت خود را از پیش می دید و از اسارت زینب خبر داشت برای اسارت خواهرش ارزش افشاگرانهٔ بیش تری قایل بود و از زبان شاعر ( گویا صفاعلی شاه ) می خواند :

« آن اسیری زین شهادت بهتر است در اسیری تو حق پیدا تر است »

و سپس خطبهٔ زینب را در محضر یزید می خواند که گویا با این جملات آغاز می شود : « امن العدل یا ابن الطلقاء ! تحریک حرائرک و تشهیرک بنات رسول الله » ( ای بنده زادگان آیا این عدل است که زنان خود را در پس پرده پوشانده اید و دختران رسول خدا را سر برهنه به بارگاه آورده اید ! )

این ها را من به مدد حافظه از همان دوران کودکی ، در اثر چندین بار تکرار شدن در زندگی ، به خاطر دارم و از جهت وثوق تاریخی نمی دانم تا چه حد دقیق است ، و سلطان خانم با چنان بهت و شیفتگی به این تعبیرات گوش می داد که وصف ناپذیر بود، زیرا به جای زاری بر رنج های شهیدان کربلا، نوای غرور آمیز دیگری می شنید ، حرف هایی که روضه خوان های عادی بلد نبودند .

در خود من این سخنان فخرالعارفین پدرم این تاثیر را بخشید که به قول او به وقایع « بوم الطف » و ایثار و سیاست حسینی با نظر دیگری بنگرم و بعدها، با وجود تعلق به یک حزب سیاسی انقلابی ، شاید از نخستین کسانی بودم که ضرورت برجسته کردن نبرد حسین علیه یزید را در مقطع سیاسی و اجتماعی مطرح ساختم . این یادگار معنوی که اینک در جامعهٔ ما اشاعه ای وسیع یافته از آن ایام است . شاید به شیوهٔ همه راویان ، من نیز حوادث حیات خود را بی هوده بزرگ می بینم . به هر جهت قصد غلو یا انکار در میان نیست و « الاعمال با لنیات »



با پوزش از حاشیه به دنباله داستان باز گردیم :

زناشویی اول بین کوب و فخر العارفين ، مادر و پدرم ، بگومگوهايی را بر انگیخت و در حالی که توانست گره ها و غصه هايی پدید آورد ، ولی نتوانست معضل دایمی نداری را حل کند . « کالای » قابل عرضه دیگری که در اختیار سلطان خانم بود ، دختر چهارده ساله اش شوکت نام داشت .

من این خاله کوچک خود را که می گفتند به دایي جوان مرگ شده ام حسین ، شباهت داشت . از همان سن ها نیک در خاطر دارم : موهای مجعد را از میان فرق به دو قسمت می کرده ، صورت کمی گوشتالود و گلی رنگ را در چارقدي که « پندونی » می نامیدند و دنباله اش دور گردن گره می خورد ، سخت و محکم قالب گیری می نمود دو چشم مست و درشت خوش حالت داشت مانند چشمان آهو : با نگاه بی گناه و پرسنده و خندان .

بینی کوچک ، لبان متبسم با دو رج دندان صدفین خوش پرداخت . در صدای طناز زنانه و در گفت و گویش ، خنده و گریه به هم آمیخته بود . گویی از همان ایام که کودکی بیش نبود دل شکستگی بزرگی او را رنج می داد . با آن که عروسک گت و گنده پارچه ای خود ساخته اش ، با صورت پهن که با ذغال روی آن نقش چهره آدم انداخته بود ، لمس و ناشی در بغل او کج و کوله می شد و این خود نشان می داد که نمی خواهد از جهان خیال

های کودکانه دل بکند ، با این حال عاقل و متعادل بود . به شکل حیرت انگیزی برای سن خودش می توانست جواب های جا افتاده بدهد و خود را در مجالس مانند یک خانم سالمند مواظب و متین ببرد .

پس از حسین تمام محبت غیر عادی که از جانب مادر و خواهران متوجه او بود ، متوجه این دختر شد . در اول کوچۀ ما مجتهد بنامی از مردم سواد کوه بود و این مجتهد برادری در این کوهستان داشت که به قول خودش به کار « رعیتی » ولی در واقع به کار اربابی اشتغال داشت . صاحب ده و مرتع و رمۀ گوسفند ، بنه گاو و ایلخی اسب بود . راه دراز شهرت و خانی و اربابی را طی کرده و چون اخیراً به مکه رفته بود به حاجی بودن نیز شهرت داشت . من نمی دانم آشنایی این خان متمول سواد کوهی با خانواده ما از کجا و چرا شروع شد . شاید هم بلامقدمه بود . به هر صورت وقتی زنش در یکی از دهکده های سواد کوه فوت کرد ، با وجود داشتن پسران بزرگ سال . در طلب یافتن زنی تازه ، در سن پر صولت پنجاه سالگی . به ساری به خانۀ برادرش آمد و دیری نگذشت که زنانی را به خانۀ آشپز علی بلوک باشی فرستاد و دختر کوچکش را خواستگار شد .

تفاوت سن ، بیش از سی و پنج سال بود . در آن ایام ازدواج دختران کم سن و مردان سالمند رواج داشت . ولی به هر جهت این اندازه تفاوت حتی در آن ایام مجاز نمی نمود . خان مردی بلند بالا ، با مهابت ، دارای ریشی گرد و ظاهری در خورد نام و عنوان خود بود . خالۀ کوچکم آن هنگام دخترکی لاغر و کوتاه بود ، بعدها گرچه قد نکشید ولی چنان که در خورد زن خان و ارباب است تنومند شد . در عین حال ، تا آستانۀ مرگ نابه هنگامش ، در اواسط چهل سالگی ، چهره پر طراوت و نگاه کودک وارش به جای خود باقی بود .

سلطان خانم پس از اندیشیدن ها و سنجیدن ها به این نتیجه رسید که نباید فرصت را از دست بدهد . از داماد تازه هیچ چیز جز توصیفات مثبت نشنیده بود . در واقع خان جز سالمندی نسبی عیبی نداشت و در سواد کوه به نیکی و رفتار خوش با دهقانان و شبانان و امانت و دین داری معروف بود و تنها اینک که زنش مرده بود . ازدواج می کرد زیرا « تعدد زوجات » را دوست نداشت .

ولی خاله ام این ازدواج را در حکم سرنگونی ناگهانی تمام رؤیاهایی خویش می دید . چهره دختر شاهزاده که به دنبال مرد دل خواه خویش ، زمین و زمان را در هم پیچیده و همه چیز را زیر پا گذاشته بود ، دایم در کنارش بود . ولی او گرچه مرد معینی را دوست نمی داشت و دارای جسارت و بند شکنی نیز نبود ، به هر حال می دانست که عشق و امید خود را باید در جای دیگری جست و جو کند .

از بحث های ان موقع در داخل خانواده چنین استنباط می کنم که پدر و مادرش به او فشار می آوردند ، ولی خواهرانش طرف دارانش بودند .

روزهای دور و دراز بحث و اشک در خانه ادامه یافت . عمر خطاب می گفت :

« لاهم کهم العرس » ( از اندوه و نگرانی زناشویی اندوهی بزرگ تر نیست).

قوانین شرع و عرف و لاقل بدان تعبیر که از آن در آن ایام می فهمیدند ، حقی برای مقاومت یک دختر در حیاتی ترین مسایل زندگی خود باقی نگذاشته بود . می دانست و یا لاقل چنین می پنداشت که پدر و به ویژه مادرش تقریباً او را می فروشند . می دانست که دشمن بزرگ او فقر خانواده و ثروت خواستگار است . ولی چه چاره ای داشت ؟

چشم های زیبایش از گریه سرخ می شد . دل خوری های خود را با عروسک پارچه ای در میان می گذاشت در حالی که تا آخر عمر کوتاه خود از این چنبره طلسمی نارضایی بیرون نیامد ، در حالی که تا آخر عمر شوهرش برای او زنی وفادار باقی ماند و جز این نیز نمی توانست باشد .

حاجی قرار گذاشت ، علاوه بر آنچه که به نقد می پردازد ، مقرری سالانه ای برای پدر بزرگم بفرستد و گاه « بارخانه » مرکب از خیک های روغن و پنیر و سرشیر و نان و کلوچه و گوسفند و چوخوا و ایجه ارسال دارد . سپس زن جوان خود را برداشت و او را برای باقی عمر مشترک که سی سال به طول انجامید ، میان کوه های

عظیم و مه آلود برد . خاله کوچک بی شک از فشار نداری رست ولی به سعادت روحی نپیوست . شاید او می خواست با سرنوشت تازه اش خو بگیرد ، زیرا شوهرش جز سالمندی عیبی نداشت ، ولی نتوانست .

وقتی روشنی پر فروغ چهره خاله کوچک از خانه چال مسجد دور شد ، تاریکی بزرگی از دلتنگی و آزردهگی به سراغ سلطان خانم آمد . وجدانش ناراحت بود . این عروسی دوم خواه ناخواه تماماً به یک معامله شباهت داشت . پدرم با گستاخی و بی مراعاتی خاص خود شعری از عشقی را که حاکی از همین ازدواج های نابرابر بود می خواند و تکرار می کرد :

» ای که شیران را کنی روبه مزاج

احتیاج ای احتیاج ای احتیاج !«

چه اندوه سرکوفت تلخ از این شعر می تراوید ! در ازدواج مادرم با آن که داستان هوو شدن در میان بود ، به هر جهت همه چیز عادی و موجه و خوش منظر به نظر می رسید . ولی در این جا پدر و مادر ، به ویژه مادرعروس ، به صورت زنی معامله گر معرفی می شد و حال آن که سلطان خانم در واقع چنین زنی نبود .

به تدریج غصه ، سپس پشیمانی به سراغش آمد و همراه آن احساس گناه کاری خود . او می دید که در تلاش های مایوسانه خود چیزی را که خواسته نیافته ، ولی چیزهای گران بهایی را از دست داده است و او نمی دانست که زندگی چه نیرنگ باز تردستی است چگونه غافلگیر می کند .

سلطان خانم منطق درونی حوادث و انگیزه های حقیقی آن ها را نمی توانست درک کند ، چاره واقعی آن ها را نمی توانست بیابد . وانگهی برای چنین چاره گری هایی عاجز بود ، لذا برایش پناه بردن به قدرت های ماوراء باقی می ماند . از پدر بزرگش میرزا اختر ، که گویا - موافق همین نمونه که می آورم ادیبی و شاعری پر مایه بود ، شعری به خاطر داشت که غالباً با لحنی سوزناک می خواند:



« کاش از این بندگاه ، پای نهم سوی راه

تا نکشم کبر شیخ ، تا نبرم جور شاه

معرّفم خواجه را ، بر بد و بر نیک خویش

چشم سپیدی چرا ، بنده چو شد رو سیاه

چون که نماند جواب در صف یوم الحساب

این تو و بحر امید ! این من و غرق گناه ! »

در این ایام که سلطان خانم را به یاد می آورم چهل و پنج سال بود . به تعبیر امروزی زنی هنوز جوان . ولی با دید آن روزی نه فقط من بلکه جامعه ، زنی سالمند که می بایست تنها به آخرت بیندیشد . هیجان جوانی در او فرو خفته و تنها به کار بردن گردن بند «بهار نارنج» و بند کردن یک گل سرخ پرپر به گوشه ای از چارقد و مراعات دایمی و حمام و تمیزی ، آثاری از یک پیوند با تن و زیبایی بود والا تماماً غرق در اندیشه های مذهبی شده بود .

در « سفیدخانه » جز در یک شب یا دو شب آمدن پدرم که به مرکز عرق و ورق و تار زدن و بذله های نصیر دنیول بدل می شد ، دائماً سجاده مادر بزرگ گسترده بود . مرا در آغوش می گرفت و در زیر چادر نماز آق بانو که از آن هنوز بوی آهار پارچه نو می آمد پنهان می کرد و برای من قصص انبیاء و اولیاء می گفت .

برای من این داستان هایی بود گوناگون و جذاب و مشغول کننده ، ولی برای خود او هر کدام از آنها فاجعه لرزاننده سرنوشت انسان و سرنوشت خود او بود : رانده شدن آدم و حوا از بهشت برای خطایی که در آن مقهور فریب شیطان شده بودند ، سرنوشت هابیل و قابیل ، نبرد نوح با جاهلان ، فراق کشیدن یعقوب و داستان یوسف و نبرد موسی با فرعون ، داستان عوج بن عنق ، داستان گوساله سامری ، داستان اصحاب کهف ، داستان ذوالقرنین و یاجوج و ماجوج ، داستان ویران شدن هفت شهر لوط بر اثر تباهی مردم این شهرها ، داستان زجرهای

ناروای ایوب وفادار ، داستان یونس و رفتش در دهان ماهی و ابراهیم پسر آزر نجار و رفتش در آتش ، رنج های عیسی ، بلایایی که به محمد از منافقان و ناکسان رسید و وقایع دشت کربلا و آمدن دجال و ظهور قائم و غیره . فهرست نارسایی است از این داستان ها . در همه آن ها سلطان خانم گوشه ای از زندگی انسانی خود را می دید و چون پیغمبران و امامان را نیز آماج این همه تیرهای زهر آگین تقدیر و سرکشی های سمند اقبال می یافت ، به ناچار این برای وی یک عبرت و تسلی بود : پس معلوم می شود که داستان پر درد او و بستگانش در زیر این آسمان فراخ کبود داستان تازه ای نیست و حتی مقدسان و عزیز کردگان حضرت جلالت از دره های خون و اشک گذر کرده اند و در نهان سینه خود زخم های خون چکان بسیار داشته اند .

شاعر کهن رومی ویرژیل در توجیه عذاب انسان ها می گفت :

« Sic itur ad astra »<sup>۱</sup> راه اعتلای شخصیت ، راه فرازپویی روان آدمی راهی خاراگین است . اگر چه سلطان خانم تا اینجا نمی رفت ولی زجر انبیاء و اولیاء را توجیهی و برهان معقولی برای پذیرش زجر خود می یافت و با حیرت می دید که چنان می نماید که خدای او بسی دوست دارد دوستان خود را شکنجه کند و دشمنان خود را قدرت بخشد . وی باور داشت که این واژون سازی های عجیب در آن دنیا جبران خواهد شد و الا مسئله « عدل » معمای بی سرانجامی است .

منبع اطلاعات مذهبی و مجلس گویی واعظان و روضه خوان ها بود که آن موقع میدان داران یکه تاز جامعه بودند و از تنها « رسانه همگانی » که « منبر » بود تنها ایدئولوژی و جهان بینی را با شعر و نثر ، با آهنگ و بی آهنگ ، با طمأنینه یا با هیجان تبلیغ می کردند . شنوندگان در اکثریت قریب به تمام ، خواندن و نوشتن نمی دانستند و کسانی که مانند سلطان خانم در میان زن ها با سواد بودند نادره محسوب می شدند که آن هم سواد بود در حدود خواندن کتب و رسالات مذهبی .

---

۱. به سوی ستارگان بدین سان می روند .

سراسر سال ، بدون وجود کارگردانی که عصای رهبری را با خشم بر روی میز بکوبد ، خود به خود از روی « خلوص نیت » مقررات و برنامه مذهبی مفصل و رنگینی اجرا می شد . این ظاهر امر بود . ولی در واقع نیروهای نهانی «عجز» «جهل» و «ترس» انسان از خشم «مقدسات» ، آن کارگردان های نهانی بودند که این مراسم را می گرداندند . مراسم غیر مذهبی کهن ایرانی نیز مانند مراسم نوروز رنگ مذهبی به خودگرفته بود . حال آن که در دوران سلجوقی علمای متعصب حنفی و حنبلی ایران آن ها را «دین گبرکان» می شمردند و مراعات این مراسم را ممنوع ساخته بودند . از همان زمانها جشن های سده و مهرگان مُرد و تنها نوروز ، جان به در برده بود . تسلط مراسم مذهبی چنان بود که در هر مجلسی ولو مجلس عروسی به بهانه ای روضه خوانی به منبر می رفت یا مداحی مسمطی می خواند و یا در تکیه ای تعزیه ای بر پا می شد .

این مراسم به فصول ها و ماه های سال رنگ و چهره ویژه ای می داد : نوروز عالمی داشت و فطر عالم دیگر ؛ رمضان جهانی بود و محرم جهانی دیگر ! چنین در هم بافتگی مذهب با تار و پود زیست عادی افراد جامعه ، که شاخص جامعه فئودالی است بعدها با وجود اصرار نظام بورژوازی در حفظ برخی سنن به سود هدف های طبقاتی خود ، دیده نشده و مذهب به شکل سنتی آن بهای پر رونق خود را ولو برای مدتی از دست داد و اینگ با چهره ای که دلپسند زمانه باشد وارد عرصه دل ها می شود .

سلطان خانم چند کتاب محبوب داشت که از آن ها نیز ، علاوه بر مجالس و عطا و روضه و تعزیه ، معلومات دینی فرا می گرفت ؛ مانند « زاد العماد » و « اعتقاد شیعه » و « بیاض دعا » و « دیوان های جودی و جوهری در مصیبت اهل بیت » . البته حافظ خطی تذهیب شده ای نیز برای فال گرفتن یا خواندن آن قصاید که در مدح علی است و به حافظ نسبت داده شد ، روی طاقچه بود .

ادعیه معروف مانند « صباح » و « کمیل » و « مشلول » و « بهاء » را از حفظ می دانست واز « بیاض » اطلاعات لازم را راجع به سعد و نحس ایام و وقت پیراستن ناخن و سمت حرکت « رجال الغیب » به دست می آورد .

مادربزرگم پیوسته با آزمندی این کتاب ها را می خواند و مطالبش را به خاطر می سپرد و گاه که در محافل زنانه، محیط را مساعد می یافت ، گوشه ای از اطلاعات خود را نشان می داد و به همین جهت از زنانی به حساب می آمد که در دیانت فهم و درایت دارند .

قصه گویی مذهبی او در ذهن من یک زیر بنای اساطیری از جهت شناخت زندگی پیمبران بنی اسرائیل به وجود آورد ، آن چنان که در تورات و در قرآن آمده و در تفسیرهای اسلامی ذکر شده . بعدها که برای رفع احتیاج خود در این زمینه به کتب « عهد عتیق و عهد جدید » و « قاموس کتاب مقدس » مراجعه می کردم ، می دیدم که به برکت مادربزرگ در این زمینه خود به خود اطلاعات متنوعی دارم ؛ برای او این داستان ها، همراه چگونگی خلقت و ساختمان عرش و فرش و جریان مبدأ و معاد و زندگی پس از مرگ ، جدی بود کاملاً و صمیمانه و معتقد در دورن این جهان بینی می زیست : یک جهان بینی که در آن خالق مقتدر و قهار ، شیطانی مکار ، شب های تاریک قبر با نکیر و منکر ، صور اسرافیل ، روز هزار ساله محشر ، پل برنده صراط ، قسطاس عدل ، جهنم سوزان با طبقات و درکات و مارهای غاشیه و صندوق های آتشین و چشمه های حمیم و درختان زقوم ، همه جا وحشت عمیقی را تلقین می کرد و او را از خود می گرفت و ناخویشتن می ساخت .

ترس مرگ ، ترس گناه ، ترس فقر ، رویدادهای شوم ، ترس بیماری و پیری ، سالار جهان کوچک سلطان خانم بود و او چون برگ خشکیده ای در این بادهای شدید و بی رحم می لرزید و از آیات و اوراد عربی و آه ها و اشک های سوزان خود مدد می طلبید تا شاید یاور غیبی رحم کند و ژرفای رنج و خصوصیات مسایل مبتلابه او را درک

نماید و با اعجاز و مشیت کامله خود دردهایش را چاره سازد. جز این چه مفری، چه دستاویزی داشت و چگونه انسان به بی چارگی خود تسلیم شود و آن را به رسمیت بشناسد؟!

وقتی بازار ازدواج ها در خانه چال مسجد گرم شد، پدرم فخرالعارفین به نوبه خود درصدد برآمد، برای خاله بزرگم که چنانکه گفتیم از بالای آبله در ده کوره فیروز کوه یک چشم جهان بین خود را از دست داده بود شوهری دست و پا کند.

پیش از این آسیب، وی دختری بود شاداب و خوش منظر در مکتب نزد «ملا باجی» عمه جزء و گلستان را آموخته، خواندن و نوشتن را بلد شده، به مدد حافظه قوی و دانستن اشعار و مراثی مذهبی و نیز به علت دارا بودن آواز خوش در محفل ها گل می کرد.

بدین سان، علی رغم نقصی که او را تمام عمر رنج داد و دچار عقده درونی ساخت به مد گستاخی روحی و استعدادهای خود دلیرتر از خواهران کوچکترش وارد عرصه زندگی شد. در آن ایام تنها میدان بروز هنرهای سخنوری، آواز و یازگیری، مساجد و تکایا و زوایای مقدس امامزاده ها (که در مازندران «سر روضه» می گفتند) بود. دسته های رنگین و پرشکوه مذهبی ایام عاشوار، تعزیه ها، روضه خوانی ها و مدح خوانی ها به کسانی که هنری داشتند امکان می داد آن را در زیر این پوشش به بازار آورند.

خاله ام در این زمینه ها استعداد خوبی داشت. آنچه به جریان رشد او در این عرصه کمک می کرد، همسایگی ما با ملاعظمت و دوستی نزدیک مادر بزرگم با این زن بود. شاید نوعی خویشاوندی هم در میان بود. ملاعظمت بانویی بود با صلابت مردان، دارای آوازی بم و نیرومند و در تعزیه های زنانه نقش «امامخوان» داشت و عندالاقضاء در مجلس زنانه بر پله دوم منبر می نشست و روضه می خواند. وی به صفای منظر و خوشی برخورد و پاکی دل شهرت داشت و در پرتوی محبوبیت نقش امام خوانی و به برکت مختصات انسانی خودش زنی

محبوب شهر بود . خاله بزرگم به راهنمایی و پشتیبانی ملاءظمت ابتدا ترسان و نامطمئن به خود ، سپس دلیر و مطمئن وارد عرصه تعزیه و روضه شد .

پدرم برای او لقب عجیب « ملافطرس » را اختراع کرد . فطرس معرب واژه petrus لاتین نام یکی از حوارین مسیح است ولی در اساطیر اسلامی نام ملکی است از ملایک مقرب آسمانی .

ملا فطرس در مجالس محدود و جا سنگین خانه های اعیانی و روحانیون بزرگ ، یعنی در خانه هایی که فخرالعارفین اجازه می داد ، در تعزیه ها رقیه خوان و سکنینه خوان می شد. او نیز مصایب اهل بیت را آموخت و گاه روضه ای می خواند و زنان را می گریاند و گاه در پای منبر ملاءظمت « پیاری » می کرد . « پیاری » یا پی آری تقریباً مانند « accompagnement » در موسیقی غربی دنباله هایی بود که خواننده دوم در تکمیل نواهای خواننده اول می آورد و نوعی « Duetto » یا دوخوانی ایجاد می کرد . من این رسم را در نقاط دیگر ایران ندیدم و نشنیدم .

ولی ملا فطرس به همان اندازه که در گریاندن استاد بود ، قدرت خندانن نیز داشت و با جا به جا گویی و طعنه های ظریف و بذله و لطیفه همه را مجذوب خود می کرد . این یک امر عادی بود که زنان و دختران جوان با تملق از ملا فطرس منت می کشیدند تا مهمان آن ها بشود و چند روزی نزدشان به سر برد ، زیرا از معاشرت او و بذله هایش لذت می بردند . گرچه تمام این بلبل زبانی های نشاط انگیز ، سرپوشی بود بر اندوه بزرگ و زوال ناپذیر او و با گریز « در بگویند » از آن اندوه می گریخت .

ولی این زندگی ، خصلت های دیگری نیز در ملا فطرس به وجود آورد که در پدرش ، مادرش و خواهرانش مشهود نبود : اعتماد به نفس ، علاقه به آزاد بودن ، بی باکی در مقابله با زندگی . به همین جهت غم های خورنده او را مانند خواهرانش ، پیش از موقع خفه نکرد و نشاط و حرکت را از او سلب ننمود و به داداش رسید ؛ هنگامی که سرانجام مرگ به زندگی گمنامش نقطه ختام نهاد ، عمری طولانی در پشت سر داشت .

فخر العارفین بر پایه همان شیوه هوسناکانه «آزادگی»، یکی از طلاب جوان دور و بر خود را که فرزند یک مجتهد ده نشین بود به خانه ما آورد و پس از چندی او و خاله بزرگم (که تقریباً هم سن بودند) با هم ازدواج کردند.

این نیز ازدواجی بود ناساز و وبی سرانجام. سید از جهت سیما و جوانی و «نجابت» خانوایی عیبی نداشت، ولی طلبه دهقانی و ساده لوحی بود که حتی به زبان محلی با لهجه بد و کودکانه ای سخن می گفت. تکیه کلامی داشت که در ساری مرسوم نبود و آن تکیه کلام «خاشه» (تحت اللفظی یعنی «خوب خویش») که همه جملاتش با آن شروع می شد: «خاشه چی بئورم؟»، «خاشه کجه بورم؟» که می توان چنین ترجمه کرد «خوب خود چه بگویم؟» یا «آخر چه بگویم؟» و «آخر به کجا بروم؟».

تمام آن لختی که زندگی ده فتودالی ایران ایجاد میکرد و در نزد بلوک باشی به صورت تکرار الفاظ «کورمه؟» (می خواهم چه کنم؟)، «کورنی؟» (می خواهی چه کنی؟ یا به چه دردت می خورد؟) در می آمد، نزد سید به صورت «خاشه» در آمده بود. تسلیم و رضا در قبال سرنوشت و بی حرکتی: به قول عرب «کالمیت بین یدی غسال».

سید نشان داد که نه تنها نان آور نیست، بلکه سربار معصومانه تازه ای است که بر زندگی به خودی خود فقیرانه سلطان خانم و بلوک باشی؛ و با همه حسن نیت، کاری از دستش بر نمی آید.

این ازدواج مانند دو ازدواج دیگر با دوام نشد و در همان ایام بر هم خورد، علت معلوم نیست شاید همان ناتوانی سید در تأمین «نفقه و کسوه» موثر بود. شاید می خواست زنش را با خود به ده ببرد و پرنده آزادی را در قفس تنگی بنشانند و خاله ام نمی خواست ساری را با میدان های پر رونق کار و عمل و جلوه گری های خود ترک گوید. ابتکار از جانب خاله ام بود زیار شعار «مهرم حلال جانم آزاد» را اجرا کرد. سر انجام دیدیم که سید پس از

چند ماهی که مرتب یا الله گویان و دامن عبا به خاک کشان وارد خانه ما می شد ، ناگهان غییش زد و من دیگر او را در عمر خود ندیدم .

بین خاله بزرگم و دیگر اعضای خانه بحث هایی زیادی از این بابت بود و من از این گفت و گوها ، این استنباط مبهم و کلی بچگانه را بدون آنکه دقت کنم یا در نزد خود در این باره بیاندیشم به دست آورده بودم که خاله من مورد ملامت است. زندگی نشان داد که خاله ام حق داشت که خود را در زنجیرهای یک خانواده سید دهقانی زندانی نکرد . پس از چندی به تهران آمد و بعدها به دنبال کار در دستگاههای اداری رفت. فقدان « آقابالاسر » به او کمک کرد که زندگی را بیش تر لمس کند و از آن طولانی تر بهره مند شود . اینک که این سطور نوشته می شود تنها چند سالی است که در دهکده اجدادی در گذشته و رنج دیرین نقص جسمی را به فراموشخانه گورستان برده است .

شاید از جهت زمانی ، محاذی همین ایام بود که حادثه ای شوم در همسایگی ما یعنی در خانه یوز باشی غلام ( که پیش این از وی سخن گفته ایم ) سایه بزرگی بر خانه ما نیز انداخت .

این فاجعه انسانی ، در من نخستین اندیشه ها را ( که با وجود ابهام کودکانه اش ، آشکارا آمیزه ای از همدردی با سرنوشت یک انسان دیگر بود ) برانگیخت . این فاجعه خودکشی « انسیه » دختر کوچک یوز باشی بود .

برای آن که من زیبایی دخترانه را درک کنم و تحت تأثیر آن واقع شوم هنوز خیلی زود بود ، با اینحال انسیه در خاطر من به صورت دختری زیبا که دیدنش نوازش گری و دل انگیزی خاص داشت ، باقی مانده است .

با من شاید ده سال فاصله سنی داشت . ترکه ای و سیاه تو بود . با چشمان گیرا و زلف های شبق رنگ ، صاف و ختایی و خنده ای عاج گون و بی قید . مغناطیس شگرفی در وجود خود داشت و آن را با غمزه های خود پخش می

کرد تا آن جا که در یک کودک نیز بی اثر نمی ماند . سراپا چالاک ، آرزومندی و احساس بود . همان که طبیعت می خواست و جامعه نمی پسندید .



من او را از بالاخانه غالباً در حیاط خانه خودشان می دیدم که یا رخت می شست یا به مادرش کمک می کرد یا گل های لاله عباسی باغچه را آب می داد و یا با خواهرهای بزرگ تر خود دعوا می کرد . صدای غش غش خنده اش غالباً شنیده می شد . در خنده بلورین او عشق و ابدیت و سرشاری زندگی عکس انداخته بود .

چون خریدن ماست غالباً به عهده من بود و تنها دکان سر محله ، دکان آتقی ، زیر بالا خانه ما و جنب حیاط یوزباشی قرار داشت من چه بسا انسیه را با چادر نماز خال خال سفید در آنجا جلوی دکان می دیدیم .

آتقی ریشی داشت ، و شب کلاهی را روی تارک خود رها می کرد ؛ با یخه عربی و خرخره برجسته و هیکل متوسط . برای من دشوار است بگویم در چشم یک زن چه اندازه زشت یا زیبا بود . ولی هیزی نگاه و برخورد پر لطافت و خوش او به مشتریان زن ، او را از نامشهور ماندن در نزد آن ها نجات می داد .

روی هم رفته آتقی در چال مسجد مورد محبت مشتریان بود : تکیه محله را او رونق می داد در زورخانه شهر کارش تا میان داری رسیده بود ؛ نسبه می داد و با نسبه خوارها بد تا نمی کرد ؛ وقتی می دید کسی دست تنگ است گاه حتی به ابتکار خود به او نسبه می فروخت و حال آن که خود ، بقالی فقیر ، بیش نبود . می شنیدم که همه از او تعریف می کنند « آدم با خدایی است » « آدم با مروّتی است » .

آقا تقی از اهالی علی آباد بود از شهرکی که بعدها شاهی و قائم شهر نام گرفت . وی در آنجا زن و بچه داشت . گاه دکان را می بست و به سراغ آن ها می رفت . در ساری خانه ای نداشت و در پستوی دکانش می خوابید . غروب ها دکان را تخته می کرد و کلون های آهنی می انداخت و خود از دریچه ای به درون دکان می پرید . شب تا مدت ها نور زرد چراغ از درزهای تخته های کهنه و رنگ نشده نشد می کرد : آتقی به حساب و کتاب خود می رسید و چرتکه می انداخت . سپس در پستو زیر لحاف می خزید و می خوابید .

انسپه در مقابل چشم آتقی از یک دخترک ۹-۸ ساله به صورت یک زن رشد کرد . در رؤیای پر شور انسپه آتقی مظهر « مرد نامحرم » بود. زبر و زرنگی ، سر و زبون داری ، زورمندی آتقی جادبه غریبی برای انسپه داشت و از موقعی که می توانست احساس زن بودن کند به آتقی دل بست و برایش عشوه آمدن را شروع کرد .

اگر بخواهیم در این نوع مسایل که غریزه های نیرومند با جباری بی رحمانه ای کار خود را می کنند بر اساس مقیاس های اخلاقی زمانه و ضرورت های نظم و انضباط مورد قبول جامعه ، گناهی برای انسان قایل شویم معلوم نیست تقصیر انسپه زیاده است یا آتقی .

انسپه بی رحمانه طاقت و نجابت آتقی را به باد امتحان گرفته بود و مردی جوان و پر نیرو ، دور از خانواده ، مرتب تحت تاثیر آهن ربای نگاه جوینده و طلبنده انسپه و اطوار شیرین و دل انگیزش قرار داشت . انسپه ، با استفاده از اتصال در خانه به دکان ، به هر بهانه ای در آن جا بود . کم کم دیگر می ایستاد و با آتقی اختلاط می کرد . بارها اهل محل به نوابه خانم زن یوزباشی گفتند:

انسپه را آن قدر نگذارید با آتقی اختلاط کند برایش حرف درمی آورند . یک دختر پا به بخت با یک مرتیکه نامحرم ، چه معنی دارد ؟

نوابه خانم و خواهرهای انسپه او را تحت فشار گذاشتند ، ولی انسپه لجوج و سرکش بود . یورش درونی غریزه آغاز جوانی نیرومندتر از آن بود که برای عقل حساب گر و احتیاط کار ( که تازه او از آن عاری بود ) جایی باقی بماند . شاید هم انسپه می کوشید جلوی خود را بگیرد ، ولی عملاً نمی توانست . آتقی هم می کوشید که خود را از شر وسوسه انسپه خلاص کند ولی عملاً محال بود. در وجود هر دوی آن ها جنگ بزرگی جریان داشت .

زن یوزباشی یک بار هم مستقیم به آتقی گفت که او به جای برادر بزرگتر انسپه است . این دخترک عقل ندارد و نمی تواند چه می کند . ما نمی خواستیم انسپه هووی کسی بشود و هنوز خواهرهای بزرگ ترش ازدواج نکرده

اند . شما مردی عیالوار و دین دار و با امانت هستید به انسیه تشر بزیند و او را برنجانید که دیگر نزد شما نیاید ، خودش و شما را بدبخت نکند از این حرف های بوی خون می آمد.

آتقی صادقانه و به ناگریز ، تحت تاثیر این سخنان زنهار باش زن یوزباشی قرار می گرفت و چندین بار دندان بر چگر گذاشت و به انسیه گفت :

« من مادر بچه هایم را خیلی دوست دارم . او دختر عمومی من و وصله تن من است . من نمی خواهم سر او هوو بیاورم . عشق و عاشقی ما دو تا بیفایده است اگر تو مرا وسوسه کنی بساطم را جمع می کنم بر می گردم علی آباد. خودت را بدبخت نکن ! آبروی خودت و مرا نبر ! »

انسیه ترسید و مدتی این ماجرای آن دونفر به گفته بییهقی « فرا برید » .

ولی یک روز که نوابه خانم به « امام زاده عباس » برای زیارت رفته بود . دخترهای به روضه خوانی و انسیه در خانه تنها بود ، توبه ای را که در نزد خود کرده بود در قبال فشار نیرومند درونی شکست و دوباره جلوی دکان آتقی سبز شد . آن روز آتقی را با طراوت خاصی دید . آتقی از دیدن انسیه چنان که گویی بلای موحشی بیند تکان خورد . مدت ها بود آروز داشت انسیه او را دیدار کند . در این مدت او را ندیده بود ، دیگر پی برده بود که سخت عاشق و واله اوست . با خود می گفت : « هر چه بادا باد ! من نمی توانم بدون انسیه زنده باشم »

آتش عشق ، خود از غریزه پرتوان جنسی مایه میگیرد ، با تلقین دائمی زبانه زدن می آغازد و گاه منع پیرامون آن را تیزتر می سازد و فراق ( اگر تا آن جا که طولانی نباشد که عشق را به چنگ فراموشی بسپارد ) عامل دیگری است برای فروزان تر کردن شعله های درونی . در این حالت اوج گیری ، عشق قادر است سنگرهای اراده و عقل را به آسانی با توپخانه نیرومند خود تصرف کند و جسارتی کاذب درمقابل افکار عمومی ، هر قدر هم که این افکار عمومی بی رحم باشد ، ایجاد نماید .

همین ساز و کار از جانبی شگرف و از جانبی ویرانگر است که عشق را به یکی از ممدوح ترین و ملعون ترین شورهای انسانی بدل کرده و آن را سرمنشأ آن همه حوادث ، آن همه آداب و رسوم ، آن همه خرافات و پیش داوری ها ، آن همه سعادت های بی همتا و آن همه رنج ها و عذاب های انسانی ساخته است . آه که انسان چه اندازه مکرر و پرسوز و پرشور عشق خود را با قلم و قلم مو و زخمه ساز و مرمر و سفال ستوده است و به قول شاعر:

( یک « نکته » بیش نیست غم عشق و ، این عجیب :

از هر زبان که می شنوم ، نا مکرر است ! )

دراین دیدار تصادفی ، انسیه و آتقی با سرعت عهدها و پیمان ها ، ترس ها و توبه ها ، مراعات ها و خودداری ها را علی رغم خود ، فراموش کردند و انسیه به یک اشاره آتقی با سرعت به پستوی او رفت . آتقی دکان را تخته کرد و او نیز به پستو رفت ، نتیجه دیدار آن روز آبستنی انسیه بود :

آتش و پنبه ! فاجعه رخ داده بود !

انسیه آبستنی خود را مدتی پنهان نگاه داشت و در این فاصله چند بار خود را به آتقی رساند و او را که پس از شنیدن این خبر ، از ترس در حال سگته بود ، از واقعه با خبر ساخت و گفت که بهتر است به خواستگاریش بیاید تا رسوایی بالا نگیرد . ولی آتقی نمی دانم از سر وفاداری به همسر خود ، یا در نتیجه یک بی وفایی جبهانه به انسیه ، یا علتی دیگر به وی گفت که او قادر به این کار نیست و اصلاً او تعجب می کند که چرا چنین شده است ، جمله ای که انسیه را در حیرت و اندوه عمیقی فرو برد .

در این فاصله آتقی برای آن که از عواقب شوم حادثه خبر داشت دکان را بی سروصدا به دیگری منتقل کرد و به علی آباد یا جای دیگر رفت و سر به نیست شد .

سر به نیست شدن آتقی همه امیدهای انسیه را ناگهان بر باد داد و برای او ، چنان که او می پناشت و چنان که جامعه و خانواده آن روز ، او را عملاً بدان محکوم می ساختند . تنها راه تاریک نیستی باقی ماند : انسیه خود را چیز خور کرد و این نسخه ای بود که در چنین حالات همیشه به کار می رفت .

داستان انسیه و آتقی مدت ها نقل زبان ها بود . این یک حادثه عشقی دردناک و غم انگیز بود در کنار حادثه دیگر عشقی دختر شاه زاده و استاد خیاط که پایانی مطبوع و خوش داشت و از آن پیش از این سخن گفتیم .

تمام افراد خانواده ما تا یک هفته خانه یوز باشی را ترک نمی کردند و مادر داغ دیده را که محبتی دیوانه وار به انسیه داشت ، تسلیت می دادند ولی نوابه خانم تسلیت ناپذیر بود : زلف های پر پشت یک تیغ سفید را ، افشان کرده با نعره ای خاموش نشدنی و با سرشکی خشک نشدنی ، می گریست و مویه گری می کرد . خواهران انسیه همین طور : خانواده تیره روز در غرقاب ماتمی وحشتناک دست و پا می زد . با آن که از زمان زرتشت لابه ومویه در ایران ، اهریمنی خوانده شده ، ولی ایرانی سخت از مرگ سراسیمه می شود و بدین واقعیت ابداً خو نمی گیرد که از ریگ تا ستاره ، همگی در گردباد زوالیم . به گفته بیهقی « همه بر کاروانگاهیم ! »

تابوت انسیه را در خاطر دارم . پیکر او زیر پوشش تابوت تکان می خورد . فریاد « لا اله الا الله » قلب را می لرزاند . « آه که چنان شاخه جوان وشادابی را در خاک دفن می کنند . از اندیشه کودکانه ام می گذشت : پس زندگی آن قدر بی وفا ، آن قدر غدار است؟! پس مرگ ، آن قدر سایه به سایه انسان ایستاده است؟ »

صبح زودی که انسیه خود را چیز خور کرد ، رمه بره های سپید ابر را ، نسیم مساعد در شرع افتاده بود و از بلندهای آسمان بی شتاب می گذشتند . گویی پیامی چنین بدشگون با خود همراه نداشتند . ولی ناگهان از جانب دریای خزر ، با هجومی بی خبر ، ابعاد تاریک ابرهای ذغال آلوده تا روی سفال های خزه پوش آویخته شده ، چک چک ملامت بار بارشی سمج از لبه سفال های ، بر قلوه سنگ کوچه ها نغمه خود را سر کرد . مه و رطوبت چال مسجد ساری ، چمن های اطراف را تا بیشه های کبود دور دست فرا گرفت . سپس ، سمت غروب ، گویی مانند

معجزه ای لحاف های ضخیم ابرهای بارانی از هر سو چاک خورد و اینان مانند سپاهی تار و مار از عرصه گریختند . خورشیدی که بر دروازه غروب ایستاده بود ، طلای ناب خود را بر فرق همه چیز ریخت و آسمانی بلند ، عمیق و نیلگون ، دامن پهناور خود را به سوی کوه های جنوبی گشود . طبیعت و زندگی به راه خود می رفت و این بار بدون انسیه . آن ایام با خاطره بیماری هایی پیپی نیز همراه است . غالباً با تب های شدید در بستر افتاده بودم . بعدها دانستم که « آنژین » یا گلو درد عادی موجب این کسالت های هر چندی یک بار است . احتمالاً مالاریا نیز که در آن روزگار درخطفه مرطوب و پر از پشه « آنوفل » مازندران شایع بود ، می توانست علت برخی تب ها باشد . گاه پس از لرز شدید که علامت مالاریاست و گاه بدون آن به کوره ای تفته بدل می شدم و در نگاه مادرم و مادربزرگ و خاله هایم می دیدم که چه نگرانی آن ها را فرا گرفته است : به هر صورت من تنها فرزند مادرم و تنها کودک در آن خانه بودم و آن ها نیز در احساسات خانوادگی به سبک جوامع آسیایی غلوی بی اندازه داشتند و سرنوشت آن ها را هراسان و گوش به زنگ و منتظر فاجعه بار آورده بود .

معمولاً علت تب را « رودل » تشخیص می دادند . حکیم یهودی فربه و پیری به نام فخیم ، سوار بر استر خود می آمد و جوشانده های کذایی را تجویز می کرد . کم تر کودک ایرانی مربوط به نسل ارشد است که این عذاب را نگذرانده باشد با کاسه کاستی و فلوس در دست ، یا با روغن کرچک شناور در نبات داغ ، مدت ها اطرافیان مشغول اقناع من بودند که دارو را بخورم و من با همه حسن نیت جرات نمی کردم لبان خود را به این کاسه های بد بو و بدمزه نزدیک کنم .

شکنجه تب های شدید و سرسام های همراه آن که مازندرانی ها « توتندی » می گویند یک طرف ، و دلهره خوردن این جوشانده های متعفن یک طرف دیگر ، بیماری را که خود بلیه ای است به بلیه ای بزرگ تر مبدل می ساخت .

در کابوس تب های شدید ، همیشه گویی چند سنگ آب نیرومند و گل آلود می دیدم که جایی جلوی پیشانیم باید از حلقه انگشتی بگذرند و سپس با گروگر تهدید کننده ای در مغز من سرریز شوند . این کابوس دائماً تکرار می شد و من از آن بسیار کراهت داشتم . با آن که به خودی خود متضمن اشباح مهیبی نبود ولی احساس درونی زجر آوری ایجاد می کرد و معمولاً وجود تب را در بدن خود از پیدایش این کابوس می فهمیدم . شاید جوشانده های حکیم ، ولی صحیح تر بگویم خود تب ، به تدریج مرکز عفونی داخل بدن را از میان می برد و من رو به شفا می رفتم ، ولی فحیم آن را به هر جهت از کرامات طبابت خود می دانست . یکی از ثمرات شفا این بود که دیگر مجبور نبودم در مقابل سفره های اشتها آور به خوردن « فرنی » تکرار شده یا « نخود آب » بی مزه اکتفا کنم ، بلکه حق ناخنک زدن به غذای معمولی داشتم و سپس کار به « ته چین » می رسید که از سویی علامت پایان مرض بود و به فال نیک گرفته می شد ، از سوی دیگر هنوز غذای پرهیزانه بود و شور و هیجانی را درمن بر نمی انگیخت . به هر جهت ته چین مژده ای بود که روز دیگر می توانم بر سر سفره تن درستان حضور یابم .

سرانجام پس از ده دوازده روز ، نزار و لاغر با چشمانی که دودو می زد ، در دنیای تازه کوچه پا می گذاشتم . یک هفته بعد بیماری فراموش شده بود . چندی بعد تکرار می شد و دواهای جهنمی باز وارد عرصه می گردید .

این بیماری ها مادرم را سخت مضطرب می ساخت . زن جوان بر دیوار تاریک سرنوشت خود و من خطی خوانا نمی دید . هر دوی ما با دلهره در برابر زندگی می ایستادیم . انسان هایی با نشاط و مطمئن شمرده نمی شدیم و در خور آن زیرکی و چالاکی را نیز سراغ نداشتیم که به جنگ سرنوشت برویم .

چون تب کردن غالباً با تک سرفه ها همراه بود . مادرم همیشه از این می ترسید که مبادا دچار بیماریهای ریه شوم . با تعجب می دیدم که هر تک سرفه ای ، گفت گویی در خانه بر می انگیخت . خاله بزرگم زنی بدون خودداری بود و اضطراب خود را نشان می داد ولی مادرم زنی خاموش و خود دار بود . همان گفت و گو که بر زبان خاله ام می گذشت ، عمیق تر در چشم های او خوانده می شد ولی من مطمئن بودم که آن ها بیهوده هراس دارند

و اشکال مهمی در میان نیست. آن هنگام اصولاً از این وحشت زدگی سالمندان در مقابل حوادث حیرت می‌کردم و نمی‌فهمیدم که اطمینان خاطر من خود ثمره بی‌خبر بودن از زندگی است. به قول برشت: کسانی می‌خندند که خبر وحشتناک را نشنیده‌اند.

با آن که مادرم در آن موقع به زحمت 25 سال داشت، در خاطر ندارم که با سبک روحی زنان جوان خندیده باشد. گویی چیزی که باید رخ بدهد و ابداً هم مژده بخش نیست، او را از پیش آزار می‌داد. گویی او خبر وحشتناک را شنیده بود و تمام مسیر آتی زندگی، دشواری‌های مادی و معنوی و سرانجام مرگ زود رس او، این زنه‌ار باش هراس‌آلود را تصدیق می‌کرد.

آری غریزه او اشتباه نمی‌کرد، از این سن تا اندکی بیش از پنجاه که در این جهان زیست، پیوسته در زمینه فقر و تضادهای درون خانوادگی، آماج‌های رنج‌های گوناگون دیگر نیز بود و اندیشه و اشک و پرخاش خاموش او، دل مرا می‌گذاخت. نه تنها من که به سائقه فرزند در چهره او، جز نور و پاکی نمی‌دیدم، همه کسانی که طی زندگی او را شناختند، نسبت به او سرشار از مهری غم‌خوارانه بودند. روان او، بدون آن که برجستگی خاصی داشته باشد با روان اطرافیان تفاوت بیّن داشت. به سود دیگران و به زیان خود او. او برای جنگ غالباً مشکوک و آلوده زندگی روزمره، ابداً حربه‌ای نداشت. از جهت آگاهی انسانی خود به آنجا نرسیده بود که سعادت خویش را در نبرد و دگرگون‌سازی محیط جست و جو کند و اگر در سال‌های فعالیت سیاسی من کمابیش در این راه گام برداشت بیشتر بر پایه عشق مادرانه بود. من و او در جاده زندگی، همیشه انزوای خاصی احساس کردیم و به کسانی که با لاف و گزاف از ستیزه‌گری‌های خود داستان‌ها می‌گفتند و یا رذالت‌های خود را قهرمانی جلوه می‌دادند و از ته دل و با اطمینان به قاه قاه می‌خندیدند با حیرت می‌نگریستیم. چه دشوار است زیستن در نوعی انفراد و ناهم‌رنگی!



سراسر تاریخ ستایش قهرمانان است ، ستایشی که به جاست . یعنی ستایش آن ها که با نیروی اراده خود به سود امری نیک راه گشایی کردند .

ولی تاریخ از گروه دیگری که عذاب الیم آن ها ، از مصایب قهرمانان کم تر نبود و مظهر عشق و رنج و گذشت و زیان ناپذیری و آسیب پسندی به سود دیگران بودند ، سخنی نمی گوید . این سایه های خاموش و غمگین که با پارسایی و انسان دوستی بی تظاهر خود ، بر این زمین به مثابه خوارشدگان و رنجبران بی مزد و منت زیسته اند و در تصفیه فضای زندگی از عفونت خودرأیان و خودخواهان ، نقشی بزرگ دارند ، باید عیسی را در کنار داود ، سیاورش را در کنار رستم ، عین القضات را در کنار بابک خرم دین دید و دوست داشت .

روزی چارواداران غزن چایی دو برادرزاده پدربزرگم را از دهکده اندریه با خود نزد ما آوردند ، به نام اسدالله و حبیب الله . پدرشان آن طور که می گفتند « تب کرده و مرده بود » و مادرشان امکان تأمین آن ها را نداشت .

بلوک باشی از دور در نظر همولایتی ها شکوهی و هیبیتی داشت . لذا آن ها را نزد عمویشان فرستادند ، با این خیال خام که عموی شهر نشین و نام دارشان می تواند این بچه ها را به جایی برساند . افراد ساده سرشار از این پندارهای عبث هستند و گاه تمام عمر به مدد آن ها به سر می برند !

چارواداران پس از دو سه روز اقامت نزد ما ، خریدهای خود را کردند و بازگشتند و اسدالله و حبیب الله را به خانواده ای که خود را به زحمت می کشید ، افزودند .

بچه ها وضعی ناهنجار داشتند : با بوی تند آدم های از ده آمده ، با لباس های شندره و پرشپش . حبیب الله از تراخم و کچلی نیز بی بهره نبود . نخستین وظیفه خانواده این بود که آن ها را از این وضع که با آداب زیستن در شهر ناجور بود نجات دهد .

اسدالله برادر بزرگ تر ، سالم تر و سرزنده تر بود . صورتی ماهتابی ، زلفانی ابریشمی و پریشان ، دندان های بلند و محکم ، چشم های درشت ، درخشان و کمی گود افتاده ، چانه هایی گوشه دار و لپ های فرو رفته با خطی نازک

شیار شده ، هیکلی بلند و استخوانی داشت . وقتی می خندید ، و غالباً و بلکه همیشه می خندید ، تمام ردیف دندان های پر و پا قرص خود را نشان می داد و چین های ظریفی که زیر چشم هایش می نشست سراپای صورتش را از صفا و خلوص و معصومیت می انباشت .

شاید آن موقع اسدالله پانزده سال داشت . ولی در نظر من ای چه بسا به سبب قامت بلندش یک مرد حسابی می آمد . ولی حبیب الله که بیش تر مورد هجوم بیماریها قرار گرفته بود ، کوچک و بته مرده بود ، با پلک های سرخ ، صورت ناخوش و بادکرده ، شکم بزرگ بچه دهاتی های مریض ، به نظر نمی رسید بتواند پا بگیرد .

سلطان خانم و دخترانش در مورد این دو تا بچه رفتاری شایسته کردند . مادربزرگم که با وسواس و دقت و جدیتی که در نهادش بود از تعقیبات نماز گرفته تا شست و شو و دوخت و دوز را با همان سبک سخت گیرانه خود انجام می داد ، مادرانه به جان بچه ها افتاد و آن ها را در اندک مدتی روبه راه کردند ، بدان سان که بازشناختنی نبودند .

به ویژه اسدالله که به پسر زیبایی بدل شد و چنان برخورد گرم و فرزوی و زیرکی در زندگی از خود نشان می داد ، که پس از مدتی محبوبیت عمومی یافت و به موجود ضرور در خانه بدل گردید . به نظر می رسید جای او ، جای یک برادر مانند حسین ، مدت ها در این خانه خالی است .

حبیب الله نیز از بیماری ها به تدریج گریبان خود را خلاص کرد . تراخم او بهتر شد . سرش بهبود یافت ولی ورم پلک ها ، او را ترک نگفت . دوای تلخ دفع کرم ، شکم او را کوچک ساخت و زفت ، زخم کچلیش را از بین برد . او هم موهای خرمایی باز و پر پشت و ابریشمی داشت . تا آن جا که طبیعت به او مایه اولیه داده بود پیش رفت ولی این مایه اولیه در مقیاس با مایه حیاتی برادرش بسی کم تر بود .

ورود اسد الله به خانه چال مسجد ، گویا فضای نوی در زندگی من ایجاد می کرد . مرا دائماً روی شانه یا به قول خود به « کلنگِ دوش » سوار می کرد و برای خرید یا آوردن آب از آب انبار همراه می برد .

آب انبار همراه مسجد ، تکیه ، امامزاده ، مدرسه ، کاروان سرا، حسینیه ، بازارچه ، از موسسات عمومی شهر بود و نظیر آب انبارهای ساری در تهران وجود نداشت . این آب انبارها بناهای آجری عظیم بود مرکب از خزانه بسیار گنجا و بزرگ آبی که آن را با ریختن گونی های خاکه ذغال و آهک و نمک تصفیه می کردند . غالباً باید پنجاه - شصت و ای چه بسا صد پله وسیع را پایین رفت تا به شیرهای بزرگ رسید . دختران و پسران کوزه گلین و پارچ مسین بر دوش ، از این پله ها با سرعت یک آکوربات چالاک پایین می رفتند و آب خنک و زلال را از شیرها ، در این ظرف ها می ریختند و سپس با سرعت ، گپ زنان و خنده کنان بالا می آمدند . این آب آشامیدنی مردم بود . خزانه دارای گنبد آجری بود و منفذی چند برای تهویه داشت . گنبد تقریباً هم سطح زمین و غالباً آشیانه کبوتران بود . ما گاه از روزنه های این گنبد به فضای تاریک و مهیب درون آب انبار که در اعماق آن آب جیوه مانند سیاه رنگ و نقره ای می خندید ، می نگریستیم و هو میکشیدم و بانگ ما با طنین مهیبی در این گنبد عظیم می پیچید.

اسدالله مرا به محله های شهر و بیرون شهر نیز برد . چشمانم با رود تجن<sup>۱</sup> با آن یورش گل آلود امواج « باغ شاه » و « سروینه باغ » با آن صنوبرهای فرتوت چند ساله ، « امام زاده یحیی » و « امام زاده عباس » با گنبد های هرمی گلچین که به پنجه طلایی گشوده ای ختم شد ، « ملامجد الدین » با آن قبرستان غم انگیز آشنا گردید و جهانم وسعتی شگرف یافت و خانه چال مسجد و پیشخان و کوچه بقالی مجاور در نقشه این جهان وسیع غرق و گم شد .

اسدالله به همه کار خانه و به همه نیازهای همه کس می رسید ، آن هم نه با کراهت چاکران ، بلکه با مهر برادرانه ، نه با خستگی و ملال ، بلکه با نشاط و شوخی . او نمی توانست دمی آرام بگیرد یا خاموش بنشیند . جنبشی و هیجانی و غوغایی در درون او بود که به همه سرایت می کرد . خنده را در اتاق های مات و غم زده

---

۱. (Tecen، هم‌ریشه با واژه روسی Tec,enie ) از مصدر «بتن» یعنی دویدن و روان شدن. به این در نقاط دیگر ایران نیز برخورد می کنیم.

خانه ما وارد ساخت و دختر عموها را گاه به قهقهه می انداخت ، از آن موجودات خوب و دوست داشتنی که بار سنگین زندگی را با سبک روحی می کشند و از ناله و لند لند خود عالمی را ذله و فرسوده نمی کنند.

آن سال بهار خوشی رسید با نور و گل و سبزه ای فراوان تر از همیشه . کولی ها به رسم هر ساله ترانه « نوروز سلطان آمد ، گل در گلستان آمد » را سر دادند . « حاجی فیروزه ! سالی یه روزه ! » این جملات موزون وردِ رقص مردی بود با کلاه کاغذی سرخ منگوله دار ، که خود را به صورت سیاهان در می آورد و داریه زنگی<sup>۱</sup> در دست در بازار نرگسیه ( که فروشگاه عمده شهر بود ) جلوه گری می کرد .

فروشنندگان گل های بنفشه نوحیده صحرايي و مریم و سنبل خوشبو ، دختران هیزم فروش دهاتی بودند که با غنچ و دلال گل های خود را عرضه می داشتند . بوی شکوفه ها ( تی تی ها ) همراه با بوی ذغال سرخ شده در منقل ها با هوای مرطوب از ژاله در آمیخته ، عطر مخصوص فضای مازندران را پدید می آورد .

گویا به سبب تقارن آن ایام با یک جشن سیاسی ، بازارها نیز آیین بندی بود و شب ها ماریپیچ های بریده ای از کاغذ رنگی روی شیشه لامپهای چراغانی می چرخید و مرا از اعجاز خود به حیرت می انداخت . شهر کوچک در دیده من ، غرق رنگ و نشاط بود و جلوه های گوناگون طبیعت با عطر اشتها انگیز کلوچه ها و کماج ها درهم پیوسته ، فضا را آراسته بود .

اسد الله آن روزها مرا باز هم دورترک ، بیرون از شهر به « عالی باک » و « یخچه خواجه » که چشمه های معروف اطراف ساری بود برد . چشمه ها میعاد گاه تابستانی مردم شهر و نوعی پارک « استخر شنا » برای آن ها محسوب می شد . خانواده ها با دم و دستگاه مفصلی در اطراف چشمه های چادر و بشه بند می زدند و چند روزی را زیر مرس ها و افراهای پر شاخ و برگ ، در کنار این آیینه های غل غل زنان و زلال ، به سر می بردند .

---

۱. موافق تحقیق ملک الشعرا بهار داریه برای دف واژه صحیح است و نه « دایره » داریه واژه فارسی است .

این نخستین بار بود که ، رها از دیوارها و کت ها و سفال ها ، با محبوب آتی خود طبیعت آشنا می شدم و از آن پس ، معبد بزرگ آن ، عزلتکده یک روح شیدا و بی آرام قرار گرفت . بازی پر طاووسی نور و رنگ ، ریزه کاری های پویای موج و ابر ، هوسناکی ظریف باد و برگ ، قوس و قزح گل های وحشی ، پرواز پر نشاط سنجاقک ها (للم ها) بر روی آئینه نقرابی چشمه سار ، غوغای دل انگیز جیر جیرک در بوته زار پلهم و چماز ، دو گیاه سنتی مازندران – همه و همه دیدگان پر حیرت ، گوش های کنجکاو و تحسین خاموش مرا به خود جلب می کرد .  
بعدها که زندگی مرا با تازیانه ستم سلسله پهلوی دیری به خلوت و انزوار راند . همرازی با طبیعت بزرگ ترین تسلی و تماشای یک روح سیری ناپذیر بود . سپاس بر طبیعت که ساعات فراوانی از زیستن مرا با زیبایی معصومانه خود انباشت !

اسدالله با جهانی انرژی ، چالاکی و خنده ، سراپای شهر را در می نوشت و غالباً مرا با خود همراه داشت . شاید این واکنش یک زندگی محدود در ده بود . شاید دنباله یک زندگی همچو غزال کوهستانی آزاد و بی رمز .

در **عالی باک** و **یخچه خواجه** پیراهن کرباس را از تن لاغر به در می کشید ، شلوار گشاد قدک آبی را تا کشاله ران بالا می پیچید . و خود را به آب می زد و با آب چندیش آور بهاری آن چشمه سارها ، که در سایه توسکاه ، افراها . مرس ها و پیولی های پر شاخ و کهن ، می خندیدند ، پیکر خود را تازه می ساخت .

به شناوری و آب علاقه عجیبی داشت . شنایش ماهرانه نبود با پاکویدن های کف انگیز و پرهیاهو . ولی به هر جهت کارش در دیده من هنر نمایی مهمی بود .

از آب که بیرون می آمد بدن خود را که پر از آبله قطرات بود ، در آفتاب داغ خشک می کرد . دندان های سفید و مرتبش با خنده ای نپژمردنی ، در شعاع خورشید می درخشید . بعدها که من با اصطلاح «زندگی سرشار» یا پر یا تمام عیار در ادبیات جهان آشنا شدم ، به یاد آوردم که اسدالله از چنین زندگی نصیب داشت ، و این علی رغم

نصیبی اش! این چراغی بود که در او با تشعشع کامل می سوخت ، چیزی که آن را می توان « سعادت ذهنی » نام نهاد و سعدی بدان نیک توجه داشت و بنگرید که در این بیت زیبا چه گفته است :

« آن به در می رود از باغ به دلتنگی و داغ

وین به بازوی فرح می شکند زندان را . »

اواخر بهار هنوز چند ماهی از آمدن اسدالله و حبیب الله نگذشته بود ، مهمانانی از محلات دیگر شهر به خانه ما آمدند که از آن ها سلطان خانم رو در بایستی زیادی داشت و لذا از مدتی پیش تدارک دیده بود .

رشته به رشته ، آب دندان ، یک دهنی ، یخ در بهشت همراه با « هلی کتنی»<sup>۱</sup> و « باکله پته»<sup>۲</sup> و تنقلات هوس انگیز دیگر برای عصرانه تهیه دیده شده بود . سماور بزرگ می جوشید و عطر چایی را پخش می کرد . زن ها با چادر نمازهای وال و پیراهن های پاتیس ، معطر به گلاب یا بهار نارنج ، پف کرده و متبختر، روی احرامی هایی که بر ماهتابی گسترده شده بود ، نشسته بودند و با خست جملات کوتاه تعارف آمیزی را رد و بدل می کردند و حیات غرق سکوت بود . غروب رسید و لاله ها را روشن کردتد و مردنگی های شیشه ای را بر روی آن ها گذاشتند تا شعله از وزش نسیم در امان باشد و دوام آورد .

اسدالله آن روز بدون من بیرون رفته بود . دیگر برای بازگشتن دیر کرده بود ولی مهمانان رو در بایستی دار امکان نمی دادند که صاحب خانه ها به این مسئله فکر کنند . من در ضمیر ناخودآگاه خود احساس این دیر آمدن را می کردم ولی چنان در کنار بدن گرم و فربه مادرم به دو زانو نشسته و آرزوی دست رسی آزاد به نعمت های روی سفره را داشتم که این احساس را جدی نمی گرفتم .

ناگاه در حیاط را به شدت کوفتند . قمرسلطان با عجله دوید و کلون بزرگ چوبی را در آورد . زنی از حیاط همسایه بود با چادر و چاقچور و خواست که با سلطان خانم صحبت کند. سلطان خانم که گل سرخی برای آرایش به کنارۀ

---

۱. Hali - keteni ، (گوجه تازه کوبیده با سبزی های خوشبو).

۲. Bakele - pate ، (باقلائی پخته)

چارقد خود سنجاق کرده و لبخند مهمان نوازانه ای بر لب داشت ، وقتی زیر گوشی از قمرسلطان شنید که زن همسایه او رامی خواهد ، با عذرخواهی از مهمان ها و با نوعی تشویق در چهره به نزد زن همسایه رفت . همه به او می نگریستیم . دیدیم که زن چیزی گفت و بلافاصله رنگ گلی چهره مادر بزرگ مانند دیوار گلین ، زرد وتیره شد و همان جا روی پلکان نشست .

مادرم ، خاله ام ، عروس ما دختر شاه زاده ، قمر سلطان که مواظب جریان بودند با گلاب پاش به طرف او دویدند. مهمان ها برخاستند . دیدیم پچیچه ای افتاد و خاله بزرگم بی اختیار گریه بلندی سر داد . مهمان های پس از گفتن جملات تسکین آمیزی طی چند دقیقه خانه را خالی کردند ، زیرا بودن خود را زاید می دیدند . باید خانواده را با اندوه خود تنها گذاشت و یا شاید ، به عبث ، بار اندوه تازه ای را بر دوش خود نهاد . مادر بزرگم بی هوش شده بود . با گلاب پاش نقش طلایی ، به صورت او گلاب زدند . حبیب الله را که در اتاق خوابیده بود بیدار کردند و به دنبال بلوک باشی در کاروان سرای امیر و استاد محمدآقا در دکانش فرستادند .

حادثه شومی رخ داده بود .

اسدالله فدای عشق دایمی شناگری خود شده بود . در رودخانه ای که در کنار آن گردابی ( سوما) بود شنا می کرد ، آب او را به داخل سوما کشید وقتی جان او را ستاند ، نعش او را به سنگ های خزه بسته بزرگ تحویل داد با تبسمی بر چهره . اسدالله به همین آسانی مرده بود. طی این چند ماه اسد الله چنان جا باز کرده بود که برای کسی فرق نداشت که او را یا برادر و فرزند خود را از دست داده باشد . تمام خانواده سیاه پوش شد . گریه و زاری و « نوازش » و مویه گری ، زمین و زمان را از نعمه دل خراش خود پر کرد . زندگی آمیخته با اندوه و پرداخته از شادی، گذران عادی ما بود و می بایست به آن تن در داد . « گریستن » در سرلوحه برنامه زندگی قرار داشت و بایستی گریستی.

سلطان خانم در تمام این بلایا، که طی آن ها قلب خونینش عرصهٔ تاخت و تاز بی رحمانه ای قرار می گرفت، قهر خداوند را می دید. در قرآن خوانده بود: « و اخذناهم بالبأساء و الضراء لعلهم يتضرعون » یعنی آن ها را در رنج و بدبختی گرفتیم تا ندبه و زاری کنند. فکر می کرد از وجود او گناهی سر زده است که خداوند او را چنین مجازات می کند: نمازی قضا شده، افطاری به موقع نبوده، گدایی محروم بازگشته، کفری بر زبانش رفته، عجبی از خاطر گذشته، نامحرمی او را دیده.... مگر خطا و گناه از زمین و آسمان نمی بارد؟ مگر او معصوم است؟ والا برای چه؟ آخر برای چه جوانی آن قدر مهربان و پر اخلاص که جای تهی را در خانه و روح او پر می ساخت، می بایست چنین عیب از میان برود؟

سنم که به شش رسید به فکر آن افتادند که مرا به مکتب بفرستند چون مدرسهٔ «احمدیه» (به نام شاه وقت احمد شاه قاجار) مدرسه ای بود از طراز نو که به عقیدهٔ ملایان آن عصر در آن علم کفر و ضالت را یاد می دادند، لذا بر آن شدند که مرا نزد آسید عبدالمجید شوهر خالهٔ مادری من که در مدرسهٔ مذهبی برابر امام زاده یحیی مکتب دار بود، بفرستند و تصور می کردند که این مرا از خطر الحاد و عرق و قمار در آینده محفوظ خواهد داشت. پدرم با این اندیشه موافق نبود ولی فکر می کرد تا پایان هفت سالگی هنوز یک سال مانده و مانعی ندارد که من مقدمتاً مکتب را ببینم و چون هوش زیادی در من تشخیص می داد،؟ فکر می کرد از این یک سال استفاده خواهم برد.

بلوک باشی شخصاً مرا به مکتب برد. طبیعی است که سراپای روحم سرشار از اضطراب بود زیرا آنچه که انتظار مرا می کشید دخمه ای بود که در آن مکتب دار و خلیفه اش غالباً با فلکه و ترکه از مشتریان خود پذیرایی می کردند. و خواندن خط شکسته و ترسل و جملات نامفهوم عمه جزء، شور و شوقی را بر نمی انگیخت.

سید عبدالمجید با عمامهٔ سیاه بزرگ و شل بسته، چهرهٔ ناخوش و لاقید، عبای تریاکی رنگ خشن پشمی، بر دشکچه ای فرسوده نشسته و مرا دستور نشستن داد. مکتب حجره ای بود از حجرات مدرسه، منتهی کمی



بزرگ، انباشته از کودکان کلاه نمدی و قدک به تن که چستک های چرمی گل آلودشان سکوی جلوی حجره را پر کرده بود .

در کنار مکتب دار ، خلیفه و پسر ارشدش سید رحیم با صورت سفید مات و پلک های کلفت سرخ و لبان قیطانی و قامت لندهور نشسته بود . سید رحیم قیافه عبوس و لاقید پدر را با نوعی عصبانیت آماده به اشتعال همراه داشت. او در غیبت پدرش مکتب را با صلابتی صد چندان اداره می کرد و گویی خوش بود که مشتی اطفال کچل و تراخمی و زرد نبو و آبله رو و فقیر تحویل او شده اند ، تا او آن ها اه مانند میر غضب دستاقدخانه شکنجه کند .

سینه ام از مشاهده این منظره بیگانه و مغشوش پر هراس بود . بر خلاف محیط خانه که در آن محبت نواشگر و لوس کننده مادر و مادر بزرگ و خاله ها و پدر بزرگ مرا در امنیت و آرامش روانی نگاه می داشت ، فضا از تشویش می لرزید . هر چه گردش های طولانی با اسدالله مرا پر نشاط و سبکتار می ساخت ، این جا تماشای این بیغوله دم کرده ، با آن جرگه اسیران که در عین حال شرور و گستاخ به نظر می رسید و موکلان مهیب آن ها ، این جا دلهره آور بود . ولی خواه ناخواه می بایست به سرنوشت خود تسلیم شوم .

هفته ها و ماه های دراز ، بین « چال مسجد » و « امام زاده یحیی » را از داخل کوچه ها و پس کوچه های و راسته بازارها تا این مدرسه نیمه ویران که غروب از بام های آن صیحه « پیت کله » ( جغد) بر می خاست طی می کردم و موافق اسلوب سنتی سوره هایی از قرآن و چیزهایی از گلستان و تومارهایی از ترسل و نصاب را ، بیش تر به کمک حافظه مکانیکی تا ادراک عمقی مسایل ، یاد می گرفتم .

به کمک قلم نئین و دوات گلین پر لایقه از کژ ( ابریشم خام )<sup>۱</sup> ، اندک اندک وارد بارگاه سحرآمیز آموختن و شناختن شدم .

---

۱. این واژه در ادبیات به صورت « غز » آمده ( مثلا در غزا کند) .

ظاهراً پیشرفتم خوب و مایهٔ تحسین بود. پدرم هر هفته که به نزد ما می آمد. ابیاتی از سعدی به من می آموخت. مثلاً این نکته در خاطرمان مانده است که قطعهٔ سعدی «اول دفتر به نام ایزد دانا» را من با سرعت زیاد به خاطر سپردم و بی لکنت و اشتباه تحویل دادم. این برای او پدیده ای تعجب آور بود. چندین بار کلمه «احسنت» را تکرار کرد و سپس دست در جیب جلیتقه کرده یک سکهٔ پنج قرانی براق نقره که خود او به شوخی آن را «خره نال» (نعل خر) می نامید، به من داد. این پول درمقابل جندق ها و پول های سیاه در نظرم ثروتی بزرگ بود.

در چهرهٔ چروک نشسته و غم زدهٔ سید عبدالمجید که ریشی محرابی آن را می آراست. پیشرفت های من در قرآن و گلستان و ترسل و نصاب و سیاق، پرتویی از لطف انداخته بود، ولی به هر جهت این نور کم رنگ هنوز از آن مهر خویشاوندی که به عبث چشم به راهش بودم، دور بود.

سال به پایان می رسید و من اکنون بدون آن که بتوانم با قطع و یقین ادعا کنم، ولی به هر صورت از زمرهٔ درس خوان ترین شاگردان مکتب بودم و حال آن که در شیطنی های گوناگون از همه عقب می ماندم و اکنون از این توصیف شادمان نیستم. در آن ایام تیله بازی، چارقاب بازی، کبوتر بازی. بادبادک هوا کردن، روی سفال ها دویدن، کتک کاری، دورغ گویی و دیگر انواع شیطنت های جسمی و اخلاقی کودکان مکتب، آن ها را نزد من موجوداتی یاوه جلوه گر می کرد. ولی از آن سوی دیگر سکهٔ که بروز پویایی و نشاط روحی آن ها بود در نظرم پنهان می ماند. روی عمه جزء «جودی و جوهری» و «عاق والدین» خم شده، حتی گاه کتاب های دشوار فهم بالاتر از سن خود را گشوده، تلو تلو خوران و با آهنگی یکنواخت و بدون درک مطلب، چیزهایی می خواندم و بانگ احسنت مکتب دار و پدر بزرگ و پدر برایم پاداش آسمانی بود و توقع دیگری نداشتم.

خانواده نیز از درس خوانی تنها فرزند خودشان خوشحال بودند و در تیرگی آن همه بی سعادتگی ها، این را سعادت می شمردند. با تعجب از ظهور یک «موجود خاص» در میان خود سخن می گفتند و آن را با محیط و شگرد

خویش جور نمی دیدند . این مطلب را به فیض و موهبت الهی مربوط می ساختند . آخرین بار که در سالمندی ، خاله ام را در غربت دیدم ، این احساس عجیب را بار دیگر پس از ده سال از وی شنیدم . باور نمی کرد که از درون کلبه های گلین خانواده دهقانی در فیروزکوه که افرادش حتی با لهجه محلی خود فصاحتی نداشتند ، کسی بیرون آید که بتواند رطب و یابسی به هم بباغد ! ولی انسان ها ساخته پویه حیاتی و محیط تاریخی خویشند و کاملاً می توانستند چنین یا چنان نباشند . خوش بختانه هرگز این سخنان ، خضوع صمیمانه انسانی را از من بازنستاند و گرگی ابلهان را بر جان من چیره نساخت و به این ارمغان سرنوشت باید شاکر بود .

همه ما شاگردان مکتب بدون تردید ، سید عبدالمجید را بر خلیفه اش ، سید رحیم ، ترجیح می دادیم . سید نیز اهل فلکه بستن و « سگ بچه » و « کره خر » گفتن بود ، ولی در این کار حدودی را مراعات می کرد . در موارد ساده تر از اخم و بی اعتنایی استفاده می نمود و به طور عمومی رو نمی داد . تبسم سید که واقعه ای نادر بود و موجب نشاط و سبکباری عمومی می شد به حوادث خاص مانند آستانه عیدها و تعطیل های مهم اختصاص داشت . ولی از بخت بد سید در اواخر سال اولی که در مکتب بودم بیمار شد و مدت ها زمام امور آن حجره تیره به دست سید رحیم افتاد .

شال سبز سیدی به کمر ، ترکه انار ، که ضربی سوزنده داشت در دست ، با عبوسی چاره ناپذیر و خصلتی بهانه گیر ، سید رحیم به جان ما افتاد . از همان آغاز حکم رانی او ، من احساسی شوم داشتم که از چنگش آسان نخواهم جست .

حادثه را به درستی به یاد ندارم . در یکی از روزهای خلیفه گری سید رحیم ، بچه ها در کنجی از حجره نزدیک در ورودی آن ، که من هم در آنجا جای داشتم نمی دانم به چه علتی ، مرعوبانه پکی به خنده زدند . شاید من هم در این خنده منفجر شده مسری جمعی شرکت داشتم ، شاید هم نه ، به هر حال سید رحیم از دیدن این منظره به شدت خشمناک شد و برای آن که جریزه خود را در غیبت پدرش ثابت کند ، مرا که نوه خاله او بودم به

عنوان آماج اصلی خود برگزید تا از دیگران جذبه بگیرد و مورد عتاب و خطاب شدید قرار داد و به آن بسنده نکرد سیلی شدیدی بر بنا گوشم نواخت . احساس کردم چیزی در درون گوشم گسست . همدرس های من از این طغیان وحشیانه و شیوه واکنش سید رحیم جا خوردند و خاموش شدند ولی با نگاه های شعله ور و کینه آمیزی به وی می نگریستند ، به نحوی که پس از چند ثانیه سید رحیم تعادل خود را در برابر نگاه آن ها از دست داد و چنان که گویی طاقت آن را ندارد و می خواهد خود را قبضه کند تا کار را به جای بالاتر نرساند ، از حجره به روی مصطبه پیشین آن رفت .

یک رشته باریک خون از گوش ضرب دیده من سرازیر شد . برخی بچه های بزرگ سال که از این جریان نگران شده بودند ، بدون اعتنا به واکنش احتمالی و شدید خلیفه مرا به خانه بردند . آن روز چهره دیگری از این همسالان بروز می کرد : همبستگی طبیعی در برابر تجاوز و ستم ، همدردی صمیمانه برای کسی که کاملاً به عبث موضوع یک خشم بیجا قرار گرفته بود.

این واقعه غوغای بزرگی به راه انداخت . اگر من طفل شرور یا کند ذهنی بودم . می شد برای عمل سید رحیم محملی جست ، ولی او یکباره محکوم بود . به ویژه آن که به خشونت و عصبانیت شهرت داشت و این مختصات ، در جامعه آن روز ، بیش از آنچه که در خورد آن است ، بد قضاوت می شد . بعدها دانستم که افراد عصبانی در اکثریت خود مردمی صدیق و فارغ از تصنع هستند و ای چه بسا نرم خویان حلیم که به فتنه گری های شرورانه و حق به جانب قادرند .

مطلب را از پدرم پنهان نگه داشتند ، زیرا می دانستند که با غرور آفازادگی و سر پرشور و معرکه دوست عدلیه ای خود در مقابل این « جرم فاحش بلا دلیل » ، واکنش شدید خواهد کرد و روزگاہ سید عبدالمجید را که در این میانه بی گناه بود ، تیره خواهد ساخت .

ولی مادر بزرگم کسی نبود که خاموش بنشیند . مانند ماده شیری خشمناک ، چادر و چاقچور کنان ، به خانه خواهرش رفت . با اشک و فریاد به سیدعبدالمجید که سر بر متکای بیماری زیر لحاف کهنه ای خفته بود ، شکایت کرد ، سید ضارب و مضروب را نیک می شناخت و سیدرحیم را نفرین کرد ، ولی سلطنت خانم که عصبانیت شدید فرزندش را ( شاید کاملاً به حق ) علامت بدذاتی او نمی دانست و برعکس مادرانه به این عصبانیت ترحم داشت . در مقام دفاع از سید رحیم بر خاست . سلطنت خانم بسیار کم سخن بود و یکی دو کلمه تلخ می گفت و ساکت می نشست . بر خلاف سلطان خانم که عرّاف و حرّاف بود و می توانست محتوی ضمیر خود را با بیان روشنی توضیح کند . این گفت و گوی گنگ مایه سوء تفاهم بین دو خواهر شد و رابطه دوخواهر چند ماهی به تیرگی گرایید .

بعدها معلوم شد که ضرب بی محابای سید رحیم به پرده صماخ من آسیب رساند و مرا سال های دراز دچار گوش درد ساخت و اثراتش تمام عمر یاقی ماند . با این حال من کوچک ترین کینه ای به سیدرحیم دردل احساس نمی کردم و به ویژه مایل نبودم که از این بابت کسانی ، با هم ستیزه ورزند . اما خیر این حادثه در آن بود که پدر بزرگم بلوک باشی سرانجام به خواست پدرم و مادرم که مایل بودند من به مدرسه احمدیه بروم تسلیم شد .

ورد من به این مدرسه شش کلاسه در آغاز سال بعد ، با یک امتحان انجام گرفت . مدیر مدرسه که پیرمردی عینکی و کلاهی به نام آقای پرهیز کار بود و معلم کلاس اول شیخی نیم کوسه و با چشمان لوچ به نام آقای ظهیر ، همراه پدرم روی صندلی ها لهستانی نشستند و از من امتحان به عمل آوردند : عددنویسی را نمی دانستم . در سیاق توانستم یک قلم پول درشت و ریز را نشان دهم و سپس کار به دیکته رسید . واژه های « اتفاق » و « ملاقات » که واژه های مهم و دشواری بود به من دیکته شد و من با خط پت و پهن و ناشی کودکانه ولی کاملاً درست این واژه ها را نوشتیم .

پدرم با غرور ساده لوحانه ای به چهره بی آزار و پیرشده آقای پرهیزگار و نگاه لوچ و مسلط آقای ظهیر می نگریست .

آن ها گفتند این بچه با این مایه می تواند به کلاس دوم برود ولی چون سنش کم است و در مکتب نیز حساب را به او نیاموخته اند ، برای آن که پایه تحصیلش محکم تر باشد ، چند ماهی در همان کلاس اول باشد و سپس ببینیم ، اگر توانستیم او را به سال دوم می بریم .

پدرم این توصیه را دوستانه یافت و بی مقاومت پذیرفت . بلافاصله برای من «اونیفرم» یا لباس متحدالشکل مدرسه احمدیه را که کلاهو فرنج یخه بسته با دگمه های شیروخورشید نشان و کمر بند چرمی و شلوار دگمه دار بود ، تهیه کرد . انتقال از لباس های سنتی و نیمه دهقانی به این لباس ها برای من انتقال از عصری بود به عصری .

وقتی با آن «پُز» به نزد بلوک باشی رفتم ، نگاهی پر از ملامت ، تأثر و انکار به من انداخت . به نظرش می رسید که نوه اش را از او بازستانده اند ، به علاوه ، ادبار و کفر بر دنیا مسلط شده و رسم مسلمانی بر افتاده است !  
با همین لباس نو نوار ، پدرم با من در تنها در عکاسخانه شهر ، نزدیک مسجد جامع ساری ، عکس گرفت . او روی صندلی لهستانی ، بدون عبا ، یا لباس روحانی ، تر و تمیز نشسته و من کلاه را کج نهاده به زانویش تکیه کرده ام .

عکاسباشی سر را در کیسه سیاه دستگاه عکاسی خود فرو کرد و بیرون آورد و مانند همه عکاسان عالم کوشید چانه و بینی و نگاه و گوش های ما را ، هر کدام در جهتی ضد سمت گیری طبیعی آن ، قرار دهد و وقتی مطمئن شد که ما دیگر در مصنوعی ترین وضع قرار گرفته ایم . دستگاه را چکانید .

در واقع عکسی که تحویل داد عکس خوبی بود . نخستین بار خود را در این عکس در کنار پدرم می دیدم . طفلی کوچک با لباسی که در آن موقع با محیط قرون وسطایی شهر سازگار نبود و نشانه گسستن هر رابطه ای با مکتب

و مکتب دار و خلیفه و ورود در جهان ناشناخته «تجدد» بود، به جوانی با صلابت در لباس روحانی، تکیه داده و هر دو به جلو می نگرند.

این عکس سال ها در خانه ما محفوظ بود و من تحول خود را از جهت شکل ظاهری با آن قیاس می کردم. بعدها به چند علت این عکس در جهان واقع گم شد و تنها در انبار خاطره باقی ماند.



از آن ایام که زمینه توصیف و روایت من است، تا روزگاہ کنونی، که به نگارش این سطور سرگرم هستم، چیزی بیش از نیم قرن گذشته، یعنی زمانی که در مقابل ابدیت تاریخ سخت بی مقدار است. ولی در همین آن گذران و پرآن که زندگی یک نسل را در بر می گیرد جهان و تمدن انسانی و به همراه آن، از آن جمله زندگی ایرانی چقدر رنگ دیگر گرفته است!

امروز تلویزیون، رادیو، یخچال، کولر، ضبط صوت، عکاسی رنگی، رخت شویی برقی، فرگاز، آسانسور، تلفن، شواژ مرکزی، روشنی الکتریک در زندگی داخلی؛ اتومبیل، اتوبوس، مترو، هواپیمای جمبوجت، سینما، دستگاههای خودکار ارتباط و فروش، اتوبان، نوار صوت و تصویر و امثال آن در زندگی اجتماعی، وسایل عادی است که مدت هاست حیرت ما را بر نمی انگیزد. حتی به ماهواره ها و سفینه های مداری و سفرهای کیهانی و راکتورهای اتمی و ستگاههای لآزر (لی زر) نیز خو می گیریم. چه تفاوت عظیمی مابین این جهان و جهان جاده

های خاکی و شالیزارهای خاموش و دره های تاریک و شهرهای کورسو و کم جمعیت و گذران بدویی و یکنواخت که شاخص آن ایام بود . منقل ، قلیان ، چراغ موشی ، لوله‌نگ ، غذا خوردن با دست ، تنور خانگی ، آفتابه لگن ، شلیته و تنبان ، چادر و چاقچور ، عبا و عمامه ، پا برهنگی غالب شهریان وروستاییان ، لاله ، مردنگی ، گلاب پاش ، چیق ، کجاوه و پالکی ، روضه و تعزیه - این هاست برخی از مقولات پراکنده ولی نمونه وار تمدن و فرهنگ آن ایام .

اگر سدّ استعمار و سلطنت مستبد نبود، دگرگونی جامعه تنها از جهت شکل نبود بلکه محتوی را نیز در بر می گرفت و ریشه زقوم بهره کشی و آقایی را بر میکند ولی امروز نیز این معضل در دستور روز جامعه ما مانند دیروز باقی است . راهی را که ما در نیم قرن طی کرده ایم ، در اروپا و امریکا که خود یابنده و سازنده این راه بوده اند با طول و تفصیل و دشواری ها و خون ریزی های به مراتب بیشتری طی شده است . ما عجالتاً از ارثیه کار و اندیشه ملت هایی که از ما در دوران اخیر پیشتازتر بوده اند ، بهره می گیریم و اگر ناهنجار و ناشیانه ، ولی به شکل نسبی با گام های شتابان تری پیش می رویم تا به کاروان برسیم . ولی هنوز با این روال که جامعه می رود ، راه زیادی مانده است ، زیرا مثلاً با خریدن و مصرف تلویزیون و رادیو و گرام و اسلاید ، بدون ایجاد پایه محکم تولیدی آن ها ، نمی توان « تمدن امروزی » را تصرف شده انگاشت . جامعه به انقلاب بنیادی واقعی خویش نیازمند است . اینک که به سن تحصیل رسیده بودم ، محیط زیست و تلاش من تنها خانه و « چال مسجد » نه ، بل که سراسر شهر ساری و پیرامونش بود . چند بار همراه پدرم ، که همیشه کسانی را با خود یدک می کشید ، و چند بار همراه پدر بزرگ و مادربزرگم به این سو و آن سوی شهر رفته بودم و به ویژه به خانه پدر بزرگ پدریم شیخ علی اکبر مجتهد طبری جویباری در محله « بهرام اتر » گام هشته بودم .

در این خانه یا بهتر بگوئیم مجموعه خانه ها ، در ایام محرم و اربعین و فاطمیه مجالس عزاداری بر پا می شد که از مجالس معتبر و پر جمعیت شهر بود . به علاوه در ایام مقدس سال مانند عاشورا و رمضان و فاطمیه چیزدهی



بود. لذا خانه پدربزرگم و بهرام اتر از خانه های معروف شهر محسوب می شد. در این خانه است که سه سال آخر توقف ده ساله اول من در ساری گذشته است و بخش دوم کتاب تماماً بدان اختصاص دارد. آن خانه مرا با جهان رنگارنگ طبیعت و انسان آشناتر ساخت.

در شهر همراه گروه بزرگی از کودکان، با تکرار جمله « مشعل فرته فرته » برای تدارک جُل پاره هایی که بعداً آن را نفت آلود کرده و آذوقه مشعل های دسته های مذهبی می ساختند، به راه افتادیم این سیر و سفر خوبی بود که من با محله های آن دوران شهر ساری یعنی « نعل بندون »، « سید سر »، « میر سر روضه »، « بربری محله »، « ملّا آق با » ( ملّا آقا بابا )، « نو انبار »، « چال مسجد »، « سبزه میدان »، بازار امام زاده یحیی، ملا مجد الدین و غیره آشنایی پیدا کنم. همه جا مجموعه یکنواختی از دیوارهای مرطوب و بام های خم خورده سفال پوش و درهای زمخت چوبی و قلوه سنگ ها و جوی آجرین و عابران پیاده یا سوار بر اسب و استر و دهقانان با بار سنگینی از هیزم بر دوش.

در میان مراسم مذهبی فراوان که همه برای من مهابتی اسرار آمیز داشت، دسته ها از همه جالب تر بود. شاید مقیاس ها مناسب با سن تغییر کرد ولی به نظرم می رسد که بعدها چنین دسته های پر شکوهی را در تهران ندیدم. قمه زن ها، زنجیر زن ها، کرب زن ها<sup>۱</sup> ( سنگ زن ها )، آدم های قفل به تن، نوحه خوان ها، سینه زن ها، تابوت با تن های بی سر هفتاد و دو تن، سلّه های پر چراغ، کتل ها، عماری ها با زینت ترمه، سواران شهر با نیزه های سر بریده، قوم بنی اسد، ساربان با ساطور در جست و جوی ربودن خاتم نبوت، دسته اسرای کربلا، کاه بر سر ریزان ... یک نمایش عجیب و پایان ناپذیر و زنده که تمام نبوغ صحنه آراییی خلق را منعکس می کرد. می گویند هنر یعنی نشان دادن و به هیجان آوردن<sup>۲</sup>، و بدین سبب این یک جریان هنری بود زیرا می

---

۱. Karb. دو چوب تراشیده مسطح که به هم زده می شد. در تهران سنگ زن می نامیدند.

2- L' art, C'est montrer et emouvoir.

توانست بینندگان را سخت تحت تأثیر قرار دهد. و عجیبی نیست که مازندران با سنت های بسیار کهن شیعی خود در تاریخ از مراکز معتبر عزاداری های مذهبی باشد.

وقتی این دسته ها از دورادور از نزدیک پیشخان مسجد جامع با آن چنار کهن صد ساله اش به راه می افتاد و من چنگ در دامن مادر یا همراه دیگری زده، سرشار از انتظاری رعب آلود در اول بازارچه « بهرام اتر » ایستاده بودم، همه‌مه غمبار نوحه های درهم و نزدیک شونده، موی را بر اندامم راست می کرد. این بانگ های ماتم خیز که دم به دم در فضای شب زده و با نور زرد مشعل های روشن شده ساری بالا می گرفت، تمام فاجعه کربلا و جنایت غدارانه یزید و شهادت سرشار از صداقت و مظلومیت حسین را به شکلی قابل لمس مجسم می کرد.

سپس خود دسته پیدا می شد: کفن های خون آلود و چهره خون چکان قمه زن ها که طلایه دسته بودند در من یک وحشت واقعی ایجاد می کرد.

تأثیری که رنگ زنده خون انسانی دارد و با هیچ تأثیر دیگری قابل قیاس نیست. پشت سر آن ها گروه سرسام زده زنجیر زن ها می آمد، با شانه های عریان که در زیر ضرب حلقه ها و شقه های زنجیر ها زخم دار شده بود و بازهم، همراه وزن نوحه، این ضرب بی رحم بر روی زخم های تازه شان فرود می آمد، به کرب زن ها که می رسیدیم می شد نفسی کشید. این جا رنگ خون و شکنجه نبود. چوب ها موافق ضرب نوحه به هم می خورد و مردمی سیاه پوش و مرتب از بازرگانان و کاسب کاران شهر آن ها را به هم می کوبیدند.

سپس منظره دل انگیز و زیبای سلّه ها و چراغدان های پر از لاله و گل و کتل های ترمه پوش پدید می شدند و به همین ترتیب صحنه های دیگر.

نوحه ها غالباً مطبوع و متنوع بود و ضرب های مختلف و مناسب با مضمون و الفاظ و محتوای جداب و مؤثر داشت. وقتی این دسته ها را با « پروسه سیون » ارتدکس و کاتولیک یا دسته های بودایی در برمه و سیلان مقایسه کنیم، در مجموع تنوع صحنه آرای در دسته های شیعی برد می کند.

مجالس تعزیه ها و روضه خوانی ها نیز ابهتی داشت . در گوشه ای از تدارک روضه خوانی های منزل پدر بزرگم من هم شرکت می کردم و لذا سازمان دهی آن را از نزدیک دیده ام : از بر پا داشتن پوش های بزرگ و کوچک و آراستین دیوارها با دیوار پوش های منقش با اشعار و مرثی محتشم و آویختن علم های رشمه دار سیاه با عبارت یا عبدالله الحسین از در و دیوار و گذاشتن منبر بزرگ با منیر پوش و مخدۀ نرم و مجموعه ای از شمع های قدی که تا صبح می سوخت و قرار دادن سماورهای بزرگ با قوری های گل دار حجیم و قهوه جوش ها و مفروش کردن سراسر حیاط با حصیر و گلیم و قالی و احرامی و پلاس و تدارک مقدار کثیری نان روغنی برای آن که همراه چای شیرین به حصار داده شود و شکاندن کله قندهای مخروطی روسی که خود کار یک هفته گروه بزرگی از اهالی منزل بود و آماده ساختن اتاق ها و شاه نشین ها برای نشست مهمانان خاص و رجال شهر و آراستن در ورودی با علم ها و تدارک شربت دانی های بزرگ مسی سرشار از شربت مطیب به گلاب و آمیخته با تخم لعاب دار شربت و غیره و غیره . روزهای متمادی همه زنان و مردان یک خانه بزرگ و پر جمعیت از صبح تا غروب مشغول کوبیدن و روفتن و گستردن و آویختن و خریدن و پختن و شستن بودند . چنانکه پس از اتمام دهه دوباره این کار تکرار می شد . وقتی پوش بزرگ با نقش شیرهای به هم افتاده بر حوض و درختان حیاط سایه می انداخت، نمایش بزرگ آغاز خود را اعلام می کرد و روزی که این پوش پایین می آمد و آفتاب دوباره بر آجرهای روضه خوانی یا حسینیه می تابید ، گویی فضای روحی خاصی تمام شده و فصلی در نوشته شد . و همه چیز به یکنواختی بی تب و تاب عادی بازگشته بود .

آنچه در روضه خوانی منزل پدر بزرگ و نیز در مسجد جامع شهر ساری ( که می گویند ساختمان آن پیشینه سه هزار ساله دارد)<sup>۱</sup> دیدم و نظیرش را در مجالس نظیر در تهران مشاهده نکردم مراسم «قلیان دهی» بود .

---

۱. می گویند سازندگان این مسجد در دوران پس از اسلام گویا آن را بر اساس آتشکده ای کهن ساخته اند (؟).

در اجرای این مراسم جالب که نوعی جنبه تفریحی و تفنن در آن بود، جمعی طلاب و روحانیون کوچک و متوسط منهای علمای اعلام که از مساند خود تکان نمی خوردند، شرکت می کردند. این صف عمامه به سرها اعم از سید یا عام، با قلیان های سر نقره در دست، آوازخوانان، از گوشه ای از مجلس در جنب آبدارخانه وارد جمعیت می شدند. جمعیت کوچه می داد و صف به خانه صدر مجلس می رفت و قلیان ها را بین علماء و اعیان تقسیم می کرد. یکی از علمای خویشاوند ما که سیدی با ابهت و اشراف منش بود هرگز این قلیان را نمی گرفت و همیشه آبدار مخصوص او قلیان خاصه اش را به همراه می کشید. مردم علت آن را چنین توضیح می کردند که سید در تنباکوی خود حشیش می گذارد و از قلیان های عادی کیفی نمی برد.

در این لحظات تدخین، مجلس روضه خوانی نوعی «آتراکت» را می گذارند و فضا تنها از غل غل قلیان ها پرخروش بود. بقیه حضار نیز از خوردن چایی شیرین و نان روغنی لذت می بردند و لحظه ای از اندوه وقایع یوم الطف می آسودند.

ذهن ساده کودکانه من می فهمید که این مراسم پر نمایش قلیان دهی نمی تواند به مذهب مربوط باشد ولی یک نکته در این میانه برای من معما بود: عامه مردم کوزه قلیان خود را از کدوی بزرگ مجوفی می ساختند که در کردهای شهر و ده می روید. من تصور می کردم که طبیعت واقعاً این گیاه را برای تدارک «کوزه قلیان» رویانده و در این کار هدف و عنایتی داشته، مانند بی چاره سنایی که می گفت:

«شپش ارهست، ناخنت هم هست»

کیک را گوش مال، چون بر جست

ور ز کژدم به دل گمان داری

نعل و کفش از برای آن داری! «

او بین نعل و کژدم و من نیز ما بین قلیان و سرخلقت پیوندی می دیدم! آه ای جهان معصوم و پر از پندار  
کودکی!

علاوه بر مراسم سنتی و دیر پای که مازندران شیعه متعصب گهواره آن بود، آن ایران بورژوامآب تازه ای که با  
کندی فرساینده از اواسط سلطنت ناصرالدین شاه در کار پیدایش بود و در ایام مورد توصیف کم کمکی گام ها را  
تندتر کرده بود، نیز گاه گاه در گوشه و کنار ساری چهره خود را به من می نمود.

وقتی سردار سپه لشگر خود را به فرماندهی جان محمد خان برای سرکوب قسی و خون آلود ترکمن ها فرستاد،  
این لشگر از ساری گذشت و موزیک نظامی گام موزون سربازان آفتاب سوخته و کلاه پوستی، و صاحب منصبان  
واکسیل بند و چکمه پوش و سیل چخماقی، برایم سخت جالب بود. مردم مازندران از دستبردهای ترکمن ها  
هراسان بودند و عملیات خشن جان محمد خان را طبیعی می پنداشتند. می گفتند حالا چنان امنیتی شده که اگر  
پسرکی با طشتی کود شده از اشرفی طلا سرتاسر دشت را پیاده برود، احدی معترض او نمی شود. بعدها دیدم  
که این تعبیر چهره پردازانه از «امنیت» در قرون پیش تر (حتی در دوران ساسانیان) نیز در ایران مرسوم بود و  
نسل ها آن را دهن به دهن نقل کرده اند. زیاده روی های قصابانه و دزدی های بی پروای جان محمد خان حتی  
مورد پسند اربابش نشد. شاید هم در تقسیم غنایم اختلافی روی داد. خلاصه فرمانده دژخیم پیشه را پس از  
چندی کنار زدند که بی شک علتش، تنها دژخیم پیشگی او نبود.

در همان ایام اولین اتومبیل ها و نیز سینما به ساری آمد.

دو اتومبیل از راه گرد آلود و نوساخته نظامی تهران - فیروزکوه - ساری گذشته و در «باغ شاه» مرکز ساخلوی  
نظامی جای گرفته بودند. خبر آن در ساری پیچید و ما گروهی از کودکان خویشاوند به نوبه خود برای تماشای این  
اعجاز قرن بیستم رفتیم. از رخنه سوراخ های متعدد دیوار کوه تا باغ شاه در زیر صنوبرها کهن، یک فورده و یک  
ستودبیکر را با سقف پارچه ای و رکاب های گرد آلود از دور دیدیم. این دو ماشین فرماندهی نظامی جرأت کرده

بودند پرتگاه های مرگ بار « هزار دره » و « سه بند دلی چایی » را پشت سر گذارند و به ساری برسند و غافل بودم که دیری نخواهد گذشت که از همین جاده خطرناک ، با یک لاری سیمی ، همراه مادرم ، راه سفر دراز و سرنوشتی تهران را در پیش خواهم گرفت و بر امواج دیوانه سر زمان رها خواهم شد .

اما جریان سینما چنین بود : یک شب با پدرم در باغی متعلق به معارف به دیدن « فیلم » رفتیم . در هوای آزاد پرده موقتی روی دو تیر استوار کرده و گرداننده فیلم در حضور جمعیت دست به کار شد . فیلم زیاد بریده می شد و باران های سفید داشت و صامت و از نوع به اصطلاح کمدی شلوغ « Mad Movies » بود که در آن ایام رواج فراوانی داشت و امثال چاپلین و بوسترکیتن قهرمانان آن بودند . حرکات تند و فرز قهرمانان فیلم قاعدتاً می بایست جمعیت را بخندانند ولی من حیرت عمومی را به یاد می آورم خنده عمومی را به یاد نمی آورم . پدرم پس از فیلم سعی کرد کیفیت این « معجزه » اروپاییان را به من توضیح دهد ولی من از توضیح او چیزی دستگیرم نشد . به تدریج ، علاوه بر افراد خانواده های دور و نزدیک خود ، با نام و نشان دیگر ساکنان معروف شهر نیز آشنایی می یافتم : علماء ، روضه خوان ها ، اعیان ، پهلوانان و غیره . از اعیان معتبر شهر ساری یک سردار ، مردی بسیار فربه ، با ردنگت سیاه که می گفتند گنج هایی پر از اشرافی دارد نظرم را جلب می کرد . گویا در آن ایام وی تنها کسی بود که در ساری کالسکه مجللی داشت . پدرم گاه برای مشاوره های قضایی به خانه او که سردر بزرگ آن نشانه کامل اعیانیت بود می رفت و اگر این دیدارها همزمان با اوایل شب می شد ، در مجلس عرق خوری سردار شرکت می جست و سپس به خانه می آمد و پس از گردادن دهان در آب حوض ، آداب زندگی او را برای ما تعریف می کرد . معلوم می شد که سردار علی رغم آن که سواد چندانی ندارد و با لهجه دهقانی محل زادگاه خود سخن می گوید . مردی است بسیار باهوش ، مرتب و در روش معتدل و محتاط . قبل از انقلاب کبیر سوسیالیستی روسیه ( که در آن موقع به سادگی « بلشویکی شدن » می گفتند ) وی گویا از رجال روسوفیل شمال و از شرکای کارخانه های متعدد پنبه پاک کنی مازندران و دیگر مؤسسات تجاری روسیه بود . از همین منشاء کارش به اعیانیت

و ثروتمندی کشید . پس از تحول انقلابی در روسیه ، وی مانند بسیاری امثال خود به دنبال تکیه گاه مناسب تازه ای رفت و خود آن تکیه گاه ، یعنی سلسله نو خیز پهلوی چنین کسانی را می جست . دو جوینده یکدیگر را زود یافتند . در جریان مبارزه امیر موید سواد کوهی با سردار سپه ، سردار در کنار سردار سپه بود . در حالی که پدرم و پدر بزرگم از هواداران امیر موید سواد کوهی بودند و این مسئله بین آن ها و سردار محیط عدم تفاهم و بیگانگی ایجاد می کرد ، با این حال کارشان هرگز به خصومت نکشید و یکدیگر را مراعات می کردند چیزی که مسلماً از خلق و خوی آن ها مایه می گرفت .

به تدریج رفت و آمدم به منزل پدر بزرگم در بهرام اتر بیش تر شد و در این جا با تعداد زیادی جوان ها از اقوام دور و نزدیک پدری خود که از من گاه ۷-۸ ساله بزرگ تر بودند ولی مرا به تقلید از خطاب خود من به آن ها « عمو جان » صدا می کردند ، آشنا شدم . اقوام ساده و سنتی من در چال مسجد ، در مقابل این اقوام قوی تر و چشم و گوش بازتر ، پریده رنگ می شدند ولی در این جا نیز هیچ کس جای مادر بزرگم یعنی سلطان خانم را از جهت معنوی در نزد من نمی گرفت . چال مسجد و خانه مادری آنجا را برای من تا ابد مظهر روح این زن باقی مانده است و به نظرم سلطان خانم پیوسته زنی غیرعادی و از زمره مقدسات روحانی می آمد و اندک بی توجهی یا بی احترامی از طرف هر کس که بود نسبت به او ، مرا عمیقاً می رنجاند . شاید این احساس ذهنی که هنوز قوی است ، نگذاشته است که به او با فاصله و با خونسردی یک جامعه شناس و یا روان شناس بنگرم و او را در ابعاد واقعیش ببینم . متأسفانه غلبه ذهن ، حتی در عینی ترین و منصف ترین ما جدی است .

سلطان خانم به سبب سرپای سرنوشت انسانی خود در من عاطفه همدردی و همبستگی شگرفی را بر می انگیخت : زنی که غالباً در محیط خود ناهمیده ماند و سرپای عمرش طغیان های سرکوفته و خود خوری های عصبی و سوختن های خاموش و اشک های مستور بود ؛ زنی که غالباً در تلاش های خود شکست خورد و باور کرد که گلیم بختش را سیاه بافته اند و پیوسته در لرزش حادثه ای هولناک که می باید رخ دهد زیست . زنی که

طی پانزده سال اخیر عمر پنجاه و چند ساله اش ، بیماری های گوناگونی او را با سر سختی دژخیمانہ ای شکنجه کردند ، رنج می برد ، زنی که با همه این ها ، روحی سراپا عشق به انسان ها ، سراپا گذشت و درویشی مغرورانه داشت . او دارای جسمی نیرومند نبود و از جان و اعصاب بی تاب خود عذاب می کشید . حقیقت را با شوری خستگی ناپذیر در مذهب و عبادت می جست ولی به هیچ وجه ، پیامی و خبری و لذا تسکینی نمی یافت . دشمن او در جان او نشسته بود به گفته پر شراره مولوی :

« نی به هند است ایمن و نی در یمن

آن که خصم اوست سایه خویشان »

شاید این عشق نمردنی به چهره مادر بزرگ ، ثمره نوعی شباهت خلقی و خلقی است و سیر فرساینده و حیرت انگیز راه زندگی در من تفاهم با روح او را دم به دم بیشتر و بیشتر ساخت ، این چنین به گفته آن فیلسوف « مردگان در دامن زندگان زده اند ! »



بخش دوم

بهرام اشرف



پس از گذشتن در بازار « نرگسیه » در مرکز شهر با دکان های خرازی و بزازی و دکانچه های سبزی فروشی و میوه فروشی که همیشه غرق در رنگ هاو اشباع از عطرهاى مطبوع گیاهی بود ، به بازارچه « بهرام اتر » می رسیدیم که در آن پالان دوزی و خیاطی های دست دوز ، نعل بندهای و دباغی ها قرار داشت . بازارچه پس از چند کاروان سرای غیر معروف ، سرانجام به تکیه بزرگی که گویا معروف ترین تکیه شهر بود ختم می شد . از این بازارچه و تکیه محله « بهرام اتر » که در قیاس با چال مسجد کاملاً در جهت دیگر شهر قرار داشت آغاز و به « جر » یعنی خاکریز و آشغال دان بیرون شهر ختم می گردید . آخرین خانه که در کنار پنجره قرار داشت مال یک فالگیر و جادوگر معروف بود که به چشم من لانه مرموز اجنه می آمد و وقتی هلال ، نور لاغر خود را بر سفال های کهنه و پریش آن می افشاند ، چنین می پنداشتیم که اشباحی از حیاط خانه به سوی بالا کش می آیند و در تیرگی کبود محو می شوند .

از دهنه تکیه بهرام اتر کوچه ای آغاز می شد که جوی آبی از کنارش می گذشت . در سمت راست ، سراسر کوچه ، دیوار یک کارخانه بزرگ پنبه پاک کنی بود ، با چند حیاط و حوض و ماشین خانه با چرخ های بزرگ و تمسه های گردان ، حیاط از پنبه های پاک شده و عدل بندی شده و انگ خورده و نیز توده های عظیم پنبه دانه پر بود . این تنها نشانه ماشینیسیم در یک اقتصاد سنتی هزاران ساله بود که از راه بازرگانی خارجی در این

صفحات پیدا شده بود و «ماشین چی» این کارخانه اولین نمایندگان آن عصر صنعتی بودند که در ایران هنوز در گرگ و میش آغازین خود بود.

پس از کارخانه، کوچه بهرام اتر تنگ تر می شد و در همین حوالی در بزرگ خانه پدربزرگم، شیخ علی اکبر طبری مجتهد جویباری قرار داشت و خود شیخ می گفت که خانواده اش در سال های دورتر از امل به جویبار آمده اند و می گفت در قرن سوم هجری از همین خانواده نام های معروفی مانند ابن ربّن طبری پزشک مازیار بن قارن و ابومحمد جریر طبری مورخ و حاسب طبری ریاضی دان صاحب کتاب «اسطرلاب» بیرون آمده اند. این دعوی محل تردید است: اولاً برای اثبات خویشاوندی این سه تن با هم اسناد قابل وثوقی در دست نیست و ثانیاً پیوند احتمالی خانواده ما از ورای هزار سال با آنان دلیل مُتَنع ندارد. به هر حال عنوان طبری در خانواده ما پیش از مقررات سجل احوال وجود داشت و شاید هم در واقع این امر دارای سابقه و پایه تاریخی است. با همه غروری که شخص می تواند بر نام داران خاندان خود داشته باشد، حق با شاعر است که گفت:

«نسبت از خویشانم کنم چو گهر،

نه چو خاکستم کز آتش زاد.»

منزل پدربزرگم مجموعه ای از شش خانه به هم متصل بود که منطقیاً باید ساختمان آن ها از اوان آمدن حاجی احمد جویباری پدر شیخ علی اکبر در اواخر دوران سلطنت محمد شاه قاجار (و شاید هم اوایل ناصرالدین شاه) از جویبار به ساری آغاز شده باشد و تا آن موقع که من آن را می دیدم، دیگر خانه های جا افتاده و کهنه شده ای بود و مسلماً ده ها سال طول کشیده بود تا به آن صورت درآمد.

از مجموعه شش حیاط، تنها یک حیاط در اختیار موسی و کریم دو برادر کاسب کار پدربزرگم که از او سنناً کوچک تر بودند، قرار داشت. پنج حیاط دیگر مرکب بود از بیروتی و اندرونی شیخ و بخش حمام و آشپزخانه و اسطبل «پشته حیاط» (مانند Basse cour فرنگی ها) محل ماکیان و مستخدمین و حیاط خاص پدرم.

همه این حیاط ها با درها و دالان ها به هم راه داشت و در مجموع یک منزل مرکب و بغرنج و پر جمعیت و پر سر و صدا و پر رفت و آمد شمرده می شد .

در خانواده بزرگِ پدربزرگم ، خود او « گت آقا » یعنی آقای بزرگ و پسر ارشدش فخرالعارفین « خورد آقا » یعنی آقای کوچک نام داشت . اهمیت خورد آقا عملاً از جهت مهابت و نام و نشان از گت آقا کم تر نبود . منتها گت آقا به علت مقام روحانی و عبادت و نماز شب ، جای مهر بر پیشانی ، و تنگ حوصلگی و مطالعه دایمی و عادت کتک زدن با عصا و « سگ بچه » گفتن ، هیبت جداگانه ای داشت . یک بار حتی یکی از حکام از پرخاش و ضربت عصای او نرست و چوی این حادثه در ساری پیچید ، صلابت شیخ چند برابر شد .

در اندرونی ، گت آقا ، تنها زن عقدیش و مهم ترین زن صیغه اش با کودکان متعدد خود که غالباً فاصله سنی زیادی با هم و با من نداشتند زندگی می کردند و همین نزدیکی افق سنی ، به زودی بین من و آن ها مهر و الفت روحی فراوان و پایداری به وجود آورد .

در باره اندرونی و خانم ها حتماً باید سخن بیشتری گفت ولی عجالتاً این نکته را خواستم متذکر شوم که چه شد قرار ماندن مادرم در خانه چال مسجد نقض گردید و ما به خانه فخرالعارفین در بهرام اتر که در آن موقع همسر نخستین وی نیز ساکن آن بود منتقل شدیم . حقیقت آن است که چگونگی این مطلب بر من روشن نیست . گویا علل گوناگونی در میان بود . علاقه پدرم به مادرم و به من اگر آخرین این علل باشد به هر جهت جزء کم ترین و کوچک ترین این علت ها نیست . ( به گفته انگلیس ها : last , but not least ) زیرا پس از هفت سال زندگی و پس از رشد روحی مادرم در آن موقع بیست و سه سال داشت ، پدرم ترجیح می داد زن دوم خود را همیشه در نزد خود ببیند . گویا نامادریم که زنی نیک سرشت و بی ریا و پاک طینت بود خود با این انتقال

موافقت کرده بود و بعدها نیز از آن خانه به خانهٔ بزرگِ مادریش منتقل شد. باید گفت اگر رضایت او نبود، منطقاً پدر بزرگم و اقوام پدریم، که هوادار او بودند، در مقابل این انتقال خاموش نمی نشستند.

دو هُوو در دوران کوتاه همزیستی در یک خانه نسبت به هم از همان آغاز بسیار مهربان و با مراعات بودند و این پدیدهٔ نادر در خانواده های نظیر ایرانی، تا آخر زندگی مشترک آن دو در ساری و تهران ادامه یافت و حتی یک واژهٔ تند یا طعنه بین آن ها رد و بدل نشد و این سعادت بود که ما کودکان در محیط زهر آلود ستیزهٔ دو هُوو بزرگ نشدیم.

بر عکس محبت دو هُوو در محبت فرزندان موثر افتاد. به نحوی که دو برادر و خواهری که از نامادریم داشتم برای من تنی و دل بند محسوب می شدند و معضل هُوو و با همهٔ عواقب آن در اثر روحیهٔ فروتنی و پر گذشت مادران، در واقع به معضلی بدل نگردید. ولی این تصادف استثنایی، رسم چند همسری را تبرئه نمی کند و اسلام نیز آن رت به حفظ «عدالت» مشروط ساخته که عملاً مراعات هر دو محال است به ویژه وقتی هوادار برابری حقوق زنان و مردان باشیم.

در هفته های اول انتقال به خانهٔ بهرام اثر حادثه ای رخ داد که می توانست برای من خطری جدی باشد و گران تمام شود ولی در عین حال محبت نا مادریم را به من برجسته ساخت.

مرسوم بود که بچه نبایستی «سر بی شام» به بالین بگذارد. شام جداگانه از نهار تهیه می شد و تقریباً در حدود ساعت ده سفرهٔ آن پهن می گردید. در انتظار طولانی شام که می بایست پس از آمدن پدرم و صرف مشروب داده شود، چرت زنان در اتاق بالاخانه، به خواب رفتیم. مادرم پس از آن که مطمئن شد که خوابیده ام به آشپزخانه رفت، ولی من پس از اندک زمانی بیدار شدم و به نظرم رسید که دیگر دیر شب است و همه شام را بی من خورده و خفته اند و خانه در خاموشی محض نیمه شبی فرو رفته است.

خواب آلود و کورمال ، از اتاق بالاخانه به راه پلکان آمدم که مادرم را صدا کنم ، ولی چون صدایی در جواب خود نشنیدم قصد فرود آمدن از پلکان داشتم . چراغ موشی کنار حمض نور زرد بی قوتی از حیاط به راه پلکان می تاباند و من چون خطوط پله ها را تشخیص ندادم ، پا را غلطی گذاشتم و سرنگون شدم . راه پله دال وار بود و به سرسرای دو اتاق پایینی ختم می شد . نامادریم در اتاق پنج دری بزرگ تر سفره شام می چید . صدای خفه افتادن چیزی همراه یک فریاد گنگ او را سراسیمه از اتاق بیرون کشید . همین قدر توانست که با قرار دادن چند انگشت خود به بلند ترین پله ای که در دست رس او بود ، مانعی در سر راه سقوط من تا آخرین پله و کوفته شدنم به آجرهای سرسرا ایجاد کند . در این حال با جیغ و حشت زده ای همه را به کمک خواست . مادرم و مستخدمه ها دویند در اثر این حادثه گوشه ای از پیشانیم ، بسیار نزدیک به چشم راست شکست و خون بر صورتم دوید .

معلوم نبود شکست پیشانی تا چه اندازه شدید است ، خون و اشک دویده بر گونه ها ، منظره را موحش تر از آن جلوه گر می کرد که در واقع چنان بود. نامادریم بیش از مادرم پریشان و چاره جو به نظر می رسید . او به من با لطف تمام «وجه» ( یعنی بچه ولی با معنای نوازشگرانه ای که مادر مازندرانی به آن می دهد ) صدا می کرد . همه را با سراسیمگی به دنبال « خورد آقا » ، به دنبال حکیم ، به دنبال چاره گری می فرستاد .

در این موقع پدرم با دوست خود ، یک دکتر بازگشته از سوییس که بعد ها از رجال دستگاه پهلوی شد ، سر رسیدند . دکتر دستور داد پنبه بسوزانند و روی زخم بگذارند . حتماً فکر می کرد که در آن خانه عجالاً وسیله دیگری برای حفظ موضع زخم از عفونت بعدی وجود ندارد . در واقع نیز معالجه او سودمند بود و بعدها از زخم جز یک اثر کوچک بالای پلک چیزی باقی نماند .

شاید از مبداء این حادثه برای من ، مادر و نامادری تقریباً در یک سطح قرار گرفتند . می گویند کودکان در چشم های دیگران چیزهایی می خوانند که بزرگان قادر به آن نیستند . شاید یک علت پدیده آن است که

بزرگان خود را در مقابل کودکان کم تر تحت آن نظارت و سانسوری قرار می دهند ، که در برابر بزرگان چنین می کنند . ارزیابی من در این مورد کاملاً عادلانه بود. تمام زندگی بُعد روح پر محبت این زن را نسبت به من و نه تنها نسبت به من ، نسبت به انسانها، آشکار ساخت . این همه سادگی و مهر و بی توقعی و دل سوزی و جان درکفی برای همگان ، کم تر در کسی دیده می شد. در عالم کودکی و باورهای مذهبی خود فکر می کردم این علویه بی شک و مطمئناً از نسل فاطمه زهرا است و از جهت خصال به او همانند است که چنین بهشتی و آسمانی است .

در خانه بهرام اتر با یک زندگی از جهت مادی به مراتب گسترده تری روبه رو شدم که نظیر آن در خانه فقیرانه چال مسجد نبود : حمام خانگی با سربینه و گرمخانه و خزینه و دلاک و گلخن بانی به نام حسن کن کن ، طویله بزرگ و آغل خانگی با اسب ها و گاوها و مهتری چالاک به نام اسمعیل بلند ، آشپزخانه مجهز به گاوصندوق های چوبی جادار و حجیم برای گندم و آرد و اجاق های بزرگ و کوچک که گروهی « خمیار » یا کلفت های دهاتی و خانه شاگردهای تیز پا زیر رهبری مدبرانه یکی از زنان پدربزرگم آن را شب و روز می گرداندند و در ایام مهمانی های بزرگ ، ایام رمضان برای « مشاعره » و چیز دهی و یا روضه خوانی به ستاد مهم اداره مجلس ها بدل می شد ، تارزن خانگی « خورد آقا » به نام علی خان ، باغبان مخصوص « گت آقا » به نام مشتی یحیی کاشی ، فانوس کش و ناظر خروج و نوکر شخصی گت آقا به نام حاج عباس با ریش خضاب شده و داغ سجده بر پیشانی کوتاه و سجه دائماً گردان و لبان دائماً جنبان و عبای پشمی بر دوش ، قالی باف خانگی ، زنی تبریزی از صیغه های گت آقا به نام منیره خانم و ملقب به « اوسا » ( استاد ) ، گیس سفید تنها خانم عقدی : پیر زنی خمیده و عبوس از اقوام نامادریم به نام مشتی خاله ، پیشخدمت مخصوص خانم : زنی جوان از صیغه های گت آقا به نام صدیقه باجی و غیره و غیره .

این یک زندگی اعیان منشانه بود که پدر بزرگم به اتکای ارث پدر و ثلثی که در اثر وصیت حاجی محمد باقر تاجر معروف بدان دست یافته بود و احياناً استفاده هایی با کلاه شرعی از موقوفات ( امری که بر من مسلم نیست ) راه انداخته بود و موقعی که من عقل رس می شدم به تدریج روغن این بساط نورانی فروکش می کرد و خانه از رونق می افتاد ، چنان که سال های بعد آن را درحالی شبیه به خانه چال مسجد دیدم : تهی و فقیرانه . اما در آن بخش منازل بهرام اتر که ما خانه داشتیم یعنی حیاط خورد آقا ، یک عمارت دو طبقه به سبک عماراتی که در انزلی و رشت با تقلید از شهرهای روسیه مانند باکو و تفلیس و رستوف ساخته می شد ، شاید در سال های اول زندگی من بنا شده بود . این عمارت دو طبقه ، به طور عمده از چوب بود ، با طارمی و غلام گردشی ، درهای مزین به شیشه های رنگین بنفش و آبی و قرمز ، ولی یک اتاق آن به سبک قدیم معماری ایرانی « ارسی » دار بود .

در این خانه اولین بار تلفن دیواری بزرگی دیدم که می شد با زنگ زدن مرکز را گرفت و با چند نمره محدود شهر ( گویا از ۹ - ۸ نمره تجاوز نمی کرد ) مکالمه نمود. در این خانه برای نخستین بار گرامافون دست کوک دیدم با صفحات مارک « هیز مَسْتِرز وِیس »<sup>۱</sup> (صدای صاحبش ) چقدر برایم تصور سگ خوش پُزی که گوش ها را تیز کرده و از حفره بوق ، صدای صاحبش را می شنود جالب بود ! چند صفحه قیرین سنگین از اقبال السلطان و قمر الملوک وزیری که تصنیف های عارف و ایرج و بهار و جاهد را می خواندند و صفحاتی از تار درویش خان و پیانوی مشیر همایون روی میز بود . از همان ایام تصنیف های « مرغ سحر ناله سحر کن » از بهار و « کشور دل شد چو گیسویت پریشان » از جاهد به تصنیف های محبوب من بدل شد .

امروز نیز آن ها را از جهت الفاظ و نغمه ( البته با تفاوت جدی که بین تصنیف بهار و تصنیف جاهد به سود سروده بهار وجود دارد ) از بهترین تصنیفات فارسی می شمردم .



تلفن و گرامافون که پدرم به شوخی این آخری را «خرمافور» (پوزه بند خر) می‌نامید آثار تمدن و تکنیک جدید بود که باگام‌ها مطمئن، خود را در اعماق یک زندگی سنتی رخنه میکرد.

بدین سان انتقال از چال مسجد به بهرام‌آتر، برایم عملاً جهشی بود از قرون وسطی به آغاز بورژوازی؛ زیرا در خانه مادری که غالباً لباس زنانش پیرهن و شلیته و تنکه تنبان سیاه و لباس مردانش قبا و کمر شال و جوراب پشمی خانه باف و کفش پاشنه به خواب یا گیوه بود، از برخی شیوه‌های «مستفرنگ» متداول در خانه پدری خبری نبود و از آنچه که در این جا دیده می‌شد در آن جا اثری نه.

آن موقع «تجدد» و تقلید از شیوه زندگی اروپایی دیگر از تهران به شهرستان سرایت کرده بود و قبول تجدید علامت قبول تمدن بود. البته نمی‌توان تمدن و تجدید را همه جا از هم جدا کرد. تمدن صنعتی بخشی از شیوه زندگی قرون وسطایی شرقی را به ناچار دگرگون می‌کند ولی مطلب در ایران بر پایه یک پذیرش حساب شده قرار نداشت و نوعی «عقد خواری» در مقابل اروپای قدرتمند و ثروتمند، منشا تقلید سطحی از آنان قرار گرفته بود.

پدرم مانند بسیاری از مجتهد زادگان روشن فکر آن ایام عاشق اندیشه‌ها، رفتار، اثاث و لباس جدید اروپایی بود و کارش در این جا به تازه جویی سطحی می‌رسید. غرور او برای متمایز و برتر بودن از محیط، علاقه او به ترقی وطن و مردم وطنش، کراهتی که در اثر بیداری سیاسی و مدنی خودش، از جهل و خرافات پیدا کرده بود، او را بدین جانب می‌راند. با همان طنطنه و بلاغت و کیل مآیانه که سخن گفتن او را به صورت قرائت یک خطابه در می‌آورد می‌گفت: «ایرانی تا متجدد نشود متمدن نمی‌شود. تا سواد یاد نگیرد تجدید را نمی‌پذیرد. گربه خانه من هم باید با سواد باشد.»

با آن که در ایام گرفتاری‌ها، بی‌پولی‌ها و خطر‌ها سخت به سراغ عبادت می‌رفت و از نماز و ختم روگردان نبود، در ایام عادی به ویژه به هنگام رغد و یسار آسمان را فراموش و به لذت زمینی بسنده می‌کرد و از

« خرافات » با ریشخند یاد می نمود و گاه مادر بزرگم را که برایش ، جزئی ترین دعاوی مذهبی بی بروبرگرد شمرده می شد ، ناراحت می ساخت . اما کسی این کفریات « خورد آقا » را جدی نمی گرفت و آن را به حساب شیطانی های بی حساب یک آقازاده دمدمی مزاج می گذاشتند .

پدرم سخت مجذوب به اصطلاح خود « علوم جدید » بود مانند « جغرافیا » و « تاریخ » و « فیزیک » و « شیمی » و « حساب و هندسه » و به اصطلاحات این علوم و داشتن ادارکی نه چندان ژرف از آن ها ، علاقه داشت .

نزد یکی از پزشکان تحصیل کرده شهر ، به نام دکتر حشمت این رشته ها را با مقدماتی از زبان های روسی و فرانسه کمابیش آموخته بود. هوش تندش مطالب را زود می گرفت و طبع عجول بازیگوشش اجازه نمی داد که به غور آن ها برسد . در آن دنیای فراخ جهالت صرف که جهان او بود ، می توانست با همین توشه محدود لغات و اصطلاحات ، سخت بدرخشد و نه فقط در محافل روحانی و قدیمی با یاد آوری احکام فقه و ذکر مصیبت اهل بیت و خواندن آیات قرآن و آوردن امثال عربی جلوه کند ، بلکه در محافل « فکلی » نیز از کسی عقب نماند .

به سیاست روز نیز سخت علاقه داشت و به ویژه با شوهر خواهرش که از معممین روشن و رییس معارف شهر بود در اطراف مسایل بین المللی مانند جنگ اول جهانی و سیاست « للوید جرج »<sup>۱</sup> و « وودر ویلسون »<sup>۲</sup> و « آریستید بریان »<sup>۳</sup> و « کلمانسو »<sup>۴</sup> بحث های بی پایان می کرد . اکنون که من از پیچ و خم بازی های دیپلماسی بیش تر سر در می آورم و می دانم که بخش ظاهر و آشکار این کوه یخ یا « آیسبرگ » تنها بخشی ناچیز آن است و قسمت عمده تلاش ها در ظلمت جاسوسی ها و بازی های پنهانی سیاسی و نعل وارون ها پنهان است ،

---

1- Lloyd George  
2- W. Wilson  
3- A. Briand.  
4- Clemenceau.

تعجب می‌کنم که آن‌ها که با چه سادگی تصور می‌کردند از بازیهای پر پیچ و خم دولت‌های سرمایه‌داری غرب سر در می‌آورند.

عشق عجیبی داشت که لباده و عمامه و عبا را رها کند و کلاه و کت و شلواری شود. ولی از غضب «گت آقا» که او را وارث روحانی خود می‌شمرد و ملامت مردم شهر بیم داشت. با این حال گاه با کلاه پوستی شب بیرون می‌رفت و قرق را می‌شکاند. عرق خوری هم برای او در حکم شکاندن همین قرق مذهبی بود والا از عرق لذتی نمی‌برد، زیرا بهانه‌گیر و عربده‌جو و حادثه‌آفرین می‌شد و به هنگام خماری، بار ملامت و ندامت را نیز بایستی بر دوش بکشد. چه کند که می‌خواست به قول خودش «متجدد» و «مستفرنگ» شود.

سر شب‌ها معمولاً پدرم از عدلیه یا مهمانی به خانه می‌آمد. در آن موقع، بنا به اصطلاح نامادیریم، باید سینی «دوا»ی آقا همراه مزه آماده باشد. پدرم آن را «ماء الحیات» و یا به فرانسسه «ادوی»<sup>۱</sup> می‌نامید. عرق را در تنگی سرتنگ که در آن بادرنگ طلایی بزرگی خزیده بود می‌ریختند تا عطر بادرنگ طعم ناخوش آیند عرق کشمش را زایل کند. مدت‌ها برای من رازی بود که با چه اعجازی بادرنگی را از دهنه‌ای به این تنگی در خانه بلورین تنگ جای داده‌اند تا آن که دیرتر، نوکر تهرانی پدرم به نام «ابوالقاسم خان شوفر» (که ابداً شوفری نمی‌کرد و تنها یک دوچرخه داشت) جریان تدارک این نوع تنگ‌ها را در باغی به من نشان داد.

دیدم تنگی را به شاخهٔ مرکبات بسته‌اند و ترنج جوانی را که «تریک» می‌گویند به راحتی در آن وارد ساخته‌اند. سپس این تریک قد می‌کشد و «استخوان می‌ترکاند» و بزرگ می‌شود و تمام درون تنگ را پر می‌کند. آن‌گاه شاخه را می‌برند و تنگ مطلوب حاضر است. چیزی از این ساده‌تر نیست!

همراه عرق کشمش مزه‌های مختلف و لذیذ بود مانند «حسرت الملوک» نام پر شکوهی که به سرخ کردهٔ دل‌بند و جگر مرغ می‌دهند و ماست و خیار یا بورانی و نان و پنیر خیکی و سبزی خوردنی‌های معطر و غیره.

وقتی من لجوجانه در حاشیة مجلس عرق خوری پدرم می نشستم ، هدف من تنها برخورداری از مزه بود والا از عرق و عواقب آن نفرت داشتم و این نفرت تمام عمر ادمه یافت .

درمیان پاهای ثابت عرق خوری پدرم ، دو نفر که در زمانی قدیم تر چند باری به خانه ما آمدند ، از کسان به نام شهر بودند که از خود در نزد من بسیاری ، خاطرۀ نیکی به جای هشته اند . این دو نفر یکی دکتر حشمت بود که نسبت به پدرم سمت معلمی و چون ، به اصطلاح پدرم از « احرار » بود ، با وی از جهت سیاسی نیز همفکری داشت و دیگری عبدالرزاق خان رییس نظیمه .

دکتر حشمت را تنها از راه توصیف های مدیحه آمیز و مکرر پدرم می شناسم والا خود او را ، که گویا در جوانی به بیماری حصبه مرد ، به خاطر نمی آورم . البته این مرد غیر از دکتر حشمت جنگلی است که علی رغم کناره گیری خود از جنبش ، در رشت به دستور به تهران ، او را بر دار کردند .



پدرم سخت شیفته شخصیت دکتر حشمت بود و برای تحصیلات مذهبی خود که در سطح بالا بود ، چندان اهمیّت قایل نمی شد که به آن شرمه ای که در بارۀ « علوم جدید » از دکتر حشمت یاد گرفته بود . این که می گویم معلومات مذهبی او در سطح بالا بود ، بیش تر به استناد سخنان خود اوست به علاوه به هنگام امتحانات وکالت عدلیه در تهران نمره های درخشان آورد و وکیل رتبه یک دادگستری شد و در این امتحانات

بیش تر همان معلومات قدیمه مطرح بود . میرزا طاهر تنکابنی از اعضای آن موقع دیوان عالی تمیز که از ممتحنان بود از داوطلبان جز این نمی خواست که در منطق و حکمت قوی چنگ باشند و کسی که مانند میرزا در کار خود خبره و استاد بود می توانست سره را از ناسره تشخیص دهد .

در زمینه معلومات قدیمه ، پدرم غالباً حکایت می کرد که چگونه مهم ترین عالم مذهبی مازندران شیخ کبیر مازندرانی را که شهرت ایران گیر داشت در بحثی مجاب ساخت . جریان چنین بود : به شیخ گفته بودند که فخرالعارفین در عدلیه تعارف و پیشکش قبول می کند . شیخ در نخستین برخورد خود با پدرم در بار فروش با لحنی پوشیده و اشاره گفت :

- آقای فخر ! شنیده ام حکم به اخذ جبت و طاغوت می کنی؟

پدرم ضمناً به من توضیح می داد : «جبت و طاغوت در زمان جاهلیت عرب نام بت های مرصع بود و نظر شیخ این بود که من به عواید غیر مشروع دست دارم . فوراً بدون شکافتن مطلب با همان لسان فقهی گفتم : «در حکم اکل میتة است» .

سرعت پاسخ و نوع افاده مطلب شیخ کبیر را خندانند و سر را با رضایت تکان داد و گفت : «اگر این طور باشد پس مطلب دیگری است .» ظاهراً شیخ کبیر خوشنود بود که «آقای فخر» واقعیت را منکر نشده . منتها بنا به حکم «الضرورات تبیح المحظورات» آن را «اکل میتة» دانسته است زیرا با همه حرمت «میتة» خوردن آن به هنگام نیاز مجاز است و نیز خرسند بود که این آفازاده در حل مسایل فقهی و شرعی چالاک است .

ولی چنان که گفتم ، علی رغم ورود در فقه و حدیث و رجال و درایه و انساب و نیز منطق و حکمت و مختصری ادبیات عرب ، پدرم ترجیح می داد که به جای سخن گویی از مثلاً شیخ طوسی و علامه حلی از «آرتاگزررس لنگ من» ( یعنی اردشیر دراز است ! ) سخن گوید و بدون آنکه فرانسه بداند ، به جای ضیق مثانه

واژه «رتره سیسمان»<sup>۱</sup> را به کار ببرد. این جلوه گری های و اینکه می توانست با تقلید اصوات و اطوار داستان هایی را که در روز برایش رخ داده در خانه تکرار کند انبار حافظه مرا از انواع لغات، اصطلاحات و مطالب پر می کرد. و پس از داستان های مذهبی مادر بزرگم سلطان خانم، خودآگاه، به رشد من کمک می نمود. زبان افزار اندیشمندان است، هر چه غنی تر، افزاری کاراتر.

همه این توضیحات برای بیان تأثیر دکتر حشمت در پدرم بود. دکتر حشمت در تهران «مدرسه عالی طب» را تمام کرده بود و به زبان فرانسه آشنایی ظاهراً وسیعی داشت. مانند پدرم به کمک میرزا شهاب کرمانی (که به این قصد به ساری آمده بود) به حزب اجتماعیون پیوسته بود. و شعر می گفت اشعارش غالباً به صورت مسمّطات وطنی بود و روشن فکران شهر آن ها را می پسندیدند و به خاطر می سپردند.

آن موقع مجالس مشاعره به ویژه در شب های ماه رمضان دایر می شد. در این مجالس زبده «آقا زادگان شهر» و کارمندان مکالمی ادارات (اجزاء ادارات) شرکت می کردند. بر روی سفره بزرگی که در وسط تالار پهن می شد پشمک و زولبیا و بامیه، یعنی حلویات خاص ماه رمضان و نیز شیرینی های خانه پخت دیگر مانند «رشته برشته» و «قطاب» و «سرغربالی» و «آب دندان» به وفور بود.

کسانی که «عملی» و اهل بست بودند یا می خواستند «گیلسی» بزنند از تالار مهمانی به صندوقخانه مجاور می رفتند و پس از برخوردار شدن از لذتی که طالب آن بودند به مجلس باز می گشتند. قاعده مشاعره را هر ایرانی می داند و تکرار نمی کنم. ولی چیزی که در این مجالس که من دیده ام و جالب بود، اداهای خاص شعر خوانی، «بستن» مکرر در مکرر طرف به یک حرف معین به ویژه خواندن یک بند کامل از مسمط به جای یک بیت تنها بود. قصاید و مسمطات شاعران عصر: ادیب پیشاوری، ادیب الممالک فراهانی، وحید دستگردی و ملک الشعراء بهار، باد در گلو، با رنب و بمب پر طنینی خوانده می شد.

متناسب با روحیه ضد انگلیسی مسلط در محیط اجتماعی ، ناگاه صدای غریو آسای سید مولوی پسر کوچکی که صدایش با جثه اش نسبت معکوس داشت با این ابیات از مسمط وحید دستگردی ( که من آن را ناقص به خاطر دارم) بلند می شد :

« آخر ای « رویترا» این هرزه درایی تا چند ؟

کرگدن جلدی و بی شرم و حیاتی تا چند ؟

خواب اصحایی و تعبیر کفایی تا چند ؟

دم فرو بند ، خدا سیم تو را پاره کند !

کی دروغ تو جلوه گری طیاره کند ؟»

مجتهد زاده ای از اقوام دور من ، حرکتی از قفا به عمامه سیدی خود داده و آن را به روی پیشانی می انداخت ، و از اعماق حلق و با اطمینان بی تردید از مسمط ادیب می خواند و در آخر می گفت « ر » بده !

« بو قحف چرا چوب زند بر سر اشتر ؟

کاشتر به سجود آمده با ناز و تبختر

افواج ملک را نگری خواجه بهادر !

کز بال همی لعل فشانند و ز لب دَر

از عدتشان ، سطح زمین یکسره شد پُر

چیزی که عیان است چه حاجت به تفکر

وآن را که خبر نیست فگار ز افکار . »

پدرم با طلاق خاصی که در کلام داشت از مسمطات دوست و استاد خود دکتر حشمت این بند را ( که با همه طنطنه ظاهری طرف قیاس با مسمط آهنین و تماماً بی همانند ادیب نیست ) از بر می خواند :

« پرویز بگو یاد کن از کشور سیروس

آن ملک منوچهری و جمشیدی و کاوس

ملکی که به پایش ملل عالم زد بوس

و امروز بماند زتأثر کفِ افسوس

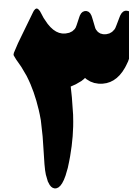
کافتاده به بند ستم و عار گرفتار . »

با این که این بند از مسمط نشان می دهد که دکتر حشمت شعر بدک نمی سروده ولی بعدها که عقل رس شدم ، چیزی در بارهٔ ارثیه ادبی او نشنیدم . به قول عرب « ازهد الناس من العالم اهل و جیرانه » - خویشان و همسایگان مرد دانشمند از همه دیگران ، از دانش آن مرد تنگدست ترند . یعنی همان بلایی که سرنوشت به سر ادیبی مانند میرزا اختر نیای بزرگ مادری من آورد و از آثار طبعش چیزی در اثر جهالت اقوامش در دفتر روزنامه باقی گذاشت ، به سر دکتر حشمت نیز آمد و یادش در گرداب فراموشی گم شد . مگر اینکه این سطور ناچیز خاطرهٔ او را که انسانی پاک اندیش و فاضل بود ، زنده گرداند .

در تیرگی قرون وسطایی و خان خانی شهری مانند ساری ، در آن ایام ، درفش مبارزه با خرافات و استبداد را افزایش ، با تبلیغ جوانان شهر ، خود را در خطر تفکیر دشمن و زنجیر شدن افکندن ، مشعل دانش و عاطفهٔ میهن پرستی و نوع پرستی را تابناک ساختن ، فداکاری اندکی نیست . هر خلق می خواند که به بزرگی دست یابد ، باید نسبت به خادمان خود ولو کوچک ترین آن ها سپاس گزار باشد . دکتر حشمت را در ساری ، گویی سقراط را در آتن ، گمراه کنندهٔ جوانان می شمردند .

وقتی من تاثیر دکتر حشمت را در پدرم بررسی می کنم ، نزد خود می گویم او معلم و مبلغ نافذی بود و بی شک خود می سوخت که می توانست شعله ور کند.





دوست دیگری که خاطره اش در شهر ساری ماندگار شد سلطان عبدالرزاق خان بی نیاز نام داشت . وی خامنه ای الاصل بود ولی در « تمور خان شورا » در داغستان در خانواده میرزا عبدالرحیم طالبوف معروف پرورده شد . در قفقاز همراه دوست خود دهگان که پسر خوانده طالبوف و بعدها مدیر روزنامه « حقیقت » ارگان اتحادیه های کارگری در تهران بود ، وارد جمعیت « همت » گردید . این جمعیت ، کارگران و هواداران ایرانی سوسیال دمکراسی انقلابی را متشکل می ساخت و در جنبش انقلابی ایرانی نقش ارزنده داشت .

عبدالرزاق خان از کسانی است که به همراه سرگی ارژنکیدزده از رهبران حزب سوسیال دمکرات کارگری (بلشویکی) در قفقاز ، حزبی که تحت رهبری لنین بود ، به عنوان « مجاهد » به ایران آمده در رشت به مجاهدان سردار یحیی پیوست . آن هنگام که به وطن آبایی خود باز می گشت جوانی بود بیست و یک ساله ، سراپا شعله شور و احساس ، ولی بدون کمترین شناخت نسج بغرنج زندگی ؛ از آن هایی که هنوز می بایست زندگی غافل گیری ها و بوالعجیبی ناهنجار خود را به آن ها ارائه کند . زندگی ، از یک جهت ، شکل گیری های پندارهای خام و سپس برباد رفتن این پندارهاست و هنگامی که دیده واقع بین را ، سرانجام گشود ، آن را مرگ می بندد . افسوس ! به همین جهت گفته اند : نیمی از زندگی انسان آن تیم دیگر را در گور می نهد .

پس از پیروزی نیروهای مجاهد بر هواداران محمد علی میرزا شاه مستبد قاجار ، عبدالرزاق خان ، به تصور آن که کارها ، دیگر رو به راه شده و اینک باید به اداره کشور پرداخت ، وارد شهربانی شد و پس از چندی با درجه سلطانی ( سروانی ) به عنوان رییس نظمیّه به ساری منتقل گردید . در این شهر با یک خانواده نیمه مازندرانی و نیمه آذربایجانی ازدواج کرد .

سلطان عبدالرزاق خان در جمعیت « همت » با کلی ترین اصول و اندیشه های مارکسیستی ، لااقل به شکل تبلیغی - احساسی آن آشنا بود . در او دو چیز از این لحاظ برجستگی خاص داشت : یکی حمایت بی پروا بر گرد از مظلوم و طغیان خشم آلود در برابر هر پدیده ای که نشان زور گویی بود . در این موارد سلطان هر خطری را بدون اندک درنگ به جان می خرید . دوم نفرت از خرافات و عقب ماندگی آسیایی و تظاهر گاه بی پروا به آزاد اندیشی خود .

سلطان مردی بود بسیار بلند بالا ، چهار شانه ، خوش سیما ، مانند کودکی ساده و در ذوره جوانمردی . عقاید سلطان تنها شعارهایی برای اعلام نه ، بل که شیوه زندگی بود : احتراز اکید از قبول رشوه و پیشکش ، که او را به عنوان « پدیده » ی عجیب و نادر در میان مأموران دولت آن روز معرفی می کرد ؛ فروتنی به زیر دستان و غرور به زبر دستان ، سرکشی دایمی در مقابل مقامات حاکمه ، پشتیبانی از جنبش مردم در مقابل ظلم ، علی رغم سمت ریاست نظمیّه اش ، وغیره . همه این ها ، عبدالرزاق خان را وقتی که پس از خشونت و « کفر گویی » ظاهریش و غرابت لهجه ترکی اش و شیوه هستی قفقازی اش ، به تدریج برای مردم مازندان آشنا و مانوس ساخت ، به محبوبیت و وجهه رساند ؛ چیزی همانند وجهه کلنل محمد تقی خان پسیان در مشهد ؛ منتها در مقیاس کوچک تر و گم نام تر .

البته این که سلطان آشکارا کفریات میگفت و از عرق رو گردان نبود به این « وجهه » در شهری تنگ نظر ، عقب مانده و خرافی ، خلل وارد می ساخت ، با این حال جهت مثبت به قدری برجسته بود که می چربید و به

اصطلاح نقش تعیین کننده داشت . بعدها در علی آباد و بار فروش ( بابل ) همین وجهه را کسب کرد و مورد اعتماد مردم عادی قرار گرفت . این برای او بهترین پاداش و بالاترین ثروت بود و خود را از این بابت سعادتمند می یافت .

چیزی که بین پدرم و سلطان پیوند معنوی ایجاد می کرد ، تنها به علاقه به سینی « دوا » و تجدد خواهی ضمیمه آن نبود . سلطان از نزدیکان امیر مؤید سواد کوهی در دوران قیام او و پسرانش علیه حکومت تهران بود . قرآینی وجود دارد که سلطان نقش ایده ئولوژیک مهمی ، در جلب امیرمؤید داشت ( که خود ، خان تحصیل کرده و روشنی بود و مدتی در اروپا اقامت داشت ) .

پس از انقلاب اکتبر ، تحت تاثیر عبدالرزاق خان ، ارادت به انقلاب را جانشین ژرمانوفیلی سابق خود کرد . ضمناً یاد آور شویم که امیرمؤید از زمره کسانی بود که در جریان جنگ اول جهانی در منزل نظام السلطنه مافی قرار گذاشتند به سود آلمان و عثمانی ، علیه روسیه و انگلیس قیام کنند . همه نهضت هایی که در شمال و جنوب از این منشا برخاست پس از انقلاب اکتبر و شکست قیصر کمابیش سمت یابی خود را عوض کردند و از آن جمله قیام مؤید باوند نیز بیش از پیش تحت تاثیر نظریات انقلابی سلطان عبدالرزاق خان قرار گرفت .

برای آنکه درجه اعتماد امیرمؤید به سلطان روشن شود یک واقعه تاریخی که کم تر از آن خبر دارند ، در این جا در خورد یادآوری است : روزی دوتن از ماموران « سفارت فخیمه » ی انگلیس به ملاقات امیرمؤید آمدند . آن ها می خواستند او را بفریبند و با او اتمام حجت کنند . کسروی در زندگی نامه خود عین همین اقدام انگلیس ها را در مورد شیخ محمد خیابانی که از هم سوگندان امیرمؤید بود ، یاد می کند . امیر ، فرستادگان را در خانه اعیانی خود در سوادکوه در اتاق شخصی با حضور سلطان بی نیاز پذیرفت . نمایندگان از طرح مطلب به علت حضور شخص بیگانه احتراز می ورزیدند ، امیر به آن ها می گفت این مرد از فرزندان به من نزدیک تر است و من از او هیچ سری ندارم . تمنی دارم مطالب خود را در میان گذارید .

نمایندگان انگلیس به امیر وعده دادند که اگر او از قیام نا به جا و روش شدید ضد انگلیسی خود دست بردارد ، آن ها حاضرند از او به عنوان شاه آینده ایران در مقابل احمد شاه حمایت کنند و سلسله کهن باوند را جانشین سلسله قاجار نمایند. روشن است که امیرمؤید این پیشنهاد را به شکل اکید رد کرد و گفت که قیام او بی غرضانه و به خاطر ایران است . انگلیسی ها از امیر مایوس شدند ولی به زودی نامزد « سواد کوهی » خود را به کمک سر جاسوس خویش « مستر ریپوتر » و به دست ژنرال « دنسترویل » در وجود رضا خان میر پنج ، دشمن خانوادگی باوندها یافتند و پس از آن که فرزندان دلیر امیر موید ( یعنی سهم الممالک و هژبر السلطان ) خدعه کارانه به دست چراغ علی خان امیر اکرم پسر عموی رضا خان نابود شدند ، خود او را به تهران آوردند تا آن که در خانه کوچک در کوی در خونگاه ، در تهران ، در بحبوحه استبداد رضا شاهی گم نام و بی سر و صدا ، از میان برود . من او را ، پیری در هم شکسته ، در تهران ، در خانه محله « درخونگاه » دیده ام .

باری حمایت از قیام امیرمؤید ، وجه مشترک فکری بین پدرم و عبدالرزاق بود . به علاوه عضویت در جمعیت اجتماعیون اندیشه های آن ها را به هم نزدیک تر می کرد . با این حال اگر همه این ها برای عبدالرزاق ، یک امر حیاتی و جدی بود ، برای پدرم جنبه سطحی داشت . هنگامی که من به عنوان نوجوان با پدرم صحبت می داشتم ، از اومی شنیدم که مهمترین اقدام اجتماعی و انقلابی ، فقط تقسیم زمین بین دهقانان است و کارهایی که به قول او « بلشویک ها در روسیه کرده اند زیاده روی است . » تازه در همین چارچوب نیز پدرم ابداً مبارزه ای نمی کرد و این نظر را به عنوان سلیقه ای در گوشه ای از مغز خود حفظ کرده بود . ولی مطلب برای عبدالرزاق خان ، جدی تر و تراژیک تر تمام شد .

پس از شکست جنبش امیرمؤید باوند سوادکوهی ، سردار سپه ، دست تروریست وابسته خود ، محمد خان درگاهی « رییس تشکیلات کل نظمیة مملکتی » را در تعیین سرنوشت نهایی عبدالرزاق خان ، که همکاریش با امیرمؤید روشن بود باز گذاشت . این دو نفر یکدیگر را خوب می شناختند. درگاهی که به « محمد چاقو » معروف بود به

دوستان ایام جوانی خود خیانت ورزیده ، در صفوف عمّال امپریالیسم انگلستان درآمد و صاحب آلف و الوف شده و به درجهٔ سرتیپی رسیده بود .

در وجود درگاهی ، عبدالرزاق خان تمام ظلم و غداری زمانه و بی عدالتی محیط را می دید . کسی مانند او با آن همه سوابق مبارزه بایستی با دزدان مرغ و جوجه در دستاخانهٔ علی آباد ، سر و کله بزند و کسی مانند درگاهی با آن همه سوابق غیر انسانی ، باید مافوق و رییس پر قدرت و عظمت او باشد !

انسان های ساده ضمیری از نوع عبدالرزاق ، خود به دنبال فلسفه های مغلق نمی روند . آن ها یزدان و اهریمن تاریخ را در وقایع شخصی و انسان های زندهٔ اطراف خود می یابند و تمام عشق و کین آن ها در همین جا تقسیم می شوند . درگاهی اهریمن منفور عبدالرزاق خان بود .

عبدالرزاق خان کسی نبود که سیطرهٔ درگاهی را تحمل کند . او را دائماً با ذکر عنوان « محمد چاقو » دشنام می داد و سوابق او را فاش می کرد و « چغل ها » ، توهین های علنی را به گوش رییس نظمیه سیلو و کوتاه قد و محیل سردار سپه می رساندند . درگاهی نیز او را به انحای مختلف آزار می داد و موهون می ساخت . تا در دوران تشکیل ادارات نو بنیاد ثبت اسناد ، سلطان از شهربانی استعفا داد و کارمند ثبت شد تا بتواند معاش خود را بگذارند . در این ایام سلطان درآستانهٔ چهل سالگی بود .

رنج و خشم او را خورد ساخت . بیماری سل در او بالا گرفت . سلطان برای نجات خود خواهش کرد او را به دماوند منتقل کنند . با زن و فرزندان خود به این آبادی کوهستانی رفت . ولی هوای زلال کوهستان نتوانست زخم های عمیق ریهٔ او را چاره کند . همان جا در چهل سالگی با مرگی پیش رس جان سپرد و در گورستان محقر دماوند دفن شد . او یکی از نخستین قربانیان بی سر و صدای استبداد مهیبی بود که مقدر بود بعدها قریب شصت سالی ایران را خون آلود و لگدمال کند .

شما در این باره مسلماً ، چیزی نشنیده بودید ؟ البته نه . مبارزان و شهیدان گم نام آزادی فراوانند و از میان آن ها ، نام سلطان عبدالرزاق خان بی نیاز جا دارد ، فراموش نشود ؛ زیرا او کسی بود که به شرف انسانی با همه مصایب آن وفادار مانده به خاطر ثروت و مقام ، با آن که در دست رس او بود ، تن به پستی نداد و حال آنکه متاسفانه آن ها که خود را دیوانه سر در آغوش این روسپیان شوم ثروت و مقام افکندند و می افکنند فراوانند .



اینک که از دوستان و آشنایان خانه پدری در آن ایام ، سخن به میان آمده ، ذکری از یک چهره که در خاطره ام به علل به کلی دیگری ، نقش بسته است ، بی فایده نیست . این شخص زن خیاطه و مشاطه ای بود به نام نیر السادات ، به سن ۲۷-۲۸ سال ، با موهای پر پشت دال بُر دار ، صورت مهتابی لطیف ، بسیار خوش نقش ، میانه بالا ، تپل ولی چالاک ، سرشار از غمزه های معصومانه و دل ربایی خودمانی .

نیرالسادات یا نیر سادات را در ساری همه خانواده های «دست به دهن» می شناختند و مورد علاقه عمومی بود ، زیرا ورود او به هر خانه بی غمی و احساس نشاط جوانی را همراه می آورد و زنان جوان که در آن موقع ، زیر سلطه تعصب مردان خود می بایست به راهبه های عبوس بدل شوند و تمام نهیب نیرومند غرایز خود را فرو بخورند ، به بهانه خلی و چلی نیر سادات و هره و کره او ، از ته دل می خندیدند و پای سفره «با کله پته» ، «هلی کتنی» و کاهو سکنجین ، به حرف او روده بُر می شدند و انرژی های پس زده را آزاد می کردند .

نیز سادات خیاط خانه ای نداشت و کارش این بود که به منازل معین اعیان و علمای شهر می رفت ، یکی دو هفته رحل اقامت می افکند ، کل دوخت و دوزها و تعمیرات را انجام می داد ، بند می انداخت ، زیر ابرو می گرفت ، وسمه می کشید ، بزک می کرد و سپس به خانه دیگر رخت سفر می بست .

نیر سادات نه فقط بگوبخند ، بلکه بی رنجش ، با تجمل و مطبوع بود . دندان های مرتب و صدفی ، نگاه آهوئی براق و همیشه سرشار از شوق و توقع ، بروبالایی برای مردان دل انگیز ، حرکاتی بی آزار و بی قید ، صداقتی تا حد ساده لوحی ... همه این ها ، میل مردان را نسبت به او بر می انگیخت بدون آن که حسادت زنان را بیدار کند ، زیرا زندگی نشان داده بود که در پس قر و غمزه ها و غش غش های نیر سادات و این که زلف افشان و صورت و هیكل خود را به هر بهانه ای به مردان نامحرم نشان می داد ، ابدأ محاسبه شیطانی نخفته بود و مردان پس از مدتی هوس و کنجکاوی خواه می خواستند ، خواه نه ، تحت تاثیر یک خود داری طبیعی و ریشه دار در نیر سادات ، از « نگاه بد » به او چشم می پوشیدند و رابطه ها عادی و خواهرانه می شد و کار به جای باریکی نمی رسید .

زنان کنجکاو ، با غریزه حساس « حسادت » این نکته را زود کشف می کردند و وقتی او نوک زبانی می گفت « به جدۀ سادات ! من جز شوهرم به همه مردها به چشم برادری نگاه می کنم » به قسمش باور می کردند .

نیر سادات اجازه می داد که مردان خانه های مختلف ، با او تنها « لاس خشک » زبانی بزنند ولی اجازه نمی داد که از دیوار بلند وفاداری او به شوهرش ، به آن سو بپرند . همین پاکی « پرونده » ی او را در زندگی جسور و آسوده خاطر و از لحاظ اخلاقی ، مسلط نگاه می داشت .

پر کاری و مهربانی عملی او و این که شب تا صبح مثلاً برای به موقع رساندن یک پاچین بیدار می ماند ، متوجه همه کس حتی کلفت های خانه بود . خانم های جدی و مقدس و کمابیش عبوس ، که شغل و شیوه او را گناه می دانستند در حقش می گفتند « قربان جدش ! علویه خیلی صاف صادق است ، اما زن خوبی است . » ولی این سبک سری نیر سادات ، اگر چه معصومانه به ضررش تمام شد . می گویند عقل ها در چشم ها است و ظاهر بیش از باطن پایه قضاوت است به قول شاعر دوران صفوی :

شب ، اگر با مسیح ، در فلکی      لایق تهمتی ، و گر ملکی

تعداد حسود نیز در هر دوره ای و در هر جامعه ای زیاد است . این موجودات موذی نقایص خود را همیشه می خواهند با انکار فضایل دیگران جبران کنند . چهار کور بودند . کور اولی گفت : ای کاش احدی مانند من کور نشود ! کور دومی گفت : ای کاش چشم من مانند دیگران بینا می شد . سومی گفت : ای کاش همه دیگران مانند من کور شوند . چهارمی گفت : ای کاش همه دیگران مانند من کور شوند . ولی من مانند دیگران بینا گردم تا انتقام خود را بگیرم . اولی نیک خصلت است ، دومی عادی است ، سومی موجودی حسود است ، چهارمی هم حسود وهم بدجنس و متاسفانه دو زمره اخیر کم نیستند .

باری ، زبان های زهرآگین به گوش آجودان قوچ علی یار محمودی ، یک وکیل باشی آبله روی کله خر و دبنگ ، با سبیل دم عقربی ، چشم های ریز ، بینی منقار الغرابی ، قدر دراز و مشت های سنگین ، که شوهر نیر سادات بود ، رسانند که خبر ، زنت « تک پران » است ! و اعیان زاده های خوشگلی را نام بردند که گویا نیره با آن ها راه دارد . آجودان از اهالی غار و فشافویه تهران بود و در ساخلوی مازندران مشاقتی می کرد . مردی قداره کش ، عرق خور و خروس عقل بود و در حالی که چله نشستن خود را در فاحشه خانه ها امری عادی می دانست ، اگر یکتا هلال ابروی نیره از ظلمت چادر بیرون می افتاد ، دیوانه می شد .



البته نیره را با عشقی وحشی ، آمیخته با حسادتی که آن را خرافه و عرف و عادت تقدیس می کرد ، دوست می داشت و چه طور می توانست سیده بی چاره را که آن همه لطف زنانه را با فداکاری و محبت همراه داشت ، دوست نداشته باشد . این هم را باید گفت که به خاطر سیده ، آجودان ، دست و پای خود را کم و بیش جمع تر کرده بود ، ولی به عقیده او به هر جهت زنی گفته اند و مردی گفته اند . بگو مگوهای رشک آمیز آجودان و زنش روند عادی زندگی آن ها بود .

آجودان سیاه و مست می شد و به دنبال حرفی که به گوشش رسانده بودند ، نیره را مورد استنطاق های پلیسی احمقانه قرار می داد . نیره اول با خنده و شوخی باردی برگزار می کرد . ولی آجودان احمق تر از آن بود که ظرافت روح او را درک کند . او را زیر لگد سیاه و کبود می کرد و سپس به حکم « ضربنی و بکی سبقنی و اشتکی » شلاق را به گوشه ای روی نمود می انداخت و با هیستری مضحکی سرش را به دیوار گل اخری می کوبید و های های می گریست . باز نیر سادات بود که باید بیاید و آقا را آرام کند .

علاوه بر آن که قوچ علی خان نمی خواست زن خوشگل خود را از دست بدهد ، دوعلت دیگر نیز مانع بود که در مورد علویه دست به طلاق بزند ، یکی استفاده از پول نسبتاً جالبی که نیر السادات در قبال خرکاری دائمی خود در می آورد و دیگر ترس از دو برادر گردن کلفت علویه که در زورخانه ساری میدان دار و در میدان شهر یکه بزن بودند واز نو کران و چاقوکش های سردار ، مهم ترین ثروتمند شهر محسوب می شدند و از سبیل و چکمه و ششکۀ جناب وکیل باشی ترسی نداشتند . این دو برابر به نام ابوالفضل و عبادالله به خواهر آجودان رسانده بودند ، که اگر زیاده روی کند هر چه دیده است از چشم خودش دیده است .

نیر السادات به کتک و ششکه کشی و عربده جویی آجودان قوچ علی خان یار محمدی خوگر شده بود . با آن سبک سری ساده لوحانه خاص خود ، تن کبود خود را به همه نشان می داد و گاه مانند ابر بهار می گریست ، ولی چنان نشاط نیرومندی در او ذخیره بود که ناگهان توفان اشکش به درخشش خورشید خنده و شادمانی بدل

می شد و غم های بزرگ خود را به آسانی از یاد می برد و به نظر می رسید تا حدی هم از خشونت و حسادت دیوانه وار شوهرش راضی است .

پدرم که در ابتدا فکر میکرد شاید بتواند از سبک سری وساده لوحی خیاطه پلی به سر منزل وصال بسازد و سپس از این تلاش مایوس شده و این بار که با مهر برادری در وی می نگریست با هارت و پورت وکیل مآبانه گفت که : «زوج مشار الیهها ابداً مجاز نیست ، زوجه عقیقه خود را به صرف ظن ، موهون و مضروب سازد و اگر علویه بخواهد و شکایت بنویسد و من درعدلیه اقدام و او را به مسئولیت حقوقی جلب خواهیم کرد و به اتکای شهود و آثار ضرب و جرح ، حداقل یک درجه تنزل رتبه برای او در قشون قایل خواهد شد.»

ولی علویه نه حاضر بود شکایت بنویسد نه مایل بود قوچ علی تنزل رتبه بیابد و قوچ علی را به عنوان «سایه بالاسر» دوست می داشت و حسد او را علامت عشقش می دانست . پدرم می گفت : «مومی الیه به نفقه مومی الیهها زندگی می کند و نه عکس آن . چنان که قانون شرع و عرف حکم می کند و تعجب است که خانمی به این مقبولی ، از صورت مُجدّر و دماغ سالک بُرده آجودان چه دیده است؟!» باری می گفتند کار دل است . با همه این غرت و غراب های پدرم و با همه شاخ شانه کشیدن های ابوالفضل و عبادالله ، قوچ علی خان با چشمان سرخ و سیل چخماقی و شمشیر درازی که به زمین کشیده می شد و سگرمه ابدی صلابت بر پریشانی ، کماکان بی گزند باقی بود و با زن خود گاه عشق بازی می کرد ، گاه او را به باد کتک می گرفت .

این بار چنین رخ داد که آجودان یار محمدی همراه قشون کشی جان محمد خان به دشت گرگان رفت و قبل از رفتن ، برادرهای زنش را خواست و به آن ها گفت ناموس آن ها یکی است و غیرت آن ها نباید بگذارد که کسی به نیرش چپ نگاه کرد تا او ترکمن را مغلوب کند و برگردد و وصیت کرد که اگر در جنگ کشته شود نیز چون بلاعقب است پس از عده موافق قانون شرع ، حق تجدید فرارش دارد . نیرو و قوچ علی وداعی اشک بار کردند و

نیر سوگند وفاداری ابدی خورد و گفت من اگر خدای نکرده سایه ات از سرم کم شود ، محال است تا زنده ام به خانه مرد دیگری بروم.

یک هفته پس از عزیمت احساساتی وکیل باشی یار محمدی ، معین نایب جوانی از فوج باغ شاه به نام نایب عبدالرضا خان در به در سراغ خانه علویه را گرفت و وقتی که سرانجام خانه او را در محله ملاآق با ، با آن درگود افتاده و سکوهای کهنه و واریخته و دالان تاریک و حیاط مرطوب پر سایه و دو اتاق گلی یافت گفت : « خانم من از وکیل باشی برای شما نامه دارم.»

معین نایب ، جوان سرو قامت و واقعاً رعنائی بود و از نظر علویه ، زیبایی عبدالرضا خان ، خیره کننده آمد . معین نایب نیز با آن بی قیدی ساده لوحانه که در رفتار نیر بود ، زن وکیل باشی را « چیز خوبی » یافت که «اهلش» هم است و لذا رگ خانم بازیش جنبید و غیرت و وفای به رفیق و « حمیت قسمتی » فراموش شد و درصدد بر آمد شاید با این تیکه لذیذ آبی گرم کند و ماموریت ساری را به خوشی بگذراند .

تلاش معین نایب منجر بدان شد که وی با تراشیدن بهانه های متبادر به ذهن ، دو سه مرتبه به خانه وکیل باشی آمد. ولی نیر که متوجه هیزی نایب شد خود را جمع و جور کرد و نایب هم که مردی محتاط بود و قصد وقاحت نداشت از توفیق در شکار دست کشید و ناگهان غیب زد و گویا به دشت برگشت یا به تهران رفت .

ولی همین چند بار آمدن نایب عبدالرضا خان به خانه نیر السادات مثل توپ در محله صدا کرد . مرد نامحرم در خانه زن تنها ! آن هم مردی آن قدر جذاب در خانه زنی آن قدر به ظاهر جلف ! بهانه کوچکی به دست بدگو بدهید ، بقیه را خودش می سازد . به گوش برادران ابوالفضل و عبادالله رساندند . که خواهرت را در آغوش نایب دیدند موافق علایم شرعی « کالمیل فی المکحله » . برادرها هر دود کشیدند تا مطلب را تحقیق کنند واگر صحت داشت قبل از آمدن قوچ علی خان، چاقو را میان پستان های خیانت کار نیر فرو برند . همین که وارد دالان خانه شدند نیر که از جنبش « نسیم تهمت » ، به گفته بو مارشه ، با خبر بود ، نسیمی که دم به دم نیر و

می گیرد تا به توفان خانمان برافکن بدل شود ، با قرآن ، پا برهنه دوید و به پای برادرها افتاد و گفت : « به این قرآن ، جدم فاطمه زهرا ، چشم هایم را در بیاورد اگر قسم دروغ بخورم که مانند خود او پاک و معصوم و مطهرم و جز قوچ علی ، دست هیچ مردی به دامن من نرسیده و عجله نکنید و بشنوید که جریان چه بود . »

ابوالفضل و عبادالله که نیمه مست ، به قصد دفاع از ناموس و کشتن خواهر به آنجا آمده بودند ، هی بر نفس زدند . ابوالفضل گفت : « برادر ! مصلحت نیست تند برویم ، بینیم این زن چه می گوید »

علویه سرتاپای قضیه را تعریف کرد . کاغذ قوچ علی را نشان داد . گفت که نایب عبدالرضا خان دوسه بار به بهانه هایی مانند گرفتن جواب نامه به خانه ما آمده و در چشم های او هیزی خوانده می شد ، ولی وقت عفت و سادگی مرا دید ؛ خودش ، خودش را جمع و جور کرد و کار بدی از سر نزد و رفت که رفت و من مانند سابق زنی پاک و متعلق به شوهرم هستم ، آن وقت گریستم . و به پای برادرها افتاد و آن ها را از تحریک رشکینان و بیماران تهمت زنی و فتنه انگیزی بر حذر داشت .

عبادالله می خواست لجاج و بدقلقی کند ولی ابوالفضل تیز هوش و مدبر بود و گفت « برادر ! خواهر ما راست می گوید مردم بد جنسند ، به خوشگلی و هنرمندی و محبوب بودن نیر رشک می برند ، نباید خر شد ، بیا برویم . »

سپس هر دو بدون یک کلمه حرف ، نیر را به حال خود گذاشتند و رفتند .

آجودان یار محمدی با دو نشان از جنگ با ترکمن برگشت و از قصابان بی رحم دشت گرگان یکی هم او بود . هنوز عرقش در ساری خشک نشده ، رندان خیراندیش ، به گوشش داستان معین نایب را رساندند . آجودان پیش از آن که مطلب را با زنش در میان گذارد ، به سراغ برادر زن ها رفت . ابوالفضل به « نکا » رفته بود . عباد الله مطلب را برای او طوری روشن نکرد که قوچ علی خان آرام بگیرد . حتی دچار سوء ظن بیش تر شد . قسم خورد که نیر را زنده نخواهد گذاشت . اولین کارش در راه بازگشت از فوج به خانه ، سر زدن به خانه آوانس

ارمنی بود. آن جا شراب دردآلود مفصلی خورد و مست لایعقل شد. پارابلوم را پر کرد. با حماسه «دفاع از ناموس در سر»، «تلو تلو خوران»، در نورهای مرده و گورستانی آخرین چراغ های نفتی دکان ها، به سوی منزل رفت گاه اشک می ریخت، گاه فحش می داد، سرا پا غضب و احساس بود.

به نیر در آخرین دقایق خبر دادند که چه نشسته ای یار محمدی به قصد کشتن تو می آید. نیر بام به بام گریخت. روزی که ما افراد خانواده روی گلیم، در حیاط کنار حوض نشسته، به قاچ های خربزه به عنوان دسر شام گاز می زدیم، در را با اضطرابی غیر عادی زدند. نیر بود با رنگ پریده، چشم سرخ و به حد اعلی پریشان. خود را به پای پدرم انداخت «آقا جان! دورت بگردم. الامان! آجودان قصد دارد مرا با پارابلوم بکشد.»

وضع علویه، همه ما را مهیوت و متاثر ساخت.

نامادریم پرسید: «مگر برادرهایت بهش توضیح ندادند؟»

علویه گفت: «والله نمی دانم. ابوالفضل که نیست. عبادالله احمق هم نمی دانم چه گفته.»

نا مادریم گفت: «آیا وکیل باشی می داند که تو به این جا آمده ای؟»

علویه گفت «نه، من قبل از آمدنش در رفتم. گمان نمی کنم حدس بزند»

مادم گفت: «به هر جهت نگاه داشتن نیر توی این خانه مصلحت نیست. بهتر است برود منزل ما در چال مسجد. آن جا رفت و آمد ندارد و وکیل باشی حدس نمی زد. به علاوه بهتر است او را از ساری دور کنیم. برود

سوادکوه به برنت پهلوی خواهرم. می ترسم این میرغضب دیوانه، بلایی سر سیده معصوم بیاورد.»

بحث طولانی شد. سرانجام پدرم گفت مشکین (مادرم) راست می گوید. قرار شد همین طور عمل شود.

همان شب، نوکرها نیرالسادات را با احتیاط به خانه جال مسجد بردند. پس از یک هفته چارواداران سوادکوهی او را به سوادکوه نزد خاله مهربان و جوانم گسیل داشتند. من مطمئن بودم که در میان کوه های شامخ و مه آلود و جنگل پوش سوادکوه، در تشکر خانه ها، با آن نان ها و سرشیرها و پنیرها و ماست های چکیده و «

تیرنگ تتی «<sup>۱</sup> و بره کباب و خلق و خوی فرشته آسای خاله ام به نیرالسادات خوش می گذرد و او نیز کل خیاطی ده را انجام خواهد داد و به نوبه خود مایه لذت و رضایت فراوان خاله ام و دیگر زنان ده خواهد شد. در واقع بعدها نیرالسادات بارها می گفت دوران بودنش در سوادکوه، دوران بهشتی زندگی او بوده: امنیت، زندگی مرفه، کار فراوان، محبت بی دریغ زن و مرد، گردش ها در بونه های گاو و گوسفند، رقص ها و سماهای دهقانی در عروسی ها، برخورد برادرانه و خواهرانه به نیرالسادات. همه تمام عمر برای او، خاطرات نزدونی است. نیرالسادات می گفت «پس از آن همه اشک و وحشت، این همه راحت و لطف، باور نکردنی بود»، «انّ مع العسر يسرا».

غیبت و گم و بلا اثر شدن نیرالسادات، قوچ علی را پاک دیوانه کرد او زن خود را با عشق وحشیانه ای دوست می داشت. عشق بود یا حسد یا خود پسندی و نری؟ یا همه؟

به هر جهت یارمحمدی ذلیل و بی چاره نزد پدرم آمد و قسم خورد که بر او روشن شده است که همه چیز تهمت بوده. معین نایب عبدالرضا را دیده و او گفته است که زنش در عفت و عصمت لنگه ندارد و اعتراف کرده که او خواسته است زنش را امتحان کند. زیرا در ابتدا او را چل و ول یافته، ولی دیده است که عجب اشتباهی کرده است. نیرالسادات نگو زینب کبری بگو! یار محمدی گفت او کشته نیر است و اگر آقا او را دوباره به من برساند در امام زاه یحیی و امام زاده عباس، چندین شمع نذری روشن خواهد کرد.

پدرم با طنطنه و کالت مآبانه گفت: «مومی الیها در خانه شوهرش، فاقد امنیت جانی است و علی ایّ هذا و موافق قانون زوج مشارالیها بالضروره باید امنیت زوجة خود را تضمین کند...»

کسان دیگر از فوج وساطت کردند و گفتند که وکیل باشی خود را چیز خور خواهد کرد. سرانجام پدرم دستور داد نیرالسادات از ده بر گردد.

---

۱. Tirenge- teti (شکوفه قراول) نوعی پلو با شیر.

۲. Sema سما، رقص.

نیر بر روی استر ، تلو تلو خوران ، جاده و دره های کوهستانی سوادکوه ، شیرگاه و دشت علی آباد را طی کرد و خائف و غم آلود وارد ساری شد و به خانه ما آمد . روزی که نیرالسادات در خانه ما منتظر یار محمدی بود تماشا داشت . سیده بی چاره در فراق شوهر حسرت کشیده بود . وقتی در صدا کرد رنگش مانند دیوار گلین زرد شد . یار محمدی با سر پایین افکنده و ماشین شده وارد گردید . نیر منقلب شد و پیش چارقد را جلو کشید تا کسی سرشکش را نبیند .

یار محمدی جلو آمد ، دست پدرم را بوسید و سپس رو به زنش کرد و گفت : « نیر جان قدم بالای چشم ! چرا شوهرت ، نوکرت ، فدایی ات را ترک کردی؟ مگر من به حرف هر کس و ناکس گوش می دهم . من می دانم تو توی یک فوج لشگر هم دست نخورده می مانی . پاشو پاشو برایت از استر آباد سوغاتی آوردم . چادرقد گل دار، قنדרه روسی ، پاچین ، پاشو پاشو بچگی کافی است !»

نیر حرفی نزد. آهسته چادر و چاقچور کرد . چهره اش در پس اشک می درخشید . همه ما را با تبسم ورناداز کرد و سپس خودش را به آجودان چسباند و به راه افتاد .

من دویدم و از پنجره های بالاخانه که به کوچه باز می شد ، سیر آن ها را نگاه کردم . هر دو تا گرم صحبت بودند و صحبت هم دوستانه ، حتی عاشقانه به نظر می رسید .

در واقع نیز این آخرین و پر جنجال ترین دعوی حسادت آمیز آن دو بود ، ولی نیرالسادات هم از آن پس در پروازهای آزادانه و هرهر و کرکرهای بی پروای خود محدود شد و نشاط حیاتی خود را کمابیش فرو خورد.

و این حیف بود !



می خواستم بلافاصله پس از پایان وصف پدر، به وصف پدر بزرگم پدریم ( آقا شیخ علی اکبر مجتهد طبری جویباری ) پردازم ، یعنی کسی که به نوبه خود در تکامل روحی من اثر گذاشته و اینک که به تمام زندگی او می اندیشم و او را بهتر می شناسم . غم و اسف مرا فرا می گیرد . وی در سنی حوالی هشتاد ، گویا در اثر عوارض کلیه و ضیق مثانه ، پس از رنج های طولانی بیماری ، در گذشت و این هنگامی بود که من زندانی بودم .

در اواخر عمر سراپای زندگیش نوعی تنها ماندگی و تک افتادگی « انسان های زاید » بود که در محیط خود درک نمی شوند و ناچارند در « عزلت با خویشان » بزیزند . او بسیاری جدی تر و لذا تراژیک تر از پدرم بود با اصولیت دینی پی گیرتر و با ظرافت فکری و ادبی بالاتر ، آن هم در محیطی که از این نوع مسایل بیگانه بود .

قبل از زندانی شدن خود در سال ۱۳۱۶ او را، دو سال پیش از مرگش دیدم: با لباده و عرق چین سفید، با ریش دو مو، با سر اصلع، با عصای گره دار، با نعلین پوست خربزه لخ لخ کنان، با ابروهای پرپشت متشنج و علامت سجده بر پیشانی ، با پوستی تیره رنگ، مردی عبوس و تند خوی که به نظر می رسید رشته های امید و ایقان پندارهای دوران گذشته اش به همراه ستون های اعتماد به نفس گسسته و فرو ریخته و به انسانی سرگردان و قابل ترحم بدل شده است. گاه در درگاه ارسی اتاق می نشست و سپس تکیه کنان بر عصا برمی خواست و می گفت:

«از ضعف به هر جا که نشستیم وطن شد»



وز گریه به هر سو که چمیدیم چمن شد»

و به راه خود می رفت. پیدا بود که خورد شده و نمی داند چه کند و در ابرهای تاریک شک و شکست به سر می برد؛ پاداش عمری دراز و تجارب بسیار و ضربات کوبنده ای که واقعیات بر تخیلات وارد می کند.

در آغاز که هنوز در خانه «چال مسجد» مسکن داشتیم و گاه گاه به عنوان نوه در برابر شیخ سبزی می شدم و سپس که به خانه «بهرام اتر» آمدم و دیگر بیش تر در مقابل نگاهش بودم، آن طور که در عالم کودکی حس می کردم، به من آن مهری را نداشت که به فرزندان و نوه های دیگر خود نشان می داد. در چشم های او طغیان و نارضایتی از ازدواج مجدد حسین، فرزندش و پدرم، خوانده می شد. با آنکه عمل «حسین» شرعاً مجاز بود، ولی از دیدگاه شیخ نوعی نقض مقررات اخلاقی بود. آخر خود او با پدر نامادریم که از سادات بنام بود دوستی دیرینه داشت و نمی خواست در مقابل او اخلاقاً بدهکار شود.

به علاوه پدر بزرگم خانواده مادری من یعنی خانواده میرزا اسمعیل مستوفی را خانواده ای ادبار زده و حتی «بدشگون» می دانست و در این امر تحت تأثیر سخنان پدرش حاج احمد بود و خود این مرد نیز تلقینات دوستش حاج خان جان را به جد گرفته بود. سقوطی که بلوک باشی پدر بزرگ مادریم، فرزند حاج خان جان پس از ازدواج با سلطان خانم در اثر بی دست و پایی خود بدان دچار شده بود، به حساب یک سرنوشت شوم و مقدر برای خانواده میرزا اسمعیل مستوفی گذاشته شده که آنها را از اوج اشتهار و رفاه به خاک ادبار و گم نامی نشانند.

با همه روشنی پدر بزرگم در مسایل، گاه چنین باورهای عامیانه در او با تعصب دیده می شد. بر اساس همین باور، تمام حوادث ناگواری که بعداً برای پدرم روی داد معلول بدشگونی خانواده بی چاره مادری من می شمرد و در نظرش این همه علل اجتماعی و انفرادی در توضیح حوادث سنگی نداشت. من همیشه در کودکی از این تعبیر به خشم می آمدم و بعدها هرگز در دشوارترین پیچیدگی های زندگی خود که بسیاری از آنها را باید رشته ای به هم پیوسته دانست، از خشم و نفرت من به این طرز داوری کاسته نشد.

به قول ناصر خسرو:

«تو خود چون کنی اختر خویش را بد

مدار از فلک چشم نیک اختری را»

در عین حال می دانستم که پدر بزرگم که در تصور خود حسین را و زندگیش را دگرگونه آرزو می کرد، در این که واژونی آرزوها را می بیند و بر آشفته می شود، مقصر نبود. او شاید به فریب کاری سودهای خام و امیدهای واهی توجه نداشت و از زندگی توقعی می کرد که با واقعیت جور در نمی آمد.

ولی به تدریج، در نگاه چین خورده و دیرینه پدر بزرگم، مهر نسبت به من ژرف تر شد. عادت و انس نیروهایی است عجیب که رنج ها و شگفتی ها را معتاد می کند.

اوج این محبت در آستانه زندانی شدنم در سال ۱۳۱۶ شمسی بود، هنگامی که برای تعطیل نوروز و دیدار خانواده به ساری رفتم، با آن که از جهت زمانی این حوادث در چارچوب این نوشته نمی گنجد، برای روشن ساختن رابطه پدر بزرگم به خود، آن را در اینجا ذکر می کنم:

آن موقع دیگر من دانشجوی سال اول حقوق بودم. پدر بزرگم مدت ها بود از اینکه هر بار به ساری می آیم و به صد ها کتاب کتابخانه خصوصی او که طاقچه ها و رف های دو اتاق نشیمن را انباشته بود، ورمی روم، خوش حال بود.

فرزند ارشدش با وجود معلومات قدیمه، به علت استغراق در «زندگی شیرین»<sup>۱</sup> حوصله نداشت لای این حجم های کاغذین گرد آلود و قهوه ای رنگ را که غالباً خطی و اکثراً در مسایل مجرد و دور از زندگی بود باز کند. برخی از فرزندان دیگرش به پزشکی پرداخته و مایه دیگری کسب می کردند. بر عکس من، رقص پر نشاط آفتاب بر برگ های لرزان و جوی های گریزان، سخن گفتن شیرین با دختران، بازی های شلوغ با شاگردان مدرسه را

کناری گذاشته، هنگامی که بعد از ظهر تابستان همگی زیر شمه‌ها و پشه بندها به خوشی در خواب بودند، به کتاب های ملالت بار پدر بزرگ ور می رفتیم. در آغاز زن های خانه تصور می کردند که اگر شیخ ببیند که من کتابخانه او را می شورانم، بر خواهد آشفت. ولی با تعجب دیدند که مجتهد بد اخلاق، که روزی مرا غافل گیر کرد، نه تنها به خشم نیامد، بلکه نصیحت کرد که فلان و فلان کتاب را که به فارسی و یا خواندنش شیرین است، بخوانم و ابداً سخنی از منع به میان نیاورد.

طی سال های اخیر عمر بیمار و زمین گیر شد. یکی از دخترانش با عشقی استثنایی، که اساطیر کهن را به یاد می آورد، تمام جوانی و آسایش خود را شب و روز وقف او نمود و از پدر پذیرایی می کرد و به معنای کامل کلمه ، پروانه وار گردش می گشت. در این دوران گاهی حالش بهتر می شد و جان می گرفت. در این ساعات به سراغ خرمصری خود می رفت و به باغ خود در بیرون شهر که موضوع علاقه و عشق او بود سرکشی می کرد.

در نوروز ۱۳۱۶ که من در ساری بودم وی یکی از این ایام را می گذراند. روی دشکجه خود در کنار پنجره های ارسی ملون می نشست . پوستین را به دوش می کشید. از کتب محبوب خود که در کنارش چیده بود، کتابی بر می داشت و پکی به سیگار دست پیچ که به چوب سیگار چوبی بود، می زد و غرق مطالعه می شد.

برای آزمایش من جمله ای عربی داد که تجزیه و تحلیل کنم. جمله ای که گفت به سبب غرابت آن در خاطر من مانده است: «هذا حجر زفر خرب» یعنی این کنام شیری است که ویران شده و من به آسانی از جهت صرف (اجزای کلام) و نحو (روابط آنها با هم و دلایل مرفوع و مجرور بودن اسامی و صفت) جمله را توضیح دادم، امری که مایه شگفتی او شد زیرا از محصولات «مدارس جدید» چنین انتظاری نداشت.

در واقع نیز این درک من نتیجه کنجکاوی شخصی و ممارست در درس عربی خصوصی بود که نزد طلبه ای، به نام روحانی، در دانشکده معقول و منقول تهران همراه دوست دیگری گرفتم و از این جهت دانشی بیش از سطح متعارف در شعبه ادبی دبیرستان ها داشتیم. به هر صورت این امتحان کوچک در پیر میرنده تأثیر بزرگ داشت،

چنان که گویی تیرگی در اطرافش فروکش کرد و هستی خود را عبث و بر باد رفته ندید و از یأس او به مدارس و تحصیلات جدید کاست و پی برد که لازمه دانستن صرف و نحو حتماً رفتن به مدارس نوع قدیم و طلبگی در حوزه های علمیه نیست.

این مربوط به سال ۱۳۱۶ بود و ما اکنون از ده یازده سال پیش از آن تاریخ سخن می گوئیم. هنگامی که هنوز طفل دبستانی و ساکن کوی بهرام اتر ساری بودم، هنگامی که هنوز «اوتوریته» خاصی در نزد پدر بزرگم نداشتم و تنها به عنوان محصول خانواده ای بدشگون و ازدواجی ناروا در نظرش ظاهر می شدم.

لذا در این ایام، با آن که «گت آقا» به هر حال نمی خواست که تبسم و محبت پدر بزرگی را از کودکی بی گناه دریغ کند، غریزه و نگرش کودکانه من، در ورای تبسم سرد او، بی میلی اش را احساس می کرد. من از این وضع رنجیده خاطر می شدم زیرا به علت شهرت و ابهتی که داشت، طبیعتاً می خواستم نوه تمام و کمال او باشم. نوه مجتهدی که شاهان قاجار و پهلوی او را می شناختند و حکام مازندران دیدار او را از فرایض روزهای اول ورود خود می شمردند.

یکبار که من استثنائاً با او بیرون رفتم، این جلال مجتهدانه او را که در لباس آخوندی خانگی کم جلوه بود به چشم دیدم. با عمامه بزرگ و عبای نایینی، سوار بر خر مصری با حاج عباس به عنوان جلودار و چند تن از پشت سر و من در رکاب، پیشه وران از پشت دستگاه دکان ها پایین می جستند و دست آقا را می بوسیدند و آژان ها سلام می دادند و این مطلب را عادی ترین حوادث می دانست در اثنای این جریان «افادات» می کرد و به قول اقطاب قدیم «معارف می گفت» و برای من از تاریخچه شهر ساری مطالبی بیان می داشت و از مردگانی که برای من شناخته نبودند ولی نام و ذکر آن ها او را به شور می آوردند سخن به میان می آورد.

- این خانه مرحوم وثوق العلماء است که این طور خراب افتاده، در علم اصول نظیر نداشت. من پیش از رفتن به تهران و مدرسه مروی، به اینجا در مدرسه مادر شازده، پیش او مقدمات را یاد گرفتم. فرزندانش نا اهل از آب

در آمدند . خودش در فقر و فاقه مرد . چشمانش آب مروارید آورد و کور شد . وقتی از نجف برگشتم او را دیدم  
وقتی می دانست من هستم های های گریست و چون در ادبیات عرب تالی نداشت این شعر را خواند :

الناس لا ينفون الحق بينهم      حتی اذا ما توار أهم ندموا

حتى العباقره و الاخداد حیهم      یلقى الشقاء و تلقى مجدها الرمم

خواننده تعجب نکند چه گونه این دو بیت عربی را از آن ایام به خاطر دارم . آن ها را بعدها بارها از پدر بزرگم و  
پدرم شنیدم و اخیراً بدین شکل در کتابی باز یافتم و یادداشت کردم . زیرا این دوبیتی برای من خاطره انگیز است (   
معنای آن چنین است که مردم در زندگی به هم انصافی نمی ورزند ، ولی وقتی یکی مرد و از چنگ آن ها بیرون  
رفت ، آن گاه از آنچه بر سرش آورده اند، پشیمان می شوند و حتی نابغه های بزرگ در دوران حیات دچار بدبختی  
هستند و فقط استخوان های پوسیده آن ها است که تجلیل می شود ! )

دو بیتی سرشار از واقعیت غمگینی است . پدر بزرگم بی شک با ذکر سرنوشت و ثوق در واقع به رنج های خود  
اشاره می کرد . و انسان از سرنوشت دیگران ، آن بخشی را که به خود همانند است ژرف تر درک می کند و حتی  
در دل سوزی خود به دیگران خود خواه است .

آنچه که به سقوط زندگی شیخ کمک کرد بی شک مقابله اش با زورمندان دوران یعنی رضا خان و چراغ علی  
خان امیر اکرم بود . شاید در این امر یعنی در مقابله با عروج خاندان پهلوی و در پشتیبانی از امیر مؤید و قیامش ،  
شیخ تحت تاثیر فرزند متجددش فخرالعارفین قرار گرفت . زیرا شیخ از مقولات سیاست روز دور بود و او را نمی شد  
یک روحانی سیاست دوست دانست یا الاقل احساس من چنین است .

ولی علاقه به پدرم به « حسین » او را بدین سو کشید و این حادثه برایش گران تمام شد . البته شیخ از چراغ  
علی خان امیر اکرم که بعدها « پیشکار ولایت عهد » شد به علت ستمگری او و قساوت افسانه آمیز یکی از  
فرزندانش ناخرسند بود .

برعکس خاندان باوند « امیرمؤید » را مردمی جوانمرد و « رعیت نواز » می دانست و نباید پایه عمل شیخ از این حدود تجاوز کند . تفکر صرفاً سیاسی حتی در حدودی که برخی از روحانیون ایام مشروطیت ، بدان آشنا بودند از شیخ نسبتاً دور بود . وقتی شیخ می خواست خیلی متجدد و انقلابی شود از دایره تنگ فقه و اصول و حدیث و رجال و درایه قدم آن سوتر گذاشته ، سری به کتاب ادبیات عرب یا حکمت می زد آن هم با احتیاط .

لذا برای من باور نکردنی نیست که شیخ خود در این ماجرای سیاسی شرکت جسته و شرکتش تبعی نباشد ، به ویژه آن که او به حسین ، در عین نارضایی از شیوه زندگیش ، علاقه ای استثنایی داشت . زیرا حسین ، شعله های بازمانده ای از یک خرمن سوزان عشق بر باد رفته بود .

مداخله شیخ در داقع از قیام امیرمؤید و مقابله با دیکتاتوری نوین که در کار زایش بود ، از حدود حرف تجاوز کرده و به دایره عمل وارد شد . گروهی از « یاغی ها دولت » در دشت مازندران به همراهی امیرمؤید و پسرانش ( سهم الممالک و هژبر السلطان که در کوه می جنگیدند ) تفنگ گرفته و با تفنگداران سردار و قزاقان دولت به مبارزه می پرداختند . آن ها با پدربزرگم در تماس بودند .

سرکردگان این گروه دو تن سید بودند به نام جلال و سید کریم . این سید جلال غیر از سید جلال چمنی گیلان است . مانند همه یاغیانی که از میان دهقانان بر می خیزند ، این برادران نیز چیزی بودند بین راهزن و یاغی . در عین حال از « سیادت » خود را برای جلب دهقانان استفاده می کردند و نیت های پاک نیز در دل داشتند مردمانی متهور ، حادثه جو ، پاک دل ، و ساده ضمیر از میان روستاییان .



روزی در بیرونی خانه «گت آقا» که حیاطی پر دار و درخت با باغچه های آراسته به گل ناز و تاج خروس بود، ده پانزده نفری از تفنگچیان سید جلال و بر رأس آن ها سید کریم برادر کوچک سید جلال به دیدن «آقا» آمدند تا مشکلات روز افزون خود را با وی در میان گذارند. آن موقع دو فرزند امیرمؤید را نوکرهای امیر اکرم خدعه کارانه کشته بودند و قیام رو به زوال می رفت و این تفنگچیان نیز به سرعت هر گونه پایه و پناهی را از دست می دادند و خطر مرگ و نابودی را به عیان می دیدند. می گفتند «زمستان می آید جنگل بی برگ می شود و ما را تفنگچیان دولت مثل دله<sup>۱</sup> های وحشی شکار خواهند کرد.»

سید کریم از جانب برادر برای آن آمده بود که وضع یأس آور خودشان را در صورت تجدید حمله قزاق و تفنگچیان سردار جلیل نشان دهد. پدر بزرگم در واقع برای چاره وضع آنها، هیچ کار نتوانست بکند. کسرابی حاکم جدید مازندران که با امیر اکرم رابطه داشت، به اتکای قدرت رضاخان حاضر به هیچ گذشتی نبود، لذا اقدامات وساطت آمیز پدر بزرگم کاملاً عبث ماند و خود او نیز همین طور حدس می زد.

---

۱. دله یعنی روباه شاید با توکلی ترکی هم‌ریشه باشد.

تفنگچیان چند روز در بیرونی ماندند و «گت آقا» با وجود تهی بودن کیسه، از فرستادن مجموعه های پلوی چرب و خورشت های لذیذ دریغ نداشت، ولی مهم ترین زن صیغه پدربزرگم (که آشپزخانه تحت اداره او بود) به شوهرش اعلام کرد که تغذیه ده پانزده نفر «ارنعوت»<sup>۱</sup> برای او دیگر ممکن نیست و کار از قرض و غوله گذشته است.

به علاوه دایم تلگراف رمز بود که به تهران مخابره می شد: «آشیخ علی اکبر طبری تفنگچیان سید جلال یاغی را در بیرونی خانه خود بست و پناه داده است.» رییس تلگراف خانه ساری، شاه زاده ای که دوست پدرم بود محرمانه او را از این جریان خبر کرد و گفت باید این ها را دست به سر کنید والا برای شما خطر دارد.

روزی که شیخ به ناچار و با ناراحتی اخلاقی زیاد سید کریم و یارانش را «دست به سر کرد» من حضور داشتم. ابتدا حاج عباس فانوس کش و پیشکار و محرم شیخ، سید کریم را کنار کشید و گفت موافق اخبار موثقی که رسیده، حکومتی و سردار این جا خیالاتی علیه شما دارند و ماندن شما در ساری ابداً صلاح نیست، دست بسته گیر می افتید؛ هر آن ممکن است قزاق بیاید و تیر تفنگ بشود و مردم بی گناه کشته شوند، انصاف نیست، شما جوان مرد هستید باید به بدبختی مردم راضی نشوید.

ولی سید کریم نمی خواست به این حرف ها ترتیب اثر بدهد زیرا برای شیخ ید و بیضاء قایل بود و در عالم سادگی دهقانی خود فکر می کرد که او می تواند از دولت برای آنها امان نامه بگیرد.

بعد پدرم وارد مذاکره شد و با صراحت و شدت گفت: «صلاح شما آن است که فوراً ساری را ترک کنید. دولت به تمنیات آقا گوش نمی کند، بل که خود آقا هم در معرض تهدید است. شما چرا حالتان نیست. این جا دست بسته به تله می افتید. بزیند به جنگل! شاید از یک طرف فرار کردید.»

---

۱. نامی که ترک ها به آلبانی داده اند ویی شک از «آرگونت» زها به معنای یونانی های قدیم است در مازندرانی یعنی موجودات زمخت.



سید کریم احساس کرد که مطالب جدی است و اجازه خواست که نزد گت آقا بیاید. از پلکان بیرونی وارد دالان تنگی که اتاق گت آقا آن جا بود شد. چارق خود را درآورد، تنفگ خود را به دیوار دالان تکیه داد و با خضوع زیادی وارد شد. همین که وارد شد مانند کودکی به گریه افتاد.

«آقا جان! ما به شما چشم امید داشتیم، مثل اینکه باید نا امید از این خانه برویم. سید جلال بیچاره در جنگل مانند گرگ گرسنه زوزه میکشد و منتظر است که کی من خبر خوش برایش ببرم. از زحمتی که دادیم خیلی عذر می خواهیم خانه آبادان<sup>۱</sup>. به ما می گویند یاغی دولت، راهزن، خدا به سر شاهد است که ما به خاطر این که زیر بار زور نرویم دست به تنفگ زدیم. نوکرهای سردار به جان و مال و ناموس ما رحم نمی کردند و ما هم به جوانی خود رحم نکردیم، گفتیم باید انتقام بگیریم. گول پسرهای امیرمؤید را هم خوردیم. آن بیچاره هم که سر به نیست شده اند. چون شنیدیم شما یار مظلومان هستید این جا آمدیم. حالا دیگر آقا جان ببخشید جسارت است، نمی دانم ترسیدید یا واقعاً دستتان به جایی بند نیست. خانه آبادان! ما رفتیم و شاید این آخرین دیدار باشد. اجازه بدهید دست شما را ببوسم ما را حلال کنید!»

شیخ سخت منقلب و شرمسار بود و سرشک از مژه اش به روی ریش افتاد.

بی شک مردی با غیرت بود، زیرا احساس درماندگی در مقابل مردمی که می دانست به عشق عدالت می جنگیدند او را خورد کرده بود.

نمی خواست درمقابل سید کریم، «رعیتی» بیست و چند ساله، چنین ناتوان و سرگردان به نظر رسد ولی چه می توانست بکند. از روی تشکچه مسند برخاست به طرف سید کریم آمد. سید دست او را و او چند بار صورت سید را بوسید و گونه های او را با اشک عاجزانه خود تر کرد. او می دانست که سید کریم از چنگ دولت نخواهد جست و

---

۱. در مازندرانی «خونا به دون» به معنای متشکرم بسیار متداول بود.

این بالای بلند و نیرومند ، این پیکر سالم و آهنین که مانند درخت مرس و ازار رشد یافته و پروپا قرص بود ، به زودی به خاک خواهد افتاد .

سید کریم در آگاهی تارِ رعیت وار خود ، وضع بغرنج شیخ و صمیمت احساس او را درک می کرد . در درون خود سخت مایوس بود . ابرهای تاریکی بر روی روح اوسایه افکنده ، سنگینی می کرد : شکست ، پایان ، نومیدی محض . پس پسکی از اتاق شیخ بیرون آمد . چارق را پوشید . تفنگ را برداشت . به حاج عباس و جمع دیگر که آن جا در حیاط بیرونی ایستاده بودند با بانگی مسط بر خود گفت : « خانۀ آبادان ، ما را حلال کنید ! » سپس به یاران خود گفت : « برویم ! »

خود از در بیرونی خارج شده به روی اسب جهید و یارانش از پیش . یکی از سر کرده ها پرسید :

« چه شده ؟ »

سید گفت : « آقا جواب رد داده »

چند نفر زبان به دشنام گشودند. سید کریم گفت :

« بی ادبی نکنید ! احترام آقا را نگه دارید ! کار ما دست خداست . »

شاید ده روز از این دیدار گذشت که قوای دولتی و تفنگچیان محلی این گروه چریک های بی پشت و بی مشت را تار و مار و قتل عام کردند . برای این کار شجاعت و مهارت خاصی لازم نبود .

سید جلال و سید کریم پس از نبرد مردانه کشته شدند . برخی توانستند بگریزند . نعش دو برادر و عدۀ کثیر دیگر را برای به رخ کشیدن به قبرستان ملا مجدالدین ساری آوردند و در معرض تماشا گذاشتند . دسته دسته مردم برای دیدن این تل خون آلود نعش های مسخ شده می رفتند .

من چون سید کریم را در مدت اقامت او در بیرونی گت آقا خوب می شناختم ، برای دیدن نعش کنجکاو شدم . چهره های باز شناختی نبود ، لاشه هایی به هم شبیه ، با دهن های باز و رخت های خون آلود در کنار هم تل انبار شده بودند

. بوی عفونت ، ملامجدالدین را پر کرده بود . تنها نتیجه این کنجکاو من آن بود که شب از بسیاری اندوه و ترس تب کردم و دچار خواب های پریشان شدم . صدای سید کریم زیبا و جوان در گوشم با طنین لرزاننده و اوج گیرنده ای تکرار می شد:

- خانه آبادان ! خانه آبادان ! خانه آبادان !

دهه های آخر زندگی ، گذران پدربزرگم در مسیر یکنواختی افتاد و هستی پیرامون ، غرابت ها و طراوت های خود را برایش به تدریج از دست داده بود.

در های اتاق مسکونی نسبتاً وسیع و از سویی به همان بیرونی که وضعیت هم اکنون گذشته از سویی دیگر به اندرون باز می شد که خود مهم ترین حیاط مجموعه حیاط های به هم متصل خانه بهرام اتر بود و در عاشورا به حسینیه بدل می گردید .

اتاقش در سمت بیرونی چند در داشت . ولی در سمت اندرونی دارای ارسی های غالباً بالا زده بود . روی دشکچه ، با پوستین یا عبا ، یا عرقچین و عینک ذره بینی ، غالباً غرق مطالعه بود . هفت جلد کتاب معتبر « الحیوان » جاحظ و نیز « حیات الحیوان » کمال الدین دمیری ، کتب تفنی او بود .

گاه بخش هایی را که به نظرش شگفت می آمد برای نخستین وارد به اتاق تعریف می کرد که مثلاً کرگدن دارای چه مختصاتی است یا او چگونه زندگی می کند و بزرگ ترین جبار خاکی است و تمساح بزرگ ترین جبار آبی است . با آن که تحصیلاتش به طور عمده در فقه و اصول بود و غالباً کتاب « فوائد » شیخ مرتضی انصاری را زیر دست داشت ، با این حال به ادبیات عرب رغبت خاصی نشان می داد و به شواذ و نوادر در لغات ، که در ادب جاهلیت و مخضرمین فراوان است وارد بود .

علاوه بر کتاب های جاحظ کتبی مانند «الامتاع و المؤمنان» از ابو حیان توحیدی یا «آغانی» اصفهانی و از متاخرین «مجالس المومنین» قاضی نورالله شوشتری دم دستش بود .

خوب سر درنیاوردم که عقایدش چیست . به نظر ، یک شیعه معتقد می آمد ولی در اثر انشراح و سعه صدر در او ، آن سخت گیری ها نبود که در روحانیون دیگر بود .

مثلا پسرش فخرالعارفین مدت ها جزء دروایش صفی علی شاهی محسوب می شد و به همین جهت فخرالعارفین لقب داشت . ولی او که با صوفیه از جهت بینش فقیهانه خود موافقی نداشت این امر را نادیده می گرفت .

وقتی رضا شاه دست به «تجدد» زد . دختران متعدد خانواده که در دبیرستان آموزگار و دبیر بودند به ناگزیر در صف بردارندگان چادر قرار گرفتند . او به همین دل خوش بود که آن ها وقتی از جلوی «آقا» رد می شوند چادر نماز بر سر دارند و نادیده می گرفت که درهستی حیاط ، چادر نماز را به کلفت می دهند و خود با کلاه مرسوم به دبیرستان می روند .

حتی از تحول متجددانه درایران بر خلاف ملایان دیگر شهر راضی به نظر می رسید. پیداست اندیشه های مترقی بسیاری در سیر عمر در ذهنش نشسته و او را متحمل و بدون تعصب ساخته بود و غالباً این ابیات مولوی را می خواند :

«ای که دم از حبّ و از لبّ می زنی      تا به کی دم از تعصب می زنی ؟

سخت گیری و تعصب خامی است      تا جنینی ، کار خون آشامی است »

هرگز فراموش نمی کنم که زمانی وارد خانه شد ، دید جشن «عمر سوزانی» است و عروسک بزرگی عمر نام را در وسط حیاط حسینیه آتش زده و بچه ها و زن ها دور آن سروصدا می کنند با خشم و عصا به همه حمله کرد و گفت برای همین کارهای جاهلانۀ شما در خاک عثمانی شیعه پاک عقیده کشته می شود . زود این بساط را برچینید ! این ها دین نیست ، این ها جهالت است .

روز عاشورا وادارش می کردند که در روضه خوانی منزلش به منبر برود و همه ساکت می شدند تا صدای ضعیف او به گوش ها برسد .

بر خلاف انتظار من ، مطالب سوزناکی درباره اهل بیت نمی گرفت و به نظرم شگرف می آمد که از فراز منبر کتاب می خواست و مطالبی از آن را برای مردم می خواند و چیزهایی می گفت که برای من مفهوم نبود ، ولی مایه تصدیق آن علمایی می شد که درصدر جلسه نشسته بودند و در یک کلمه معلوم بود با صداقتی جدی درباره مسایل می اندیشید و سخن می گوید و سخن باز و بازیگر نیست و آن گستاخی و مجلس آراییی که پسرش حسین در آن قوی چنگ بود ، دراو وجود ندارد.

گاه که از خواندن کتاب های مختلف خود سر بر می داشت ، با حاج عباس و مشتی یحیی فانوس کش و باغبان خود غرق صحبت می گردید . هر دوی آن ها به او ارادات داشتند . حاج عباس مردی خشک و مقدس و نیمچه آخوند ، ولی کلاهی بود. اما مشتی یحیی ، یک دهقان کاشی پیر ، ولی پر زور ، به سبب کار دوستی و کاردانی خود ، علاقه پدربزرگم را به خود جلب کرده بود . وقتی دختر پرستار پدربزرگ ، استکار کمر تنگ چایی یاقوتی را روی تخته ارسی می گذاشت و درخت کشن نارنج جلوی ارسی غرق شکوفه بود و در حوض کوچک زیر نارنج ، فواره با آب بلوری می جوشید ، مکالمه با همراهان وفادار نوشیدن ، چای ، قرار دادن سیگار تازه ای بر چوب سیگار دراز ، عین کیف شیخ بود . دراین لحظه تبسمی در چهره آفتاب سوخته و پرچین و با هیبت او موج می زد و دمی خستگی راه دراز عمر و پایان نامعلوم آن را فراموش می کرد و درآن لذت آنی که اینک در چنگ داشت غوطه می خورد و جادوی عمر و زمان او را تصرف می کرد .

در کنار این زندگی روحانی که کتاب ، عبادت . امر به معروف و نهی از منکر نمودارهای آن بود ، شیخ زندگی دیگری داشت ؛ زندگی مجتهدی که می خواهد ، از تجویزات شرع در امر ازدواج ، به منظور لذت بری بیشتری از عمر خود ، استفاده کند. در واقع شیخ طی دوران عمر خویش دو زن عقدی و چندین زن صیغه گرفت .

نخستین زن عقدی ، جهان بانو مادر پدرم بود که در جوانی ، شاید کمی بیش از بیست سال ، به هنگام تولد پدرم ، به حمای نفاسی در نجف درگذشت .

پدربزرگم که این جهان بانو را ، که می گویند زن کُرد زیبایی از ده کرد کلا و از خانواده خان های معتبر بود ، بسیار دوست می داشت . جهان بانو تا زنده بود تنها عشقش بود .

مرگ جهان بانو شیخ را سوزاند و تمام این عشق جان سوز ، بعدها متوجه تنها بازمانده و ثمره آن گلبن پژمرده ، یعنی حسین ، پدرم شد . این تا حدی به زیان حسین تمام شد و او را خود سر و لوس بار آورد و از این بابت در زندگی که مختصات دیگری می طلبد صدمات بسیار دید .

مدت ده سال پس از مرگ جهان بانو ، شیخ چنان که گویی سوگند یاد کرده بود ، در ربیعان جوانی زن نگرفت و عمر را به عبادت هاو شب زنده داری های تعصب انگیز و نفس کش گذراند . وقتی از نجف به ساری بازگشت ، نخستین بار که دختر الهیار خان سرتیپ کردکلائی و خواهر زاده جهان بانو را که دوشیزه ای دوازده ساله بود ، دید ، از شباهت عجیب خاله و خواهر زاده یکه خود.

خود او در آن ایام بیش از ۳۵ سال داشت با طفلی بی مادر . به سن ده سال ، شیطان ، شلوغ ، و خود خواه .

ناگهان ، بازهم در تاثیر عشق عروس جوان مرده خود که در خاک داغ نجف غبار می شد ، عشقی تازه به دختر

سرتیپ پیدا کرد که اینک دوشیزه ای پانزده ساله بود . خواستگاری نتیجه داد و دختر جوان در پانزده سالگی به

خانه شیخ چهل ساله آمد این زن دوم عقدی و تنها زن عقدی شیخ پس از جهان بانو و تا آخر عمرش بود .

ولی در عشق به زن دوم شیخ به سر سختی و یکدنگی عشق اول نماند . دیری نگذشت که دختر زیبایی از همان کرد

کلا که بیوه جوانی بود به عنوان صیغه وارد خانه شد و سپس تعداد صیغه ها به پنج شش رسید و اگر ترس از غضب

زن عقدی نمی بود شاید از این تعداد نیز فزونی می گرفت و حرم شیخ بسط می یافت .

این حرم سازی ، علی رغم داشتن زنی جوان و زیبا و برازنده ، دختر الهیار خان سر تیپ از خان های متعین سواحل ، در مذاق افکار عمومی مردم ساری خوش آیند نبود . شیخ از این بابت به شهرت پارسایی خود زیان می زد و با آن که عملش خلاف شرع شمرده نمی شد خلاف کف نفس و خودداری که لازمه مقام روحانی است می نمود . ولی البته شیخ در این میانه استثنایی نبود.

در میان زنان صیغه ، بیوه جوانی که آن هم از اهل کردکلا و با زن عقدی نسبت دوری هم داشت ، مهم تر از دیگر زنان صیغه محسوب می شد . وی زنی بود کاردان و زحمتکش که تمام اقتصاد خانه را در آن منزل تو در تو و دراندشت با ده ها نان خور ، اداره می کرد . نسبت به بانوی معقوده شیخ ، ادب و تمکین را حفظ می نمود و با این مختصات خود توانسته بود ، بین خود و این خانم مغرور نوعی همزیستی پدید آورد و حتی نوعی مقام << خانمی >> نسبت به صیغه های دیگر کسب کند و فرزندان خود را با فرزندان عقدی کمابیش همتا سازد .

درواقع این زن با آن چشمان براق و گونه های سرخ و لبان دایماً خندان حتی در آن سن بالا که من می دیدم ، چهره ای دوست داشتنی داشت و سخت محتاطانه رفتار می کرد و گاه بار سنگین زندگی دشوار روحی را بی آن که به روی خود بیاورد در دورن تحمل می نمود .

برای من فرزندان هر دوی آن ها که یکی دختر خان و زن عقدی و دومی دختر رعیت و صیغه بود ، عموها و عمه هایی محبوبی بودند و من میان آنان تفاوتی نمی دیدم و همه آن ها را دوست داشتمی می یافتم ، زیرا از جهت سنی با من فاصله های زیادی نداشتند و همگی در نظر من خوش سیما ، مهربان ، درس خوان و تربیت شده می آمدند .

بسیاری از آن ها می توانستند همبازی من هم باشند و با آن که اکنون ده ها سال گذشته ، هنوز صورت های دوران کودکی آن ها با چارقه های آهار دار ، بوی گلاب ، خنده های پر صدا و پر طراوت درمقابل من مجسم است ؛ چنان گویی که آن ها همان جا و همان حال هستند و تنها من هستم که در نشیب عمر دم به دم به سوی ژرفا و تاریکی بیش تری پیش می روم مانند شبی هستم که به لاشه خود از فاصله می نگرد .

بانوی اول حرم شیخ تا مدتی صیغه گری های شیخ را تحمل می کرد ولی وقتی که نه ساله بودم، شیخ با زنی به نام کربلایی ربابه که در مقابل خانه ما، خانه داشت تجدید فراش گرد. این خبر غوغایی در حرم راه انداخت. خانم از پیش و گروه صیگان و کلفت ها از پی او به خانه کربلایی ربابه ریختند و از او تعهد گرفتند که هر گونه رشته ای را با شیخ ببرد. شیخ نیز از این حادثه که نه فقط در محله «بهرام اتر» بلکه در ساری صدا کرده بود سخت نگران شد. کربلایی ربابه را مطلقه ساخت ولی چندین ماه رابطه خود را با زنان حرم، به عنوان پرخاش یا گله، قطع نمود. پدربزرگم علاوه بر ارثیه پدری در نتیجه دست رسی به ثلث حاج محمد باقر از بازرگانان کلان ساری که به سبب دوستی با حاج احمد پدرش، او را پس از بازگشت از نجف وصی خود قرار داده بود، متمکن شد و توانست بساط پدری را توسعه دهد و حمام سرخانه، سر طویله، حیاط بیرونی، «پشت حیاط» و عمارت نوسازی را که بعدها پسرش فخرالعارفین در آن منزل گرفت بنا کند و زمینی در حوالی ساری بخرد و آن را به دست باغبان کار کشته کاشی خود، مشتی یحیی به باغی خرم و آباد بدل سازد و روضه خوانی و چیز دهی را به راه اندازد و خلاصه در زمره وجوه و اعیان درآید. ولی از جهت صرفاً اقتصادی، این آلف و الوف، پایه ای نداشت و عواید محدود شیخ از جویبار و کردکلا و چند باب دکان و خانه دخلی نبود که آسیای بزرگ زندگی شیخ را بگرداند و مسلم بود که پس از چندی شیخ مجبور است بساط را برچیند و یا دچار زحمات یا مشکلات مادی جدی شود. در واقع چنین نیز شد ولی در این دوران که مورد گفت و گوی ماست با آن که بهترین ایام زندگی شیخ به شمار نمی رفت، ولی آثار افول هنوز کاملاً بروز نکرده بود، و به هر جهت شیخ با بساط اعیانی خویش به سر می برد و جلوه گری می کرد.





به باغ علاقه عجیبی داشت . هفته ای یکی دوبار سوار بر خر سفید مصری همراه حاج عباس به آن جا می رفت . با مستی یحیی در کشت و کار همراهی می کرد . گویی جست و جوی انسانیش او را به سوی کارگاه طبیعت می کشید . تحت تاثیر زنهار باش های قرآن ، از تماشای عبرت آمیز در « خلقت » لذت می برد و علاقه داشت که بوته ای بکارد یا هرس کند ، جویی بکند گلی را آب دهد.

گاه مرا همراه می برد برای رسیدن به باغ می بایست مبلغی راه رفت . از شهر خارج شد . از کوچه باغ های اطراف شهر که درختان انار و چفت های انگور قندال از پرچین های آن سرکشیده بودند ، گذشت به دره مانندی رسید که آن را « هند » می گفتند ( همان واژه ای که عربی « خندق » نیز از آن آمده )

در آن جا درختان با عظمت مرس و طوق و ازار ، محوطه گود افتاده و درازی را سایه پوش کرده و در نگاه خیال پرور من کنام جن ها و پریان بود . از آن جا با خوفی خاموش می گذشتم . سپس دوباره جاده های خودمانی کوچک در میان باغ ها و پرچین ها و سرانجام باغ ما با دری چوبین و پت و پهن و دوسکوی عریض ظاهر می شد.

به محض ورود در سمت راست یک دنگ بزرگ شالی کوبی و سپس کردهای پی در پی خیار و کدو و بادمجان و سیب زمینی و گوجه فرنگی و مزارع نیشکر و گندم و ذرت و خلوه ( خلفه ) و شبدر و تپه های گل و درختان میوه و حوض ها و عمارت مرکزی بود .

عمارت مرکزی چهار اتاق داشت با ایوانی پهن و ستون دار ، ولی ساده ، دهقانی و بدون آرایش خاص . اتاق ها با نمد و حصیر مفروش بود . در برابر عمارت ، بزرگ ترین تپه های گل غرق در اطلس و گل میمون و گل ساعت و لاله عباسی و زبان در قفا قرار داشت و درخت طوقی که میوه های گرد و ریز شیریتی می داد هزاران بازوی نیرومند خود را چالاک و با نشاط در آسمان افشانده و سایه هایی لطیف بر زمین افکنده بود. در ایوان عمارت که می نشست و به هر سو نظر می افکندی زمین دیگر از همه جا و همه سو آباد شده و ثمر خیز بود .

به برکت کار مورچه وار مستی یحیی ، باغبان کاشی ، با آن پیشانی سوخته و گونه های فرو کشیده و دندان های یک در میان و چشمانی که از گودال چین خورده ای مانند چشمه ای از جیوه سوسو می زد و پشت کمی گوژ و کمری نیم خم ، زمین از هر سو گنج خود را بیرون ریخته بود .

بیل و گرواز<sup>۱</sup> و بلو<sup>۲</sup> و شانه از دست مستی یحیی نمی افتاد و خستگی ناپذیر بود .

بعدها وقتی با اندیشه های انقلابی و عشق به انسان زحمت کش آشنا شدم ، نخست چهره مستی یحیی برایم مظهر زحمت آفریننده و اعجاز کار سازنده انسانی ، مظهر عرق جین و کدیمین بود .

او با لهجه شیرین کاشی و با حوصله ای فراوان گل ها و گیاه ها را به من می شناساند و از آن ها همانند موجودات یا حتی انسان هایی که سرگذشت ، حس و عاطفه و ادراک دارند ، سخن می گفت . در باره آن ها ، اساطیری ذکر می نمود و وجه تسمیه گل هایی مانند « زبان در قفا » را بیان می کرد . از شیوه کاشت نهال و هرس و پیوند و درو و آرایش سخن میگفت . به باغ آفریده خود علاقه وافرا داشت . زمین مشعوقه او بود.

گاه که پدر بزرگم در اتاق شمد بر سر می کشید و استراحت می کرد، من همراه مستی یحیی ، مونس و هم گفت و گوی او بودم .

---

۱. گرواز. نوعی آلت زراعتی

۲. بلو. نوعی کج بیل.

زمانی مستی یحیی به باغچه ای پر از گل زرد چایی و گل های سرخ که مانند توده ای از یاقوت و عقیق در زیر شعاع ملایم خورشید می سوخت اشاره می کردو گفت :

- آقا کوچولو ! یادت هست ؟

در واقع سال پیش در این محل تل ریگ طوسی رنگ آمیخته با خاک زرد انبار شده و روی آن گله گله خس روییده بود. اینک آن تل نبود . خاکش را سرند کرده ، کود داده ، باغچه بندی کرده و با این گل کارهای فرح بخش آراسته بودند . برگ های لطیف و شفاف گل جوان از نسیم نامشهودی مرتعش بود . مستی یحیی با یک ژست کمابیش ناگهانی ، دست های خود را نزدیک نگاه من گسترده و گفت : « آقا کوچولو ! همه این ها که می بینی کار این دست ها ست ! ببین خدا چه گنجی را تو این دست ها قایم کرده ، ولی باید همت داشت آن ها را با کار و زحمت بیرون کشید . »

دست هایش زمخت ، پینه دار ، پت و پهن و گرد آلود بود ، با شیارها و برش ها و ناخن های کج و کوله چرک گرفته ، روایتگر عمری زحمت و آفریدگار این همه زیبایی و نعمت ، دست هایی که روح انسانی را در تمام اشیای بی جان اطراف دمیده و خود تماماً روح بود . دست های مقدس !

این ژست مستی یحیی برای من تکان دهنده بود و از اندرزه های خشک مجردی که می شنیدم یا اشعاری که در کتاب ها می خواندم ، بیش تر در دل می نشست . با کنجکاوی پرسیدم :

- مستی یحیی ! کاشان شما هم همین طور خاک حاصل خیز دارد ؟

- نه آقا جون ، آنجا زمین مثل ترقه خشکه ، نزولاتش کمه ، نهر و جویبارش کمه ، کلی زحمت لازمه که یک بته یا نهال قد بکشه ، به میوه بشینه . اما اینجا مثل بهشته ، عصا را به زمین فرو بکنی ، سبز میشه . افسوس مردمش تنبلند! قدر این خاک رو نمی دونند .

- مستی چه طور شد از کاشان به مازندران آمدین ؟

- سوال من برای او منقلب کننده بود . آه عمیقی کشید . همان طور که ایستاده بود بیل را به زمین استوار کرد و کنار بیل روی علف نشست . سپس به پهلو یله داد و چیق خود را از پرشال کشید . کیسهٔ توتون ماهوت سبز قلاب دوزی شدهٔ خود را بیرون آورد . چیق را چاق کرد . پُک عمیقی زد ، در خلال بیرون دادن قلاج های دود ، حرفش را شروع کرد :

- پس معلومه آقا کوچولو میخاد سرگذشت منو بدونه ؟

از این که ناگهان مخاطبی یافته راضی به نظر می رسید . گویا مدت ها بود در غربت ، شکوه ها و گفت و گوه های بسیاری در درونش گره بسته بود ، ولی همزبانی نمی یافت ، تمام هیجان های خود را به زمین می داد . شاید با گل و نهال و بوته درد دل می کرد ، آری در وجود گیاهان ، دوستان بی آزار و خاموش فراوانی داشت که حتماً راز خود را با آن ها گفته بود. به همین جهت در میان مردم لب بسته بود . وقت نداشت با کسی گپ بزند . حالا کودکی که دیگر عقل رس شده ، شاید برای نخستین بار در این غربت ، از گذشتهٔ او می پرسید. کودک نادان و گستاخ بود. با بی پروایی می خواست صندوق رازی را بگشاید که سالیان دراز در ظلمت صندوقخانهٔ سکوت پنهان بود. پس از مکث تردید آمیزی به سخن گفتن آغاز کرد و سرگذشت خود را حکایت کرد که من اینک آن را با این تصور که خود او سخن می گوید، بازسازی می کنم.

« آقا کوچولو ! سرگذشت من خیلی طول و تفصیل داره . سرت را درد نمی آورم ، مخلصوشو میگویم: من اهل خود کاشون هستم و توی این شهر پدر در پدر به کار باغبانی مشغول بودیم. درست که زمینش مثل ولایت شما پربرکت نیست، اما گل و میوه اش خیلی خوش عطر و خوش مزه است. این جا رطوبت کاری کرده که سبزی و عطف از سقف اتاق سر می کشد، اما عوضش پوست میوه ها زمخته و خودش هم بی عطر و کم مزه است : هر ولایتی یک خاصیتی داره و یک عیبی، آدم ها هم همین طورند. این ها دیگه کار خداست.

خلاصه سرتو درد نیارم. چیز دارهای ولایت ما باغ و باغچه زیاد دوست دارن. تابستون کاشون هوا خیلی گرمه. باغ و باغچه و گل کاری و آب پاشی هم صفای دیگری داره. این جا همه اش از آسمون باران و نم میاد، راستی آدم ذله میشه، افراط و تفریطه دیگه! اگر ما کاشی ها با آن زوری که به کار میدیم، سرزمین شما را داشتیم، همه مون کربلایی و حاجی می شدیم! چون تنبلی و ولنگاری توی ما نیست. پدر و برادرهای من ، تو باغ اعیون کاشون مثلاً مثل آقای صفاء الملک کاشی باغبون بودند. من هم زیر دست آن ها کار یاد می گرفتم: هرس کردن، قلمه زدن، پیوند زدن ، نشا کردن، نهال نشاندن ، خاک سرند کردن، کود و بار به خاک دادن، وجین کردن، آب پاشی کردن و آبیاری کردن، جوی کندن ، گلاب گرفتن، از این قبیل کارها تا دلت بخاد. باغبانی آقا چون کار خیلی خوبیه، من که این کارو خیلی دوست دارم چون که آدم با چشم های خودش ثمره کارش را می بینه. گل و گیاه مثل بچه های باغبونن. از این که مردم با لذت، میوه های دست پرورد ما را می خورند و به به می کنند ، خیلی راضی می شیم. البته رزق از خداست. ولی کارخانه رزق خدایی به دست باغبان و برزگر می گرده. از اون گذشته توی این باغبونی خیلی حکمته: آدم خاصیت گیاه ها را می شناسه. هیچ گیاه نیست که خاصیت نداشته باشه. چرندگان وقتی ناخوش میش میرن سر وقت آن علفی که مرض آن ها را شفا میده. آدم وقتی با گیاه زندگی میکنه خودش را هم بهتر می شناسه. آدمیزاد هم مثل یک بته، مثل یک نهاله: از تخم بیرون میاد، جوانه است، قد می کشه، شاخه میدوونه ، پیر میشه ، خشک میشه و می میره . از کجا که همه آن ها مثل ما جون نداشته باشند. منتها زبان گفت و گو ندارن. اما صد افسوس آقا جون هیچ ولایتی قدر باغبان را نمیدونن . چه کاشون ما باشه چه مازندرون شما و آن جا پدرم و برادرهام و من از کله سحر تا تنگ کلاغ پر زحمت می کشیدیم و با پشت خم ، ساعت ها کلوخ زیر بوته را نرم می کردیم، یا از راه دور آب پاش پر را هن هن کنان به گل های تشنه می رساندیم، زیر شعاع داغ آفتاب کاشون که مثل الماس پوست آدم را می برید. جلز و ولز می شدیم، تازه گذران خیلی سختی داشتیم، اگر از آشپزخانه آقای صفاء الملک بشقاب پلویی می رسید که خوب، والا از نون بیات و پنیر خشک رزق ما رنگین تر نبود. آدم که هر چه اعیان تر و خرپول تر، نمی دنم چه خاصیتیه که کنس تر و لئیم تر

میشه. شاید واسه این که اگر کنس و پست فطرت نبود پول دار نمیشد. آدم دست و دل باز همیشه هشتش گروه نهشه. باری صفاء الملک چند گونی اشرافی داشت. اندرونی و بیرونی قالی، آن هم چه قالی. قالی کاشون تو دنیا لنگه نداره. ارث و میراث خور چندونی هم نداشت. اما حرص می زد. همیشه سگرمه هاش تو هم. رفتارش با ما مثل سگ. گاه که خوش احوال بود ما وقت عید یا وقت مناسب دیگر یک دسته گل بزرگ درست کرده و خدمتش می بردیم، به پدرم یک پنج قرونی نقره می داد و می گفت خودت قسمت کن. خلاصه سر تو درد نیاورم شما هنور طفلی، از این دنیا خبر نداری. اخلاق همه آقايون همین طوره، آن قدر که کار و تعظیم و تکریم از آدم توقع دارن. در عوض مواجب حسابی نمیدن.»

مشتی یحیی پس از این جمله که من گوشه اش را نسبت به پدر و پدر بزرگ خود احساس می کردم مکث کرد و پک به چپ زد. نفس که تازه کرد ادامه داد:

«شما آقا کوچولو سنت قد نمیده که یادت بیاد: سال قحطی و سال وبایی شد. چشمت روز بد نبینه. بلیه الهی که میاد کوره دیگه، مقصر و بی تقصیر نمی فهمه. گناه آن قدر زیاده که خدا با همه حلمش، غضبناک که میشه، به این جنس دو پا قهر خودشو نشون میده. تو این سال ها پدرم و دو بردارم وبا گرفتند و مردند. من خیلی جوون بودم اما خرج کش خانواده شدم. چشمت روز بد نبینه. تو خانه صفاء الملک مثل سگ سوزن خورده می دویدم، مبادا آقا از من بدش بیاد و عذرم را بخاد.»

آنچه که ازش می ترسیدم به سرم اومد. آقای صفاء الملک یک سال پس از مرگ پدر و برادرهایم باغش را با کلاه فرنگی فروخت به حکومتی و رفت تهران. من از آن جا محروم شدم. مدتی این جا و آن جا توی باغ های اعیان و حاجیه های شهر کار می کردم. این موقع علاقه عجیبی به دختر عموم شهربانو پیدا کردم. به نظرم مثل پنجه آفتاب خوشگل بود. فکر می کردم اگر او زن من بشه من دیگه غمی تو این عالم ندارم. اما عایدیم کفاف نمی داد که خرج مادر و خواهر و برادر کوچک را بکشم یک عیان هم نگاه دارم. گفتم صبر کنم تا بار خودم رو ببندم، دیر نمیشه.

زن عموم تو خونهٔ یکی از اعیان کاشون گیس سفید و ناظر خرج بود. شهربانو را برده بود تو همون خونه که خدمتکار خانم باشه. تو اون خونه شهربانو را بد نگه نمی داشتند. خیلی تر و تمیز و با تربیت به طوری که صد مراتب به من باغبون جلمبر خاک آلود ترجیح داشت. اما او هم منو می خاست. چون از بچگی به هم دل بسته بودیم. دختر باوفایی بود. دختر نجیبی بود. من خود معطل می ماندم که این دختر تو من چی دیده، دماغم از همان جوانی گنده و کج و کوله بود. ریختی نداشتیم. ولی بلند قامت و قوی و زحمت کش و سر به زیر بودم. زن عموم خاطر من را میخواست و می گفت یحیی شوهر خوبیه . مردانگی سرش میشه.

اما از آن جا که روزگار با من سر یاری نداشت تو کارم پیچ و گره افتاد. ناظر خانه کل باقر عاشق شهربانو شد. ارباب خاطر ناظر را خیلی میخواست . چون خودش تریاکی بی عرضه بود و ناظر تمام کارهاشو راست و ریس می کرد. ناظر دست به دامن ارباب شد که اگر بخای مزد خدمت به من بدی اجازه بده من با دختر گیس سفید منزلت عروسی کنم. ارباب با ننه شهربانو صحبت کرد. با آن که زن عمو به من علاقه داشت، به طمع مال و منان کل باقر و به خیال خودش برای آن که دخترش دچار فقر و نداری نشه، رأیش رو عوض کرد و به ارباب وعده داد که شهر بانو را به کل باقر بده. دخترشو زیر فشار گذاشت که الا لله ، یحیی اگر پسر خوبیه اما برات مال نمیشه، کل باقر خواستگار تو است، رحمت خدا از آسمون نازل شده ، عیبی نداره که کمی پیره و آبله رو و طاس و وسواسی ، عوضش میگن اقلأ نصف ارباب پول داره و خودش که مرد ، ارشش به تو میرسه و ازغم نداری ، خلاصی و دست خواهر و برادرهات را هم می گیری. من این روزها شهربانو را دوبار دیدم. رنگش مثل میّت بود. مثل ابر بهار گریه می کرد. خیال می کردم ، وسوسهٔ مادر فکرش را عوض کرده. گفتم زنه، ناقص عقله، به عشق تیتیش مامانی میره دنبال کل باقر، خیلی طاقت میخاد آدم فقیر ، جلوی پول ، شرفشو حفظ کنه. دیدم عجب اشتباهی کردم. شهربانو به من میگفت خوشبختی به صندوق و صندوقچه و لحاف و دارایی و زرری و شلیتهٔ اطلس نیست، قلب آدم باید خوشبخت باشه. من تو خونهٔ کل باقر بدبخت میشم ، من به جز تو کس دیگه رو نمی خوام، همان نون خالی تو به آبگوشت و کوفتهٔ کل باقر ترجیح داره. به من می

گفت اگر ننه ام منو مجبور کنه خودمو چیز خور می کنم. بهش گفتن این کارها خلاف مذهبیه. من هم غیر از تو زن دیگری نمی خوام و اگر تو را از دست من بگیرن، به محبت تو قسم تا آخر عمر عزب می مانم . ولی چرا خودت رو بکشی. خدا کریمه. سیب رو که به هوا می اندازی تا زمین بیاد هزار تا چرخ می خوره، یاس و خودکشی گناه کبیره است. شاید خدا خودش کارسازی کنه. شهر بانو گفت: یحیی، تو مردی، تو بدبختی ما زن ها را نمی دونی، ما اسیریم، ما آدم نیستیم.»

به نظرم رسید که چاله تاریک چشم های باغبان از ژاله زلال اشک پر شده. دستمال یزدی پت و پهنی را از جیب ارباب و سجاف دار بیرون کشید و اشک یک اندوه کهنه را سترد. دوباره پک به چپق زد. توتون ها تماماً خاکستر شده بود. آن ها را روی زمین خالی کرد. با نوک چاقو حقه چپق را تراشید و آن را به پرشالش زد. نظری به آسمان انداخت که بر آن شنگرف غروب به تدریج رنگ می انداخت . آهی کشید و گفت:

« آقا کوچولو دردسرت بدم. شهربانو را به زور به کل باقر دادند که نه فقط مسن و بدترکیب بود، کنس و بد اخلاق و بدخیال هم بود. اما شهربانو که نمی خواست زیر باره بره، همان شب زفاف تریاک خورد و نگذاشت دست کل باقر به دامن وصالش برسه. عروشی به عزا شد . دختر با غیرت راستی راستی خودشو کشت!

به ارباب رساندند که همه این ها ، تقصیر یحیی باغبان است. مرا حکومتی خواستند و بدون هیچ رسیدگی به چارپایه بستند و با ترکه انار تن را خونین و مالین کردند و آوردند توی کوچه ، گوشه دیوار انداختند . غم از دست دادن شهربانو از یک طرف، غم آبرو ریزی و بی عدالتی از طرف دیگر. کم مانده بود دیوانه شوم.

مادرم مرا به خانه برد و زخم های مرا مدت یک ماه دار و درمان کرد. کم کم به نیروی جوانی دوباره آمدم خانه اول. اما خیلی پکر بودم. قلبم زخم دار شده بود. دیگه دنیارو شناخته بودم. به آسمان که نگاه می کردم بی اختیار کفر می گفتم استغفر الله، اعتقاد به همه چیز سست شده بود. بی عدالتی هم آدم رو عاقل تر می کنه ، هم ناامید تر.



به مادرم گفتم، هر چی که دارم مال تو، من دیگه تو این شهر نمیتونم کلاهم رو بالا بگذارم. در و دیوار این شهر به من لعنت می کنه. میرم، اگر دستم به جایی بندشه شمارو هم می برم. اگر نه منو حلال کنید.

بی چاره ننه ام حرفی نزد. تلخ و عاجز گریه میکرد. می فهمید من حق دارم. می فهمید برای یک جوان این همه مصیبت کمر شکن است. میدید از خود بدبختش، یک بدبخت دیگر توی این دنیای عجیب و غریب پس افتاده. زن بی سواد بود اما شعور داشت. می فهمید. آدم لازم نیست مکتب بره، همین دنیا، همین زندگی بهترین ملا و ملامباجی برای کسی است که شعور داشته باشه.

از کاشان یگراست رفتم به مشهد که هم زیارت باشه و هم تجارت. مدتی توی صحن حضرت رضا (ع) می خوابیدم و از نهار خانه حضرتی چیزی می خوردم، تا بالاخره همشهری های کاشی را پیدا کردم. آن ها برای من تو خونه یک ارباب کت و کلفت قوچانی کار باغبانی پیدا کردند. این ارباب در مازندران و گیلان مزرعه پنبه امیرکان (امریکن؟) و کارخانه پنبه پاک کنی داشت و با روسیه تجارت می کرد. به من کاری نداشت تو باغ دراندشت او من به کار خود مشغول بودم و با گل و گیاه و دار و درخت همراه خیال شهربانو زندگی می کردم. پدربزرگ شما «گت آقا» از نجف که به شهر ساری برگشت و با خانم که عروسی کرد از راه «کرانسوودسک» سری به مشهد زد. با این ارباب آشنا بود و یک ماهی که مشهد بود. خانه همین ارباب بود. عرض بشود خدمت آقای خودم، آن موقع راه مازندران به مشهد از بندرگز با کشتی از دریا، بعد هم از خاک روسیه بود. همان موقع گت آقا از باغ ارباب قوچانی من خوشش آمد و هوس کرد یک باغی راه بیاندازه و چون تروتمیزی باغ را دید و فهمید که باغبانش کاشانی است به قوچانی گفت. اگر بتونه یک باغبون یزدی یا کاشی برایش پیدا کنه ممنونش میشه. ارباب گفت اتفاقاً من خیال اقامت در مشهد ندارم و به قوچان بر می گردم و مستی یحیی را تقدیم خدمت آقا می کنم. «گت آقا» خیلی خوش حال شد و آمد به باغ و از من سؤالاتی کرد و یک سکه دو قرانی به من انعام داد. از مشهد همراه قافله آقا از راه کرانسوودسک برگشتیم مازندران. ولایت شمارو که دیدم مات و مبهوت ماندم: مثل بهشت. نمی دونستم تو دنیا چنین چیزی هم هست. به خودم گفتم

مرتیکه مگه دیوانه بودی تو اون عقر با و خاک داغ نرم زندگی می کردی. اما حالا دلم برای همون کاشون یک ریزه شده و حوصله چرت چرت باران و هوای دم کرده این ولایت را ندارم.

آدم دم دمی است. از هر چه داره ناراضی است و آن چیزی را دلش می خاد که الان صاحبش نیست.

خلاصه الان دیگه ... بله پانزده ساله تو دستگاہ گت آقا. از موقعی که پدر بزرگ شما این باغ را که یک تیکه ریگستان بود خرید، من خیلی خدمت کردم و این جر خراب و بایر را به این جواهر آباد و دایر مبدل کردم. الان همه چیز داره: قلمستان، باغچه، کردهای سبز، حوض، عمارت، دنگ شالی، جاده های ریگ ریزی، آلاچیق، چپر سرتاسری، همه این ها کار منه.»

من با تعجب گفتم: این عمارت را هم شما ساختین؟

مشتی یحیی گفت: «منم توش کار کردم، زنبر گل کشیدم. خشت خام روی هم گذاشتم. پلورهای سقف را میخ کوبی کردم. پس چی؟ این باغ بچه من است. معشوقه من است. یادگار شهربانو، پدرم، برادرهام، مادرم، خواهرهام، ولایتم، همه این گم شده های من که هیچ وقت دیگر از آن ها با خبر نشدم. تو این دنیا غریب و تنها ماندم. همان طور که به شهربانو گفتم، چشم به یک زن غریبه نیانداختم. این گل های ناز و اشرفی و لاله، جای شهربانو را برای من گرفتند. شاعرها راست میگن که وقتی قلب آدم از محبت کسی پر باشه، تو همه چیز فقط همون او رو می بینه. شهربانو برای من همان طور زنده اس، جوونه، موهای ابریشمی بلوطی، چشم های میشی خوش حالت، پیراهن گل دار و شلیته ای سنپوسه ای، تر و تمیز، خوش صحبت، معطر ... درست همون جور که بود! درست مثل این باغچه گل» و با انگشت زمختش باغچه ملونی راکه در برابر ما بود نشان داد.

ارغوان غروب، بنفش تیره شد. ابرهای سربی از افق دریا خزخزان بالا می آمدند. مشتی یحیی نگاهی به آسمان انداخت و گفت: «دیگه دیر وقته برگردیم خونه!»

از آن به بعد هر وقت به باغ می رفتم به نظرم می رسید فرشته ای با بال های پهن و سفید روی آن پرکشان سیر می کند. فکر می کردم: «این شهر بانوی جوان است که به سراغ باغبان پیر ما آمده است.»



حاج عباس فانوس کش و نوکر محرم پدربزرگم به کلی از قماش دیگری بود، آدمی تماماً غیر از مش یحیی. مش یحیی فرزند زحمت بود و با طبیعت خویشاوندی داشت. حاج عباس محصول آداب و رسوم مذهبی بود و از کار و تلاش مولد فرسنگ ها دور بود. نمی دانم حاجی «شکمی» بود یا به مکه رفته بود. تمام دقتش صرف تسبیح انداختن و ورد خواندن و نماز می شد. نزدیکیش به یک مجتهد نوعی عمل متبرک ، نوعی اجرای وظیفه دینی برایش محسوب می شد. ضمناً از مواجبی که می گرفت و از جیره غذایی که از «دایی غزی خاله» برای خود و خانواده اش دریافت می کرد و امورش می گذشت. مردی واقعاً مومن و درمقابل زن ها دایماً سر به زیر بود و نگاهش به صورت نامحرم نمی افتاد. پارسایی اش به دین داری محدود نبود. فضیلت های انسانی داشت. خیانتی در امانتی نمی کرد. فزونی طلبی نداشت. کم حرف ، به ظاهر عبوس و بد خلق بود. با کلاه پوستی، ریش خضاب شده کوتاه ، دماغ سر بزرگ، چشم های بیج بیجی و مرطوب ، لباده، تسبیح دراز، کفش های لخی پاشنه نخواب ، سر تراشیده ، دست های پُر رگ و ریشه، هم با مهابت و هم ناچیز و به تمام معنا خودش ، حاج عباس بود. این نماینده نمونه وار جامعه سنتی ما که حالا دیگر کمیاب است.

غالباً زیر «نال» ارسی های اتاق پدربزرگم ایستاده بود. همان جا که پدربزرگم ایستاده بود. همان جا که پدر بزرگم روی دسکچه می نشست و «الحيوان» و «المستطرف» می خواند. گاه صحبتی بین آنها رد و بدل می شد یا حاجی از طرف پدربزرگم برای یکی از مجتهدان شهر پیغامی می برد، یا پسگامی می آورد. اعضای اندرونی همه به حاجی احترام می گذاشتند. نسبت به او مراعات گونه ای داشتند. زهد و پاکدامنی بی خدشه اش، همه را، حتی آدم متجاوزی مانند پدرم را در قبال او خلع سلاح می کرد. به علاوه سگرمه ابدی حاج عباس میدان نمی داد. جای مهر روی پیشانی و لبان وردخوان و سبحة پیچیده و ریش جو گندنی زبرش، همراه با سکوت و وقار همه را به سر جای خود می نشاند.

زن حاجی، یا «ننه علی» زنی پرگو و چالاک، در اندرونی زیر دست خانم ها، به کار رخت شویی مشغول بود. زنی بود خوش سیما، از آن موجودات انباشته از نشاط و خوش بینی طبیعی. غالباً به قاه قاه می خندید و اثرات زهد عبوس حاجی عباس ابدأ در او دیده نمی شد. همان طور پسر حاج عباس، پسرکی خندان لب و خوش منظر بود: با موهای فرفری، چشمان درشت خوش حالت، پوست سفید، بینی کوچک، دندان های مرتب، دارای آن چنان زیبایی که حاج عباس را دست و پاچه می کرد و می دانست که از او باید بیش از هر دختری که به هر جهت در سایه حرم و چادر سیاه مخفی می ماند، در کشوری که در آن غلام بارگی، بیماری واگیر است، حفاظت کرد. به ویژه آن که علی از من هفت هشت سالی بزرگ تر بود، به عصر شباب رسیده، چشم باز شده و گاه سر به نیست می شد و از علی آباد یا بندر گز سر در می آورد و تمام ابهت عابدانه حاجی بی چاره را با شهرت مشکوک خود به هم می زد.

بالاخره حاجی که ابتدا می خواست علی، طلبه یا مداح و روضه خوان شود، راضی شد که او را به دکان نجاری یکی از دوستان خود که به پارساییش باور داشت بگذارد و علی را تحت نظارت در آورد. علی در دکان استاد به زودی قریحه کم نظیر خود را در نجاری نشان داد. او را، با آن چهره مطلوب عرق کرده، به هنگام رندیدن یا اره کردن یا تراشیدن یا میخ کوبی یا سریشم پزی می دیدم. قطرات عرق زیر فرفر موهایش نشسته و فارغ از عالم، در جهانی پر از خاک اره، تراشه چوب عطر آگین، غرق در کار خود بود. مصداق شعر آن شاعر غلام باره قاجاری که گفت:

آن ماه روی خراط در هر کجا که باشد

روزی هزار عاشق از چوب می تراشد

علی ، طی دو سه سال استاد معتبری از کار درآمد ، مایه حیرت همگی . چه نبوغ شگرفی در این کودک برای این فن وجود داشت. استادش می گفت دیگر اوستا علی از من هم بالاتر است. نخستین سازنده مبل های تازه و نجاری نو در ساری علی بود. کار، او را در عرض مدتی کوتاه خشن کرده ، ظرافت دخترانه را از او گرفته و خصلت مردانه ای به او داده بود. با صدای قُر شده و چهره گردآلود و دست های کت و کلفت، همین قدر وقت داشت که نمازی بخواند، نانی بخورد و به خواب عمیق فرو برود.

حاج عباس آرام گرفت.

این تحویل مثبت درزندگی علی، چه قدر همه ما را خوش حال می کرد، زیر با نگرانی حاجی عباس ما هم نگران بودیم و نمی خواستیم او دچار زجری شود، که ابداً در خوردش نبود. علی ، چنانکه انتظار می رفت طی سال های آینده به یکی از استادان سرشناس نجاری شهر ما بدل شد و از حاجی که فلج شده و ننه علی مادرش که تریاکی شده بود، با مردانگی یک فرزند مهربان نگاه داری می کرد. سپس آن ها مردند و علی خود به جرگه سالمندان و ریش سفیدان شهر در آمد و نمی دانم شاید به قول بیهقی « اکنون بر جای است » .

تیمارِ خرِ مصری گت آقا نیز با حاج عباس بود . خری به آن درشتی، سفیدی، زیبایی، زین و برگ مزین و صورت نجیب و چشم های با شعور و گویا ، مانند چشمان یک سگ ، در ساری نبود یا کم بود. خر شیخ درمیان خران شهر انگشت نما بود. وقتی بر خر می نشست ، مقام خود را بهتر حس می کرد. حاج عباس در کنار خر فانوس می کشید ،ورد می خواند، با آقا پچیچه می کرد. آقا که به مهمانی می رفت، در کنار خر می ماند. گاه خودش حق داشت سوار آن بشود و به باغ برود . خر زودتر از موعد مرد. مرگ او نه تنها برای گت آقا و حاج عباس ، برای همه حادثه ای بود. همه می

گفتند: «خر آقا مرد! حیف شد» خود آقا مردن خر را به فال نیک نگرفت و گفت: «روزگار مرا پیاده کرده است!»  
دیگر خری با آن مهابت نیافت و با زوال مهابت مرکوب، مهابت خود راکب، نیز فرو کاست.

در میان زنان «حرم» گت آقا، مهم ترین زن صیغه که ذکرش گذشت، از بسیاری جهات، شخصیت ویژه ای داشت و در خاطره ام، نقشی عمیق باقی گذاشت.

وقتی گت آقا او را صیغه کرد، و سابقاً در این باب شمه ای گفته ایم، او بیوه جوان و خوشگل و تلانی بود و چون با خانم عقدی نسبتی داشت او را از زبان خانم عقدی «خاله غزی» می نامیدند، درست نمی دانم آیا در واقع دختر خاله خانم عقدی بود، یا وجه تسمیه از جای دیگری ریشه گرفته بود.

آن موقع که دیگر چشم های من جهان را می دید و می شناخت، خاله غزی در اوایل پیری بود. چین بسیار در زیر چشم های نمناکش نشسته و موهای حنا شده اش از سفیدی خبر می داد.

تا موقعی که دندان عاریه تازه در آمده به او آرایشی داد، دندان های پوسیده باقی مانده از ایام جوانی او را زشت می کرد، با این حال رنگ ارغوانی بر گونه هایش با سماجت باقی بود و با آن که شادی خود را به سبب زن مجتهد بودن و از بیم خشم خانم فرو می خورد، روحش در واقع از آن لبریز بود و موقع راه رفتن به اصطلاح شلیته را «شل شل» می داد و همیشه تبسمی در زیر چشم ها و گوشه لب هایش موج می زد.

اگر مستی یحیی در میان مردان، قهرمان کار به شمار می رفت، او در میان زنان چنین کسی بود. خانه ای بدان طول و تفصیل و آن همه نان خور به برکت او می گشت. البته دستیار و «خمیار»<sup>۱</sup> زیاد بود ولی خود او، بار کار را با میل به دوش می کشید. دایماً در آشپزخانه بود، دستاس می کرد، خمیر می گرفت، نان می بست، دیگ های «لتریج»<sup>۲</sup> را با

---

۱. خمیار، کلفت (شاید یعنی همیار)

۲. لتریج، دیگ بزرگ

«کترا»<sup>۱</sup>ی چوبی ساعت ها به هم می زد . قند می شکست، بادمجان و کدو پوست می کند ، «دلال»<sup>۲</sup> می کوبید، به اتاق که می آمد «چل»<sup>۳</sup> می گرداند و نخ می رشت، جوراب می بافت، پیراهن و چادر نماز می دوخت . دائماً در کار بود . دائماً نشاط روحی و مهربانی خود را حفظ می کرد. سراپا خضوع و تسلیم بود . طاقتی غریب داشت که ابداً ناشی از بی غیرتی نبود. مانند سمورهای پرتلاش و سنجاب های فرزند، دمی از رفتن و آمد و ساختن و پرداختن فراغت نداشت. زندگی حوادث شومی برایش در آستین داشت. نخستین پسرانش عابس و شوذب نام گرفتند. نام های عجیب که گت آقا به آن ها داده بود. عابس و شوذب دو غلام سیاه امام چهارم زین العابدین بودند. چون فرزند خانم ، نام امام چهارم را داشت، گت آقا برای آن که امر شرعی عدالت را در بین زوجات مراعات کند، به فرزندان صیغه زاده ، نام غلامان فرزند عقدی را عطا کرد . من عابس و شوذب را ندیدم زیرا پیش از من در حوض بیرونی غرق شده بودند . نخست یکی غرق شد. سپس آن دیگری خواست کمک کند او هم غرق شد. زن جوان که از مسجد برگشت نعش دو پسرک بی گناه و موسیاه خود را بر روی حوض شناور یافت آن هم هر دو به یکباره !

هر وقت به آن حوض شوم می نگریستم، نعش های دو کودک زیبا و سرخ گونه ، عابس و شوذب را روی آن شناور می یافتم. نمی توانستم تصور کنم که چه طور خاله غزی پس از این ضربت بی محابای روزگار زنده ماند. زیرا فکر می کردم مادرم دارای چنین طاقتی نیست و مادری یعنی بی تابی مطلق در برابر فرزندان.

سپس تمام عشق خاله غزی متوجه فرزند دیگرش عیسی شد : نوجوانی با چشمان بادامی مورب، گونه های سرخ مانند مادرش، خنده رو، دوست محبوب کودکان ، در عین شیطانی و بازیگوشی ، شاگرد خوب مدرسه بود و با برادر بزرگش همپایی می کرد و در نتیجه برای تحصیل متوسطه به دارالفنون تهران گسیل شده بود.

---

۱.کترا، قاشق بزرگ چوبی بزرگ

۲.دلال، کوبیده سبزی های معطر با سیر و نمک

۳. چل چرخ ریسی

در سه بند دلیچایی ، در یکی از سفرهای به تهران اتومبیل عیسی از جادهٔ خاکی و پر پیچ پرت شده ، عیسی همراه شوهر لاشه ها و زخمی ها را از ته دره بالا کشید و سپس از جوی زلالی در آن حوالی جرعه ای چند آب نوشید و بر علف های کنار دره دراز کشید و برای ابد خاموش گردید.

تمام ساری از این خبر تکان خورد . عیسی را کسی نبود که نشناسد؟ به علاوه چه کسی از رنج های این زن مهربان خبر نداشت؟ همه می گفتند : خاله غزی بعد از این داغ خود را خواهد کشت . یک مادر تا کجا می تواند این همه داغ را تحمل کند . داغ و داغ فرزند در زندگی خموش آن ایام ، مهم ترین سیلی سرنوشت بود.

زندگی هنگامی که ضربت های فلاکت خیز خود را وارد می آورد ، به قربانیان خود بی پرواست. بزرگ ترین قدرت ها را ناچیز می کند. پطر اول صاحب اقتدار مطلق روسیه، با آن همه طنطنه و تفرعن و بی پروایی، درمرض موت ، پس از آن که پزشکان گمراه آن عهد او را هفته ها با خوردن کرم ها و خرخاکی ها « معالجه کردند » و ناچار معالجه شان بی ثمر بود، به دوستش منشیکوف گفت : « ماه هاست از بیماری رنج می برم، گاه هم چون گرگی نعره می کشم، گاه مانند کودکی می نالم ، به روزگار من بنگر ، ببین چه جانور تیره ورزی است این آدمی زاد » ولی سیر تاریخ گوته است که هرگز « آدمی زاد » اجازه نخواهد داد چنین جانور عاجز و تیره روزی باقی بماند و نوبت فتح و ظفر کامل و کامل تر او نیز خواهد رسید، ولی اینک هنوز این پویهٔ جان گداز ، این تراژدی کهن سال ادامه دارد.

و اما آنچه که به این زن دهقانی قرون وسطایی مربوط است ، او در محیط بی مفر خود، چاره ای جز خون خوردن خاموش نداشت و شگفت این بود که پس از چندی توانست شعلهٔ نمردنی و نشاط و جنبش خود را باز یابد.

زن ، رنج ، کار ، این ها ، مختصات خاله غزی بود که اینک مدت هاست در قبرستان کهنهٔ ملامجدالدین از سرنوشت ناهموار خویش رهایی یافته است و کسان اندکی یاد او را در خاطره دارند که با زوال اینان، آن چهره نیز مانند میلیاردها چهرهٔ دیگر در تاریکی غلیظ عدم ، برای همیشه محو میشود : درخشش های سپنجی شب تاب ها در ظلمت بیشه ای بی تگ و پایان ، که دائماً تکرار می شود .



اگر یادگارهای شادی آور در این ایام کم است، چه باک، در عوض یادگارهای غمگین فراوان است. سیر جامعه چنان بود که ناچار برای افرادش خیری به بار نمی آورد. انسان از حمایت محروم بود و سیلی های جانانه طبیعت و اجتماع انسان، بی رحمانه بر بناگوشش می خورد و چنین انسان های مرعوب ضربت خورده ای به ناگزیر نمی توانستند تکیه گاه انسان های قربانی دیگری باشند و چون انسان، تکیه گاه انسان نبود (همچنان که هنوز هم نیست) لذا تکیه گاه پنداری انسان عاجز: آسمان، ارواح مقدس، ضریح های بی زبان، قبرهای غم انگیز، مشیت مرموز بایستی به داد برسد. هم روند این حوادث، دخترکی را به یاد می آورم که با حلقه گل لاله عباسی گیسو های خرمایی خود را می آراست. شمسی دختر عمه من بود و من به او در آن جهان ساده لوحانه کودکی، مهری افسانه ای و غیر عادی احساس می کردم. پدرش رییس محترم اداره بود. مادرش بانویی بود که با دیگران فرق داشت. هر وقت نزد او می رفتم درخانه اش فضایی آراسته، تر و تمیز و مهمان پذیرتر از خانه های دیگر می یافتم. برای من «گوش فیل» و شیرینی های قالب دار دیگر سرخ و آماده می کرد و مهربان، خوش رو و موقر بود. دخترش شمسی مانند عروسک فرهنگی بود. بر خلاف دخترکان دیگر، چارقد برسر نداشت. موها را «آلاگارسن» می زد. پیراهن می پوشید. کفش برقی داشت. شش ساله بود ولی بسیار سرزبان دار و به قول مازندرانی ها «ماترنیگ»<sup>۱</sup> یعنی سیته سماقی، مکار و شیرین زبان بود. شمسی غالباً در خانه پدر بزرگ بود و مورد محبت ویژه مادر بزرگش یعنی همسر عقدی و گت آقا قرار داشت. نوه محبوب بود و شیرین زبانی او، همه را جلب می کرد و می خنداند. گویا حافظه تندی داشت، اشعار تعزیه ها و روضه خوانی ها را به خاطر سپرده با صدای زیر و گستاخی می خواند. همیشه تاجی از گل به موهای آلاگارسون خود می زد و با آواز سوزان کودکانه اش همیشه این بیت را می سرود:

«رقیه! عمه فدایت، چنین ز غم مخروش!

چراغ عمر من البته می شود خاموش.»

---

۱. مانند واژه آلمانی Mutteling

این شعر خطاب زینب است به رقیه ، زینب می گوید که چراغ زندگی او به زودی خاموش خواهد شد. ولی من معنای شعر را نمی فهمیدم . از آن به خود می لرزیدم . فکر می کردم رقیه ، همان شمسی است که می گوید چراغ عمرش خواهد شد.

این شعر درست موافق تعبیر غلط و کودکانه من تحقق یافت ! شمسی گویا به علت نوشیدن آب حوض، به حصبه دچار شد، دخترک همان روز که تب کرد با من مشغول بازی بود. همان شب تبش به اوج خود رسید. در خانه دائماً از «بحران» صحبت می کردند من این کلمه را که امروز برای من معانی متعددی دارد ، در این مورد ، برای نخستین بار شنیده ام.

دکتر فحیم ، دکتر مصباح که پزشکان نام آور شهر بودند برای نجات کودک بسی کوشیدند . ولی مرگ، این فرشته کوچک و زیبا را سرانجام با بی رحمی در ربود ؛ یک بی رحمی که باور کردنی نبود.

کثرت حوادث بد، نوعی خوگری و عادت نسبت به بلایا رادر همه ایجاد کرده بود. البته شیون و زاری هم فراوان بود. مادر گیس های خود را چنگ چنگ می کند . من که این بار برای درک حادثه ، از هر باب آمادگی روحی داشتم، به دیوارها تکیه داده ، تلخ تلخ اشک می ریختم. ولی به هر جهت همه ما ، بار این مصیبت را کشیدیم و چرخ زندگی باز هم مانند گذشته می گشت. به تدریج همه چیز فراموش شد. به تدریج همه چیز از نو آغاز گردید. طبیعت و زندگی که بودندش ، زادن و مردن است، به راه خود می رفت. عادت و فراموشی ، این دو نجات بخشنده، اگر نمی بودند تکلیف زندگی انسان در این دره اشک و ماتم ، روشن نبود. به این دو ، «غفلت» را هم اضافه کنید و این سعادت راکه آدمی نمی داند ثانیه ای بعد چه می شود. زندگی، نمایشنامه هیجان آور و نابیوسیده ای است.

با این حال که کم تر حادثه ای مانند مرگ شمسی مرا تکان داد. اینکه او دیگر در دنیا نباشد ، برای دماغ کوچک من باورکردنی نبود. می دیدم حاج عباس کماکان مشغول وردخوانی است. می دیدم مشتی یحیی کماکان چرت می زند. می دیدم مشتی خاله، قوز کنان، سرکه معتاد خود را (که آن را دوا می دردها می دانست) سر می کشد، گت آقا

مشغول «سگ بچه» گفتن است. خانم قلیان می کشد. سلطان خانم چاقچور به پا می کند. نیرالسادات چرخ را به صدا در آورده لباس می دوزد. همه چیز مانند همیشه در گردش است. ولی شمسوی کوچک با تاج گل بر گیسو، دیگر نیست و حال آن که او بیش از همه حق داشت سال های دراز، تا امروز و حتی تا سال های دراز دیگر زنده باشد و از زندگی، نعمتی که فقط یک بار طبیعت به انسان عطا می کند. لذت ببرد. ولی با بی رحمی شگفتی که تاریخ از میلیون ها نظیر آن انباشته است، ربوده شد، بی آن که اثری جز در برخی یادها باقی گذارد.

در ملامجدالدین، در کنار قبرهای درگذشتگان دیگر خانواده، قبری کوچک برایش ترتیب دادند. پدرش، که مردی خوددار بود و هیبت ریاست را با نشان دادن احساسات خود مختل نمی کرد، با بی طاقتی شگفت آوری می گریست و شانه های لاغرش زیر عبای نازک سیاه رنگ، تکان می خورد. نگاه خشم آلودی به آسمان همیشه ابرناک که در آن دم لشگر بی پایان کلاغ از فراز آن سفر می کرد، انداخت. نمی توانست از قبر دختر کوچک و شیرینش دل بکند. عمه ام قبر را در بغل گرفته بود. از خاک تیره می خواست که گنجینه اش را، به او پس دهد. او را به زور از قبر جدا کردند. هنوز صدای زیر و لرزان کودکانه شمسوی در گوشم بود:

« چراغ عمر من البته می شود خاموش! »



به دوستان پدرم شخصی به نام حسین خان افزوده شد؛ یک نیمچه اعیان که باغی داشت و چیزی که نظر گیر بود آن بود که به فارسی حرف می زد نه به زبان محلی و در «ده کوتی» قریه ای نزدیک ساری، عمده مالک بود. مردی بلند بالا و چاق، با سبیل براق، غبغب، جلیتقه و بند ساعت، پوتین واکس زده و گتردار، کلاه بوقی؛ مردی بسیار بامزه که برای بامزگی خود هیچ زحمتی نمی کشید. در نظر من هر حرکت کوچک صورت او خنده دار بود. نه فقط من بل که بزرگ ترها را نیز به شدت می خنداند. برای این کار یک قریحه ذاتی داشت؛ یک موهبت که کسب کردنی نیست.

حسین خان از خان های ده کوتی بود ولی سیر و سفر کرده، باد کوبه دیده، روسی می دانست از بادکوبه زنی روسی همراه آورده بود. زن او در ساری (خانم روسی) نام داشت.

حسین خان زنش را بسیار دوست داشت. طبع تنوع پسندش در این جا تضادی نمی دید. ولی برای خانم روسی (که به خاطر او اسلام آورده، چادر به سر کرده، زن ایرانی با عفت و عصمتی شده بود) این تنوع پسندی زننده و غیر مجاز بود. علت آشنایی با پدرم شکایتی بود که خانم روسی به عدلیه کرده بود. گاه حسین خان و خانم روسی دو تایی به منزل ما می آمدند. حسین خان یا سالوسانه یا صادقانه در مقابل حمله و هجوم خانم ابداء حرفی نمی زد، دفاعی از خود نمی کرد و فقط میگفت: «بنده چه عرض کنم، همین قدر عرض می کنم، خدا به بنده مرگ بدهد!»

پدرم حسین خان را مردی شیرین و حریف شایسته محافل انس یافت ولی الحق در قضاوت خود تحت تأثیر این محبت به حسین خان ده کوتی قرار نگرفت و از خانم روسی دفاع می کرد.

حسین خان پنج تار را خوب می زد. می گفتند در تهران نزد درویش خان معروف شاگردی کرده بود. ذوق و درک موسیقی ایرانی در من به وسیله او ، سپس به وسیله تار زن کردکلائی پدرم پرورش یافت. امروز نیز که با منطق موسیقی غربی ، با نواها و قوانین به کلی ویژه آن، در نتیجه بررسی و نیز به حکم زندگی طولانی در میان آن ها، آشنا شده ام، هنوز که دستگاه ایرانی، از پیش درآمد تا رنگ، وقتی با تار نواخته می شود، در من تاثیری ژرف دارد، با آن که با فقر موسیقی یکصدایی (مونوفونیک) و بسیاری بی رویگی های دیگر مانند نواختن های دیمی و بدوی آشنا هستم، ولی ریشه های کودکی کار خود را می کند. در تأثیر هنر، انس و یادآوری و خاطره نقش فراوانی دارد.

پدرم و برادر بزرگم آواز شش دانگ عالی داشتند و پای تار حسین خان می خواندند . اشعاری را که ادیب خونساری خواننده آن موقع میخواند تقلید می کردند و این اشعار سعدی در من هیجانی بر می انگیزد:

«درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند

جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند

به سرو گفت کسی: میوه ای نمی آری؟

جواب داد که: آزادگان تهی دستند»

روی غلت ها و چهچه های بلورین گویی به ملکوت آسمان می رفتم. کلمات سعدی در نظرم جمیل و رویایی و مائده هایی از جهان دیگری بود. هر زخمه حسین خان بر تاریهای روح من می خورد. آه تأثیر موسیقی چه قدر لرزاننده است! تا امروز نیز از زیبایی طبیعت و زیبایی موسیقی پاداشی بهتر برای ناهمواری زیستن نمی شناسم و فکر می کنم که ما برای چهار نعمت به جهان آمده ایم : رزمیدن ، دانستن ، به موسیقی گوش دادن و رنگهای طبیعت را سیر کردن.

باری، سرانجام کار حسین خان و خانم روسی نگرفت، خانم روسی با آن که از «نعمت» های مازندران تعریف می کرد، ولی زندگی روسیه را حاضر نبود با زندگی آن جا تاخت بزند. با آن که قبلاً از انقلاب در باکو به ایران آمده بود، بعد از انقلاب میل بازگشت داشت. میگفتند پدرش عضو حزب بلشویک هاست و مایل است دخترش برگردد و دائماً نامه می نویسد. خانم روسی سخت اصرار داشت نزد پدرش برود، حسین خان در مقابل اشک های دایمی خانم روسی تسلیم شد. با مردانگی او را به راه انداخت و به بندرگز برد. آن جا منتظر «پاراخود» روسی شدند. خانم روسی چادر و چاقچور را به دور انداخت. با پیراهن و کلاه، به صورت اول درآمد، با حسین خان رو بوسی و وداع پر سوزی کرد و با «پاراخود» ، دستمال سپید را تکان دهان ، دور شد و دور شد و رفت.

حسین خان می گفت : « پدرش اقدام کرده که نینا را ببرد »  
از آن موقع دانستیم که اسمش نینا بود.

حسین خان از آن پس مانند بو تیمار شد : عرق ، ورق ، فاحشه و عیاشی را ترک گفت. به ده کوتی پناه برد. زمانی که با پدرم به دیدنش رفتیم دماغ سوخته، پیر شده وتیره روز بود. می گفت:

- از نینا کاغذ داشتیم. آن جا وارد حزب بلشویک شده ، می گوید از زندگی پرشر و شور و پر حرکتش خیلی راضی است. می گوید توهم بیا. کجا بروم. من یک اربابم . بلشویک ها مرا به سیبری می فرستند ومن بلشویک نمی شوم! اما نینا می گوید: ما زندگی نو می سازیم. این جا انسان ها آزاد زندگی می کنند. این جا برادری است.

بعدها گفتند تریاکی شد . مردی فربه و بالابند . به جوجه ای لاغر و کز کرده بدل گردید. دائماً ذوب می شد. دائماً می گداخت. کمانه تار در بغل ، شعرهای سوزناک می خواند. وقتی نینا دیگر از کاغذ نوشتن دست کشید، حسین خان به سوی بیماری و مرگ رفت و این تنها چهار سال پس از عزیمت نینا بود. عجیب بود که با وجود این عشق آتشین، به خانم روسی در ایامی که نزدش بود بی وفایی می کرد. مثل این که این دو مطلب به هم ارتباطی نداشت.

در مازندران نام هایی از نوع «کردکلا» یا «گرچی مله» یادآوری آن آبادی هایی است که بیش تر در دوران صفوی و اوایل قاجار، در نتیجه کوچ های اجباری کردها و گرجی ها پدید آمده بود.

در دوران صفوی و بعد از آن ، چون عشایر را مردم دلیر و تفنگچیان و سوارکاران ماهر و جسور می شناختند ، برای مقابله در برابر هجوم ترکمانان آن ها را به گرگان و مازندران منتقل می کردند و از آن جمله کردان مکری ساوجبلاغ را به این صفحات ، در ساحل خزر، آن سوی جویبار آورده بودند.

آن ها در اثر اقامت طولانی چند نسلی زبان محلی مازندرانی را نیک فراگرفته بودند ولی به زبان کردی ، منتها احتمالاً با برخی تغییرات و غالباً به عنوان زبان خصوصی و داخلی خود، سخن می گفتند.

پدرم از جهان بانو مادرش کردی آموخته و به آسانی با همشهریان کرد کلایی خود کردی صحبت می کرد. از عشق به زبان کردی، یک صفحه کردی شوخی آمیز که تازه در تهران ثبت شده بود، برای گرامافون خود خریده بود و دائماً آن را می گذاشت و متن آن را از حفظ داشت.

حاجی احمد جویباری نیای بزرگ من که در دهکده جویبار، نزدیک کرد کلا منزل داشت، پس از حاجی و تاجر معتبر شدن ، با گرفتن خواهر زن اللهیار خان سر تیپ مالک عمده کرد کلا برای فرزند خود شیخ علی اکبر، در واقع ترازو و تسبیح و شمشیر را به هم پیوند داد.

آن موقع کرد کلا ، با آن که دهی بود با مزارع و باغ ها ، هنوز یک آبادی عشیره ای محسوب می شد. مردان قطار فشنگ می بستند و برای جلوگیری از ترکمن در سواحل خزر پاس می دادند. لذا ارباب عمده نیز سرتیپ فوج کردکلا نام داشت.

حاج احمد بر اساس همین سیاست پیوند ترازو و عبا و شمشیر، پس از مرگ جهان بانو مادر بزرگ کردم در نجف، دختر سرتیپ را که از وی بارها سخن گفتیم، بار دیگر به جای خاله مرحومش ، برای شیخ علی اکبر مجتهد خواستگاری کرد.

از آن جا که اللهیارخان سرتیپ ، حاجی را از آن ثروتمندان ساری می شمرد، علی رغم تفاوت بیست ساله سن، دختر خود را به شیخ علی اکبر داد.

پس از درگذشت اللهیارخان سرتیپ، پسرش به لقب سرتیپی رسید. او همسن پدرم و پسرخاله او بود. در این ایام دیگر بین مکرری ها با خانواده ما ، درآمیختگی کامل وجود داشت و جویبار و کردکلا و ساری در وجود این دو خانواده به هم اتصال معنوی می یافتند.

منتها حاجی احمد، که از راه زیرکی تاجرانه بانی این پیوند شده بود، قادر نبود دگرگونی های عظیم تاریخ را پیش بینی کند : ایلات به تدریج از اهمیت افتادند، ترکمن ها سرکوب شدند ، ارتش متمرکز بورژوازی پدید آمد، نام وراثتی سرتیپ توخالی و مضحک شد. مجتهدان در دوران رضا شاه نفوذ خود را از دست دادند از جهت مالی ورشکست شدند و رصد بندی و تعبیه های دور و دراز حاجی به کلی عبث از کار درآمد. دو خانواده معنون سابق به شهروندان عادی و فقیر بدل شدند و کاخ پندار ها فرو ریخت؛

خیال ، حوصله بحر می پزد، هیهات

چه هاست در سر این قطره محال اندیش

نخستین مسافرت من ، بیرون از ساری و دور از باغ ، به کردکلا بود. در آن هنگام که همراه پدر و مادرم، برای گذراندن هفته ای ، به خانه سرتیپ رفتیم. سرتیپ (یعنی سرتیپ کوچک) و همسرش مالکان عمده بودند و ما را با مهربانی فراوانی پذیرفتند.

سرتیپ جوای بود تیره پوست ، خوش سیما، شبیه خواهر همسر عقدی پدربزرگم، با دندان طلا، تریاکی و بسیار مهربان، هنر و آداب ایلاتی و کردی را مراعات می کرد. با پسر خاله و «خواهر زاده اش» فخر العارفین، پیوند روحی و عالم همسنی داشت. استکان لبه طلایی عرق کشمش ، همراه سیر ماست را سر می کشیدند . سوار اسب های عربی



خوش رفتار می شدند و در نیزارهای ساحلی به شکار (چارتایی)، مرغابی هایی که همیشه چهار چهار می پرند می رفتند و در زنبق زارهای خوش بو (که آن ها را «کلرچار» می گفتند) اسب می تاختند.

چه زمینی بهشتی بود این کلرزارهای بی پایان و مه آلود که در آن غریدن محو دریای خزر شنیده می شد! چه عطر خوشی و چه هوایی روح بخشی! چه بسیار که گله های «شوکا»، نوعی آهوهای محلی مازندران، به ناگاه از پرده های تیره مه برون می جست، در این دشت های بی پایان، تا حد محو شدن، می تاختند. و آن همه نیزارهای کنار دریا که آشیانه انواع پرندگان آبی بود و نوکرهای سرتیپ به کمک «اردک های دست آموز» گروه گروه از آن ها را شکار کرده، تسلیم بانوها می کردند، تا به فسنگان بدل گردند یا با رب نارنج کباب شوند.

اولین بار در این سفر با دریا که همیشه، وصف افسانه آمیزش را شنیده بودم دیدار کردم. دریای خزر در آن لحظه، در زیر آسمانی ابرآگین، ورم کرده و خشمناک بود و دم به دم امواج، کف کرده و گل آلود خود را روی ماسه های براق می دوانید و سپس آن ها را با مغناطیس ابدی به درون می کشید و خروش خاموش نشدنی، همراه جنجال مرغان آبی، فضای بهت انگیزی پدید آورده بود.

عظمت رازناک آن جهان پهناور که تمام عمر فقط دالان های تنگ و کوچه های سنگفرش یکی از آبادی هایش را دیده بودم، این جا روی کف دست بود. آسمان که در شهر، با خطوط و بام های سفالین شکسته و محدود می شد، این جا چنان فراخ بود که وهم کودکانه ام را خورد می ساخت. آن سوی دریا چیست؟ در ژرفای دریا چیست؟ این رمه بی پایان موج ها از کجا می آیند و به کجا می روند؟ چه گونه در این محیط ترسناک می توان شراع گشود یا شنا کرد یا در این عرصه لغزان که مرزهایش با آسمان در آمیخته است! کسی از ما برای آب تنی یا شناوری وارد دریا نشد. با اسب ها تا مرز امواج رفتیم و آن ها هر بار با ترشح خود ما را تر می کردند. از تماشای این تکرار جاوید سیر نمی شدم و تا مدت ها غرش در گوشم بود. آشنایی با دریا آشنایی بزرگی است.

خانواده سرتیپ خانواده جالبی بود: خود او با دندان طلا و منقل برنجی تریاک، کم حرف، خنده رو؛ بچه هایش همگی گستاخ و شیطان، بچه ارباب های واقعی، نونوار با کلاه های کج و امر و نهی دایمی و زیر دست ها، زنش؛ خانم سرتیپ باتسلط بر همه از شوهر تا بچه ها و خدمه خانه و رعایا، به نظرم چهره او، با آن عرقچین پولک دوزی در زیر چارقد «پندونی» چهره تمام عیار یک بانوی کرد بود. دختران و پسران خود را با نیشگون های پنهانی اداره می کرد. خواهر شوهر خود، یعنی نامادری پدرم و فرزندانش را دوست نداشت. ولی زیرکانه این احساس خود را می پوشاند و به عکس آن، تظاهر می کرد. پیدا بود که بچه ها از او بیش از پدر ملایم تریاکی خود می ترسیدند. نیز پیدا بود که بچه ها با وجود علاقه به عمه و دختر عمه ها، جرات نمی کردند مهر خود را به آن ها آشکار کنند؛ از نیشگون مادر و از سرکوفت بعدی او می ترسیدند. سرتیپ هم همین طور. چشم هایشان به خانم سرتیپ بود که چه می خواهد و باید چه کرد که مطابق میل او باشد. این «جذبه» را خانم سرتیپ از راه های مختلف به دست آورده بود: از راه فداکاری و زحمت دایم برای شوهر و بچه ها، از راه عرضه اداره اقتصادی خانه و ده، از راه نشان دادن آن که اگر چیزی موافق میلش نباشد دچار حمله غش می شود و در اثر سردرد یک هفته باید بخوابد و بالاخره از راه این که در سرشت خود زن مهربان و خوبی بود.

بدین سان در طول مدت توانسته بود همه را در مقابل خود خلع سلاح کند، جز خواهر شوهر مغرور و سر سخت خود را. وقت نهار، وقتی که دختر بزرگ سرتیپ با علاقه صادقانه ای تعارف کرد که عمه اش یک هفته دیگر بماند، خانم سرتیپ نیشگون دردناکی از ران دخترش گرفت. یکی از دختران مادر بزرگم، یعنی یکی از عمه های من این نیشگون را با چشمان گناهکار خود دید و در حالی که نزدیک بود، مادرش به اصرار برادر زاده اش پاسخ مثبت بدهد و بماند، به او گفت: «خانم جان، به اندازه کافی مزاحم دایی جان و خانم سرتیپ شدیم. بس است. گت آقا ساری تنه است» خانم اشاره دخترش را به فراست دریافت و دنبال حرفش را گرفت که درست است مجبور است زودتر باز گردد. در اولین

فرصت عمه ام داستان نیشگون پنهانی خانم سرتیپ را، به گوش مادرش رساند و این حادثه موجب یک شکر آب چندساله بین دو خانواده شد و همیشه به عنوان مثال ذکر می گردید.

ولی خانم سرتیپ نسبت به پدر و مادرم رفتار مساعدی داشت. آن ها را برای خود رقیبی یا خطری نمی دید. من به نوبه خود از مهربانی او برخوردار بودم از محبت و گشاده دستی ایلاتی در آن خانه اربابی دریغ نمی شد. من آن موقع کار پر رنج و رعایا و خدمتکاران را مانند پدیده های خود به خودی می فهمیدم و حس نمی کردم که سفره های رنگین در واقع ثمره رنج و ساخته دست آن هاست. بعدها این شعر ادیب پیشاوری را درک کردم:

ز سیصد فزون کارگر بایدی

که تا خواجه را نان به دست آیدی

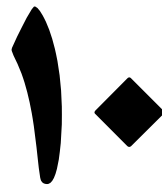
هر روز پلوهای چرب با سبزی های گوناگون معطر صحرائی و کباب بره ، و منتجن یا خورش قیسی و آلو با مرغ و برش های کهربایی و عقیقی خربزه و شیرینی های خانه پز با نقل های بادام و چای و قهوه به راه بود . گویی از ما رودربایستی داشت . خانم سرتیپ می خواست در نزد ما آن چنان جلوه کند که غیبت های دیگران را خنثی نماید. اشتباه او در این بود که فکر می کرد خواهر شوهر مغرور و کم سخن او حاضر است آن قدر تنزل کند که از او غیبت کند. به هر جهت در آن مسافرت ، حتی بدی های کوچک او ، چون آشکارا و کمی خنده آور بود ، چهره زننده ای از او ترسیم نمی کرد .

شب ها دور سفره قلمکاری که در وسط آن چراغ پایه بلند پرنوری می سوخت افراد سرشناس ده گرد می آمدند. مجموعه های پر از بادام و قیسی و آلو و فندق و گردو به عنوان نقل روی سفره چیده می شد . چایی هم ، دم به دم می رسید.

مردی عبا به دوش و کلاه پوستی سنگین بر سر ، به نام اباذر دایلقی ، قلمدان را از پرشال کشید و قلم خود را با قد زن آماده ساخت و جند قطره به «لیقه»ی دوات چکاند و روی تومار زرد رنگی با سرعت ، مستزادی در وصف آن

مجلس سرود و خواند و از سرتیپ دو سکه پنج قرانی صله دریافت کرد . مرد دیگری که سه تار می زد دو بیتی های مازندرانی و کردی می خواند . ملای محل که در سر سفره شکمی از عزا در آورده بود، دعاهای چاپلوسانه به سرتیپ و پدرم تحویل داد. سرتیپ با روشی به نظرم زننده به او گفت : « مگر فیضت دیر رسیده که باز دعاها را چرب تر کردی؟ » ولی ملا باز هم بیش تر تملق گفت و دعا کرد .

پلک های سنگین شده از خواب ، اجازه نداد آن مجلس را تا آخر دنبال کنم . در رتخواب تمیز و خنک و خوش بو زود به رویای ژرفی فرو رفتم. برای اولین بار کره دریایی سفید یک تیغی را دیدم که از کف های جوشان دریا برون جست و من با چالاکی بر آن کره سوار شدم. چنگ در یال های ابریشمینش زدم و در هوای مه آلود زنبق زار به سوی نامعلومی اوج گرفتم.



از ساکنان « زیر دست » خانه پدربزرگ ، حسن کن کن و اسماعیل بلند ( اسمال بلن)، مورد علاقه و انس من بودند. حسن کن کن «کمشی» بود، گویا به معنای اهل کومش (قومس - سمنان) . به مازندرانی سخن نمی گفت و لهجه ای فارسی وار داشت. بعدها دانستم که «کن کن» لقبی که در آن ایام متداول بود ، مصحف «کان کن» است و مقصود کسی است که قنات و کاریز می کند. ولی حسن کن کن اگر هم در آغاز برای کار دیگری استخدام شده بود . آن موقع که من می دیدم تون تاب یا گلخن بان حمام خانگی بود .

اودر حیاطک پشت حمام ، که راه ورود به گلخن در آن بود ، خوابگاهی داشت به نظر من می رسد که در نازل ترین سطح اهالی خانه زندگی می کند. مردی بود شاید از چهل و پنجاه آن سوتر، کوتاه قد، با فربهی ناخوش ، با چهره ای نامشخص و زردفام ، که گویی یک بیماری جلدی آن را مسخ کرده بود، با دندان های موش خورده و سیاه شده، با پیراهن کرباس شندره و چرکین که از شکاف آن ، مستی موهای خرمایی سینه بیرون می افتاد، پا برهنه، غالباً آلوده به خاکستر.

با این همه تبسمی همیشه مهربان و صلح آمیز و بانگی آهنگین و پرنوازش داشت، مردی خاموش و زحمت کش بود که سرنوشت دشوار خود را ، مانند حکمی آسمانی و تغییر ناپذیر تحمل می کرد . زنی نداشت و در زیر لحاف کرباس کهنه و سوارخ خود کز می کرد و به برکت کار خستگی انگیز ، جهان بی روح خود را از خاطره برده به خواب عمیقی فر می رفت ؛ مرگ شیرینی که بیداری را از پی دارد و زندگی را تازه می کند.

سال های بعدی که گذران مرفه در خانه «گت آقا» با سرعت بیش تری رو به افول رفت و حیاط ها از خدم وحشم تهی تر و تهی تر شد ، حسن را دیگر ندیدم . یا گوشه کاروان سرایی ، تکیه ای به گم نامی مرد ، یا به شهر ناشناخته خود باز گشت .

زن های خانه از حسن کن کن بیم داشتند ، نه برای آن که او را مردی شرور یا هیز می شمردند ، ابداً ، او مردی شرمگین و بی آزار بود. ولی مابین حسن و اجنه ارتباطی می دیدند ، چنان که مابین اجنه و حمام ارتباط بود . اجنه حمام ناچار با این تون تاب مرموز سر و سرّی داشتند .

حسن کن کن تابستان ها روی بام گنبد دار حمام می خوابید. زن ها تردید نداشتند که پس از فرونشستن کلاغ سیاه شب ، و خاموش شدن سر و صداها ، جن ها برای شست و شو به حمام می آیند و محال میدانستند که حسن کن کن که تمام شب روی طاق حمام است آن ها را در حال شست و شو نبیند و با آن ها رابطه ای نداشته باشد . تبسم مرموز و نامشهود حسن به خصوص آن ها را هراسان می کرد . گویی این تبسم می گفت : «هان ! خوب حدس زدی ، من

آنها را دیده ام ، آری من همانم و اگر بخواهم می توانم هر بلایی را به سرت بیاورم » بارها شنیدم که کلفت های خانه با دیدن حسن بسم ا... می گفتند تا اجنه برمند .

ولی علاقه من به حسن نوعی دل سوزی به یک سرنوشت پامال شده بود و این همدردی با رنج دیگران پیوسته با قوت و خود به خود بروز می کرد . شدت این عاطفه به من یاری می کرد که بر ترس خود از حمام ، حیاط پشت حمام و معماری غم انگیز و بیم آورش ، حن ها ، حسن کن کن و لبخند مرموزش غلبه کنم و به نزد حسن بروم و تا سایه غروب ، رو طاق حمام ، بر گلیم پاره ای به قصه های حسن گوش بدهم .

در این موثق مهتر و اسطبل بان خانه اسمعیل بلند نیز به ما می پیوست . این مردی بود کم تر از سی سال ، سیاه تابه ، لاغر اندام و استخوانی ، بسیار بلند بالا ، با یک چشم لوچ ، بر خلاف کن کن ، از ساروی های ناب ، که بر عکس اکثر مردم مازندران که در سخن به کسره میل دارند (بخردمه «خوردم» بکردمه «کردم») ، آن ها به ضمه تمایل دارند (بخوردمه «خوردم» ها کورمه «کردم») و از این جهت لهجه ساری در برابر بار فروشی ها و کوهی ها به همان اندازه خنده آور بود که بر عکس .

او نیز روی بام دراز میکشید و پاهای طولانی و پنجه های چرکین و سیاه خود را علم می کرد و دست ها زیر سر قیچی شده خود می نهاد و به قصه حسن گوش می داد . وقتی قصه حسن به پایان می رسید ، او نقل خود را آغاز می نهاد ، قصه های معروف مانند «نمکی» ، «کدو قلقله زن» ، « درویش بیابنی» ، «ملک ابراهیم» ، «کره دریایی» ، «ماما خمیره» ، «سنگ صبور» ، «ماه پیشانی» که در سراسر ایران با نسخه بدل های گوناگون گفته می شود ، در مازندران نیز رواج داشت . به علاوه یک سلسله قصه های محلی است که رنگ آمیزی محلی مازندرانی : جنگل و ساکنان مرموز شب روی آن را منعکس می کند . مانند «درازه زن» (زن دراز) و «ونگه کر» (بانگ گر) و غیره .

با آن که قصه‌ها از مایه‌های ترس‌انگیز مانند پیدایش ناگهانی غولان و دیوان، افتادن قهرمانان داستان در بند طلسم‌ها و جادوهای عجیب و غریب، فرمان‌های ستمگرانه شاهان به میر غضبان خود برای سر بریدن و به دار کشیدن و داغ کردن و غیره انباشته بود، به هر جهت پایان خوش قصه‌ها، شنونده را تسلی می‌بخشید.

به هیچ وجه اضطرابی در من نبود و در سایه حمایت دو مرد کار دیده، که من آن‌ها را بسیار نیرومند و چاره‌اندیش می‌دانستم، بر گنبد شیشه دار حمام خانگی لمیده، به گریز ابرها و طلوع ستاره‌ها و شنگرف بنفش غروب می‌نگریستم و در رویاهای بی‌پایانی که نقل‌ها بر می‌انگیخت، غرق بودم.

این کشش به سوی انسان‌های ساده‌تر و محبوب‌تر و نوعی فرار و کراهت از طنطنه و مقام و جلوه‌فروشی، شاید ناشی از تربیت اولیه‌ام در خانه چال مسجد بود که در آن، همیشه سایه فقر بر روشنی رفاه می‌چربید.

شاید همین رفتار من باعث می‌شد که حسن و اسمعیل که نوعی مطرود و «نجس» در داخل محسوب می‌شدند و حتی از دیگر همقطاران خود مهتری نمی‌دیدند، به این عضو کوچک که فرزند «خورد آقا» بود، علاقه و انس یابند و او را دوست خود بشمرند. در واقع در نگاه آن‌ها این رضایت خوانده می‌شد.

ولی این زندگی مطبوع را چنان که شگرد زمانه است، حادثه‌ای بر هم زد و همیشه حادثه‌ای مشغول بر هم زدن است. اسمعیل بلند را از خانه راندند. گفتند خشن و بی‌ادب است و یکی از زن‌ها در نزد گت آقا از او شکایت کرد.

این درست است که اسمعیل گستاخ بود و تملق نمی‌دانست و اگر به او متلکی می‌گفتند، کلفت زننده تری بار گوینده متلک می‌کرد، ولی این‌ها همه نشانه شخصیت او بود. نزد خود می‌گفت: «مثل قاطر بارکش از صبح تا غروب جان می‌کنم. برای یک تیکه نان دیگر منت هر کس و ناکسی را نمی‌توان کشید.»

اسمعیل از این که در خانه مجتهد به نام شهر شغل مهتری داشت خرسند بود. تمام روز در اسطبل پشت حیاط به تیمار اسب‌ها، آب دادن و جو دادن به آنها، زین و پالان نهادن و برداشتن مشغول بود. اخیراً پس از زاییدن مادیان کهر

کارش زیادت‌تر شد. از کره مانند کودک خود نگاه داری می کرد. ولی او اهل چم و خم نبود. پاسخ های سرد و کوتاه می داد. غروری داشت. سر کوفته نبود.

درست همین صفت قُدی او به او صدمه زد. زیرا گت آقا و خورد آقا نیز زهر «فضولیش» را چشیده بودند. مردم از این که اشخاص چاپلوس و مطیع را بیشتر می پسندند، اشتباه می کنند، ولی این اشتباه عمومی است. غالباً چاپلوسان را دوست دارند. آدم های فاقد چاپلوسی و رک بیشتر قابل اعتمادند، ولی معمولاً دغلان شیرین کلام را بر آن ها ترجیح می دهند. احمقانه است، ظالمانه است، ولی چنین است.

باری اسمعیل را بیرون کردند. عذرش را صاف و ساده خواستند. حسن کن کن آن روز، در جریان قصه گویی، به گوش من رساند که راندن اسمعیل گناهی است که خدا خوشش نمی آید. او گفت: «اسمعیل به کره نو زاییده مادیان علاقه زیادی داشت. کره هم از نبودن اسمعیل ضرر خواهد دید.»

به یاد اسمعیل و با این خیال کودکانه که به دیدار «کره دریایی» می روم، به سراغ کره رفتم. در تاریکی اسطبل نگاه فسفری گاوها و اسب ها به سویم دوخته شد. کره شیرین و شیطان را در زیر شکم مادیان یافتم که شیر میخورد. زنی که از آنجا رد شد مرا بر حذر کر: «نزدیک نیروی، لگد می زند. امروز هر کس نزدیک شد، لگد زد.»

حدس زدم کره برای نبودن اسمعیل عصبانی است و حس می کند که چیزی کم دارد. مگر این کار ممکن نیست؟

دو سه روز از حادثه راندن اسمعیل بلند گذشت. یک شب در خانه مجاور خانه ما، ناگهان جیغ و ویغ مفصلی بر پا شد. همه از خواب جستیم. فریاد می زدند. «دزد! دزد! دزد را بگیرید»

دزد! خود این لفظ به اندازه لغت «جن» و «دیو» و «غول» و «عفریت» برایم عجیب و وحشت آور بود. من هرگز دزد ندیده بودم. ولی در گوشه سبزه میدان شهر، نزدیک «دیوانخانه» یا «حکومتی» غالباً دخمه ای را که «دستاقخانه» نام داشت به من نشان می دادند و می گفتند دزدها این جا هستند. یک بار دهقان ژنده پوشی را دیدم که به جرنگ و



جرنگ زنجیر از دستاقخانه همراه سربازی با دست فنگ به دیوانخانه می رود . و اینک این «دزد» خطرناک و عجیب در چند قدمی من بود ، شاید در این گنجه ، شاید پشت آن در ، پشت آن پرده .

علی رغم ترس زیاد ، نوعی کنجکاوی مرا به سوی جمعیتی کشید که گفتند دزد را گرفته اند. دزد در «پشت حیاط» نزدیک طویله ، درچاله ای پر از لجن افتاده بود و تهدید می کرد که اگر نزدیک شوند ، لجن را به همه خواهد پاشاند. زن ها موشی به دست ، مردها چوب یه دست ، دور چاله را گرفته بودند ولی از حمله لجنی دزد می ترسیدند و فقط او را تهدید می کردند که خود را تسلیم طناب کند . در نور زرد و تار موشی ها ، چهره پژمرده و متوحش اسمعیل بلند را دیدم . آه ! اسمعیل! پس دزد اوست؟! این طوری است؟! قلبم بی اختیار فشرده شد.

بعدها معلوم شد که اسمعیل تنها برای دیدن کره محبوبش آمده بود ولی قصد نداشت آن را بدزدد ، بلکه تنها آن را تیمار کرد . زنی که از آن جا می گذشت همان زنی که از اسمعیل شکوه کرده بود ، این هیاهو را بر پا داشت . حسن کن کن خود را به پای گت آقا انداخت که برای دوست بی گناهی وساطت کند.

به وساطت گت آقا اسماعیل از غل و زنجیر پس از دو هفته خلاص شد. میگفتند چون در دستاق با آژان دعوا کرده او را زود ول نمی کنند. حسن کن کن پس از این حادثه بسیار ملول و دل گیر بود و می گفت: « آقا! ما هم ولایتمون میریم. هی جون بکن ، جون بکن ، آخرش چی! یه دزدی هم می بندن دمت . اینم مزد دستت!»



ستم خان کردکلایی را چنان که از آن ایام در یاد دارم ، مردی بود لاغر اندام ، میانه بالا رو به کوتاه قدی، سیه چرده، با موهای ابریشمی چرب و سیاه، گونه هایی گود افتاده، لبانی از دود تریاک تیره در زیر سبیلی تنک و کم رمق ، با انگشتان دراز و گره دار، کت و شلوار چوخی سیاه می پوشید. کلاه بوقی مقوایی را روی ابروی چپ می کج می کرد.

از پنجه های رستم خان هنر می ریخت . سیاه قلم کار می کرد. یا اسب های لاغر میان گردن فراز و پوزه باریکی می کشید که در حال تاختند و یا تصویر مولای متقیان را قلمی می کرد، با ابروهای هلالی، چشمان درشت، محاسن گرد، چپی و اگال، ذوالقفار دو شاخ بر زانو . سیاه قلم ها را می فروخت. به علاوه خط نویس خوبی بود. می گفتند خطش مثل خط میر است که گویا مقصود میر عماد قزوینی است. یا مرقاتی مانند میرزا رضای کلهر با نستعلیق استادانه می نوشت و حاشیه اش را تذهیب می نمود و هدیه می داد و انعام می گرفت.

بزرگ ترین هنرش نواختن پنج تار بود که در این زمینه آگاهان حتی کسانی مانند حسین خان ده کوتی ولو به اغراق ، او را با آقا حسین قلی و غلام حسین درویش استادان معروف سه تار، پنج تار در تهران همانند میکردند. غالباً یک زانو را خواباند و بر آن می نشست و یک زانو را افراشته و کاسه تار را جایی بین زانوها و صورت خود گرفته و با مضرابی فلزی موم گرفته ، تارها را به صدا در می آورد. به دستگاه ها و گوشه ها وارد بود. به خواننده ها یادآوری میکرد خارج

می خوانند و با آن که بسیار کم حرف بود، دربارهٔ موسیقی گاه به سخن درمی آمد و به تار زنان ناشی ایراد می گرفت: «خودش را تارزن هم می داند اما نمی داند گریلی جز شور است یا نوا، نستوری مال نواست یا ماهور!»

در ده کردکلا رستم خان از راه پر پیچ و خمی با خانوادهٔ جهان بانو مادر بزرگ جوان مرده ام خویشی داشت، لذا «خان» بود، اما خانی که رعیت وار می زیست. همهٔ هنرها را از راه خودآموزی فرا گرفته بود. در صفحات جویبار به نواختن سه تار و پنج تار و خواندن دودانگی ابرآلود و غم انگیز و سرودن اشعاری که خود می خواند شهرت یافت. در غلت مغناطیسی مضراب ها ، این ابیات از سینۀ گرفتهٔ رستم خان بیرون می آمد، دردناک و گریه آور:

نظر بر چهرهٔ زرد تو کردم

خیال کردی که من ترک تو کردم

به رویت عاشقم من تا قیامت

تنم تب داره و این هم علامت

اگر روی زمین دل بر بگیری

به جز در عشق تو رستم نمیره

در کنار ردیف او دستگاه های ایرانی، یعنی موسیقی کلاسیک ما، آواز ها و دو بیتی های محلی، آهنگ های «کتولی»، «امیری»، «طالبی» و غیره را که در مازندران از جلگه تا کوه شهرت دارد، می خواند. این «امیری» را از او در خاطر

دارم:

«نماشتر سر وک بزوئه نقاره

ریکا به صحرا گنه من ته بلاره

مزیر مرز سرونگ کنده شه خداره

یابی امه جان یا بی جان آقاره.»

یعنی:

هنگام غروب است و وزغ ها نقاره زده اند.

پسر در صحرا به دلبر خود می گوید «بلا گردانت باشم»

مزدور (رعیت) بر سر مرز (مزرعه) خدای خود را به بانگ می خواند

«یا جان مرا بستان یا جان ارباب مرا بگیر!»

شعری طغیانگر و ضد اربابی و تا حدی انقلابی است ، اگر چه سرکوفته و مالا مال از نومییدی.

اللهیار خان سرتیپ رستم خان جوان را وارد دستگاه گسترده خانی خود کرد. و سپس او را به پسرش داد و از پسرش به پدرم رسید. وقتی من به محله بهرام ترا رفتم، رستم خان چند سالی بود تارزن و مصاحب مجلس انس و پیشخدمت محرم و نوعی همراه دایمی پدرم بود. مانند وضعی که حاجی عباس مؤمن و نماز خوان در نزد پدر بزرگم داشت.

رستم خان در ساری گل کرد. یک بار سردار ارباب ثروتمند و معتبر شهر طالب او شد و غالباً او را به مجلس ها و مهمانی ها دعوت می کرد. ولی پدرم او را و او پدرم را در عالم وفاداری ایلاتی رها نساختند. پدرم حنجره قوی داشت. شش دانگ می خواند. به چهجه خود می بالید. به ردیف ایرانی کمابیش وارد بود. برادر بزرگم این حنجره را از او به ارث برده او نیز از ده سالگی با اوج حیرت انگیزی می خواند. چه فرصت مناسبی بود که می گفتند «گت آقا» به باغ رفته و در محیط خانه «سماع» مخالف معتبری ندارد و آن گاه تار رستم خان و آواز پدرم یا برادرم ساعات خوشی پدید می آورد. همین صحنه گاه با حسین خان ده کوتی (که ذکرش گذشت) روی می داد. اعضای مقدس خانواده روی ترش می کردند ولی کسانی رضایت خاموش خود را نمی پوشاندند و من نیز بر بال سیمین آواز اوج می گرفتم و موها بر بدنم راست می ایستاد، بی آنکه بتوانم منشاء این تأثیر مغناطیسی و چگونگی آن را درک کنم.

با آن که به سماع به معنای تفننی اش عقاید مذهبی متداول آن عصر راه نمی داد، عملاً زندگی از اشکال مختلف موسیقی انباشته بود. تعزیه، روضه، قرائت قرآن، دعا خوانی، مناجات، اذان، نوحه سرایی در دسته های مذهبی،

مدحیه و پامنبری خوانی ، خواندن دوبیتی های مازندرانی به شکل تصنیف در کوچه و بازار ، آوازاها و دستگاه های موسیقی ، ترانه های نو در آمده از عارف و ایرج ، سرودهای نظامی و معارفی و غیره ، اشکال مختلف این موسیقی بود که با تار ، ساز دستی ، ساز دهنی ، نی لیک ، نی و قره نی ، کمانچه ، دف و دنبک و قاشقک ، سنتور ، و انواع دیگر آلات موسیقی نواخته می شد . در عروسی و عزا ، در مجالس دینی و عرفی ، همه جا موسیقی رخنه عمیق و پابرجایی داشت و با زبان پهناور و بی مرز خویش بیانگر احساس و اندوه و اندیشه همه کس بود و مانند پرنده خیال در همه آشیانه ها فرود می آمد . آن هایی که به این فن دست رسی داشتند : نوایی می خواندند ، سازی می زدند ، همیشه از نظر من کسانی می آمدند که اکسیر شفابخشی برای درد های خود و دیگران همراه دارند و از این بابت سخت خوش بختند .

طبیعت ، بی آنکه رنجی برده باشند ، گنجی معجزه از تارهای حنجره آن ها آویخته است که به برکت آن در پای خود و دیگران مروارید های خوشاب می ریزند .

رستم خان و پدرم را موسیقی ، عرق و زبان کردی پیوند می داد . وقتی کردی صحبت می کردند ، در نظر من که آن ها را نمی فهمیدم ، به طور کلی کسان دیگری بودند ، ولی پیدا بود که آن ها از این که کردند و نه مازندرانی ، نوعی احساس برتری و خوشی می کردند ، زیرا کردان را سواران جسور و جنگی و مازندرانی ها را مردانی رعیت و سربه زیر و خاموش می شمردند .

ولی رستم خان به این سه عنصر ، عنصر دیگری را افزود و آن تریاک بود . البته تریاک در آن موقع در مازندران تداول داشت . ولی بعدها تداول آن ، علی رغم پخش شیوه زندگی اروپایی بیشتر شد . در آن ایام به غیر از سرتیپ کوچک و رستم خان و یکی دو مهمان پدرم ، کمتر کسی در اطراف من تریاکی بود . رستم خان که سراپا احساس بود و در زیر فشار دائمی اعصاب متشنج خود ، به دنبال وسایل جبران گر می گشت ، به این زهر خوش بو پناه برد .

وقتی سنگول می شد شعر می گفت ، تار می زد ، نقاشی می کرد ، مرقع می نوشت . سراپا آفرینش می شد و به هستی جوشان باز می گشت . وقتی بست نمی رسید و رستم خان دچار خماری بود ، اندوه و انحطاط روحیه او را خورد می ساخت .

کم خونی ، ترس در مقابل سرنوشت ، کندی نبض ، کمی ترشح غده ها ، ناتوانی جسم و نارسایی کارمایه حیاتی همراه با حساسیت وحشی اعصاب ، حساسیتی بدون کنترل و ترمز ، جهنم واقعی را در این مرد هنرمند پدید آورده بود و او می کوشید این اژده های سرکش درون را با افیون خواب کند و دمی از درد هستی بیاساید .

او چه گناه داشت . زندگی از وراثت تا محیط اجتماعی به او این ها را هدیه کرده بود . حساسیت عصبی در او از سویی ، نگرش زیبایی را بالا برده و آفرینش هنری را تسهیل کرده بود ، ولی در عین حال در اثر همین حساسیت شدید ، روند هستی برایش به دریافت شکنجه آمیز دایمی بدل شده بود . همیشه بعد از یک گیلاس عرق ، به هنگام نواختن تار ، می گریست و گاه به های های ، چنان که شانه هایش می لرزید و زلف های پریشانش با عرق و اشک تر می شد . از جهان توقع زیاد داشت و برای رسیدن به مرادهای خود فاقد زیرکی و انرژی و رزم آزمایی بود . لذا بدبین و تلخ و شکست خورده و مجروح بود . به نخستین تلنگر سرنوشت می گریست .

رنج او را دانسته و ندانسته ( و به گمانم ندانسته ) زنش تشدید می کرد . زنش یک زن سالم بود که کاملاً مشخص ، عملی و چنان که مرسوم است و مانند همه فکر می کرد : باید پول داشت ، باید اثاث داشت ، باید خانه داشت ، باید کار داشت ، باید بچه ها را سیر کرد ، باید برای آن ها شغل یا تحصیلی تأمین نمود ، باید لباس آبرومند داشت ، باید به مهمانی های لازم رفت ، باید به مسافرت های کوتاه لازم ، به امام زاده ها و دهات رفت ، باید صله ارحام کرد ، باید « آبرو» را در مقابل زبان های بدگو حفظ کرد ، باید ، باید ، باید .... و برای همه آنها باید دوید ، چاپلوسی کرد ، طلبید ، دعوا کرد ، خواست ! و مهم نیست که مسئله چگونه و از چه راه حل می شود ، مهم این است که مسئله حل شود . در یک کلمه : باید « زرنگ» بود .

این درس ها را زندگی جاری یک شهر کوچک به زنی سالم ، متعادل ، بدون استعداد ، که بار مسئولیت همسری و مادری را بر دوش داشت یاد داده بود . آیا او تقصیری داشت ؟ ابداً ، واقعیت را می دید و در قبال آن واکنش متناسب می کرد . این « فلسفه » تنگ نظرانه که متوجه به خانواده و خود است و اهمیت نمی دهد که پیروزی آن به حساب شکست و بدبختی دیگران باشد ، وحشتناک است ولی رایج ترین فلسفه است . این حزب در جهان نیرومند ترین اعضا را داراست .

ولی رستم خان عایدی ناچیز خود را صرف عرق و فاحشه و حاتم بخشی های بی هوده می نمود . در مقابل انتقاد زنش بی تاب می شد و از « حق شوهری » خود استفاده می کرد و زنش را به باد دشنام یا کتک می گرفت . هیستری به راه می انداخت . آبروی زن بی چاره ، ننه سکینه زحمت کش و وفادار را می برد . اشخاصی که خود به نقطه ضعف خود واقفند و خود می دانند که قادر به چاره آن نیستند ، از آن نقطه ضعف با جنجال توجیه گرانه ای به ظاهر دفاع می کنند ولی در باطن خورد شده اند .

از زاویه دید زن ، رستم خان ، تماماً موجودی بی کار و بی عار ، پدری بد ، همسری بد ، آدمی هرهری مذهب و بی آبرو بود که زن تنها به خاطر آن که مجبور است به خاطر فرزندان ، به خاطر زبان های بدگو او را تحمل می کند . اما از نظر رستم خان ، زن اره روح او بود . می گفت : « این صغرا ، ننه سکینه ، زن خوبی است ولی چه کنم که یک طویله الاغ است ! » ، « زن جماعت ، یک دنده اش کم است ! »

تضادی که آن را در پس دیوارهای مرطوب گلین پنهان می کردند ، به تدریج از پرده بدر افتاده . ننه سکینه به نزد پدرم و مادر و نامادریم شکایت برد . هر بار به شکل نیم بند و غیر بنیادی ، آن ها را « مصالحه دادند » و هر بار آتش بیشتر زبانه کشید . رستم خان به سرعت پیر می شد . موهای سفید در زلف های براق سیاهش به چشم می خورد . مسخ شده بود : تیره تر ، جوجه تر ، لاغرتر شده بود . داستان در شهر پیچید . همه می گفتند : حق با ننه سکینه است : رستم الوات و بی کاره است .

دیگر رستم خواندنش نمی آمد . صدایش گره دار و شکسته بود . نمی توانست برای پدرم مصاحب سابق باشد . تریاک بر او مسلط شده و او را به قهوه خانه های پر از شپش کشانده بود . ژولیده و پاره پوره شده بود . خودش احساس کرد که بهتر است کم تر به خانه ما بیاید و به تدریج اصلاً نیاید . پدرم هم نیز «از ترس آبرو» سراغش را نگرفت ؛ تنها به من گفت : «وقتی مدرسه می روی ، خانه رستم خان دم در امامزاده یحیی است . این پاکت را بده به ننه سکینه .» خوب در خاطر دارم که سه بار پاکت محتوی ده تومان اسکناس به ننه سکینه رساندم . نمی دانم ننه سکینه سهمی به رستم خان می داد یا نه .

بالاخره زنش با فریاد : «مهرم حلال ، جانم آزاد !!» از او طلاق گرفت و رستم را از خانه بیرون کرد . رستم قدرت مقاومت و مبارزه نداشت یا شاید اصلاً نمی خواست به این کار دست بزند : زنش بود ، فرزندانش بودند ، چه طور می توان با آنها مبارزه کرد ؟ در این ایام یک بار تارزنی از تهران برای شرکت در مراسم عروسی یکی از اعیان شهر آمد . رستم خان را هم دعوت کردند . به او لباس نو نوار پوشیدند . می گویند رستم خان آن شب مانند رستم خان همیشه شد و ما بین او و تارزن تهرانی مسابقه ای در گرفت . تارزن تهرانی نتوانست در این مسابقه به دنبال آن گوشه هایی برود که رستم خان می نواخت و دنبالش را از او می خواست . شهرت یافت که تارزن از روی حسادت او را چیز خور کرد : گردی در شرابش ریخت و رستم خان از آن پس عقل خود را از دست داد .

مسلماً این شهرت توخالی است . با گردی نمی توان عقلی را بر باد داد ، ولی جنون رستم خان واقعیتی بود . با لباس پاره ، دم دروازه امام زاده یحیی ، نزد چراغ علی یکی از گدایان معروف شهر می نشست ، خنده های جنون آمیز می کرد و مردم برای او روی یک سفره از کرباس پاره و چرکین ، پول می انداختند .

اما این چراغ علی ، مردی لندهور و ترس آور ، سراپا شننده بود که زیر چنار کهن مجاور امام زاده یحیی چادرزده ، از راه صدقه زندگی می کرد .



عبور گاه روزانه من به جانب مدرسه از قبرستان بود و چراغ علی را هر روز می دیدم و نمی توانستم تصور کنم که چنین کسی جرأت می کند شب را در این چادر در مجاورت قبرستان شهر بخوابد . بچه های چشم بازتر و زرنگ تر می گفتند : « چی ؟ کجاشو دیدی !؟ شب ها قبرهای تازه را باز می کند و کفن های نو را می دزدد .» می گفتند کفن فلان روحانی معروف را که از « برد یمانی» یعنی منسوج گران بهایی بوده، چراغ علی دزدیده است. این نوع بهتان ها آسان گفته می شد و می توانست ابداً پایه ای نداشته باشد.

یک بار که با چراغ علی در مقابل خانه یکی از اقوامم که در همان محل بود روبه رو شدم ، چنان با چهره مهربانی سلام کرد و احوال پرسید که ناگهان ترسم از او ریخت . به خود گفتم : « او هم کسی مثل همه است، چه آدم خوبی است !»

وقتی رستم خان دیوانه شد ، چراغ علی حامی و پناه او قرار گرفت . صدقه را با او قسمت می کرد . شب ها هر دو زیر درخت چنار پیری چماله شده ، می خوابیدند .

بارها رستم خان را در این حال دیدم ولی او چراغی بود که دیگر رو به خاموشی می رفت.

روزی همه جا چو پیچید که رستم خان تارزن کردکلایی مرد. پایانی که شهری آن را با نوعی اضطراب انتظار می کشید. در قبرستان، در کنار جاده پیاده روه، قبر تازه ای بود که در آن رستم خان خفته بود . گویی خودش ، تار در بغل، بهت زده، روی آجرهای ناهموار آن نشسته است ؛ گویی تبسم محو و شماتت آمیزی دارد : « آه زندگی ! چرا با من آن قدر بی رحم بودی؟ » ولی اینک دیگر سال ها است از این مرگ فراموش نشدنی گذشته است.

« آن پنجه کمان کش و انگشت خط نویس

هر بندی اوفتاده به جایی و مفصلی . »

بعدها در زندگی به رستم خان ها برخورد کردم و سرنوشت های رستم خانی را در اشکال دیگر تمام یا ناتمام آن ، در زندگی خود و دیگران دیدم : نبرد انسان با روند زندگی ؛ ستیزه فرد و جامعه ؛ رنج های بی زبان و توصیف ناپذیر ؛

فاجعه های درک نشده ؛ تنهایی جان گذار انسان ، که محیط بی درد به آن می خندد و آن را پامال می کند و می گذرد؛ ناچیزی مطلق زندگی فردی در مقابل ابدیت و غیره و غیره .

چه اندازه باید در سازوارهٔ اجتماع و در ساختمان جسم و روح فرد تکامل و تحول انجام گیرد تا این گره های کور باز شود و خوش بختی ذهنی و عینی بشر تحقق یابد! ولی مسافری که باید به مقصدی دور دست برسد، به هر جهت باید به راه بیافتد .

به راه بیافت، لجوج باش، سرانجام تو «انسان» ، ولو طی نسل ها ، خواهی رسید. مولوی می گفت :

«گر نشینی بر سر کوی کسی

عاقبت بینی تو هم روی کسی»

## ۱۲

بعدازظهر آن روز دو کلاس درس فارسی و دیکته با ظهیرالاسلام داشتیم : معلمی عبوس و مرتب و سخت گیر.. اعلام کردند که ظهیرالسلام کسالت دارد و لذا شاگردها آزادند که به خانه های خود بروند. شادی آزادی از درس ، آن هم دو ساعت طولانی و ملالت آور با یک معلم پروسواس و حتی شاگرد آزار، شادی بزرگی بود. بلافاصله شیطنی و کتک و شوخی و «چرخک بازی» و پرتاب کردن «قمبلاستیک»<sup>۱</sup> و انواع دیگر بازی ها ، از همان صحن کلاس آغاز شد . از دخمهٔ کلاس که بیرون ریختیم خورشید طلایی و پر محبتی همه جا پخش بود و تنفس نشاط می آورد .

---

۱. قمبلاستیک گویا مصحف «گومی الاستیک» کره لاستیکی فشردهٔ داخل توپ بازی که پس از پاره شدن توپ : بچه ها از آن برای بازی استفاده می کردند .

با نزدیک شدن به خانه ، گویی احساس نشاط فرو می نشست و بر عکس اضطرابی بر روی روح سایه می افکند. این یک « احساس پیشین» نبود ؛ بلکه نتیجه دیدن قزاق ها بود. هر چه به خانه نزدیک تر می شدم تعداد قزاق و صاحب منصب بیش تر می شد. چه شده است؟ در سر کوچه نزدیک به خانه ما هم از طرف در ورود به خانه «گت آقا» و هم از طرف در ورود به حیاط «خورد آقا» دیواری از قزاق ها ایستاده بود.

عابران زن و مرد پیچ پیچ می کردند. تقی خان، یک جوان کردکلایی که پس از رستم خان، منتها بدون مختصات او، پیش خدمت آقای فخر بود، در این سوی دیوار قزاق ها ایستاده بود. همین که مرا دید نزدیک شد و گفت: «ترس نکن! چیزی نیست گت آقا را فرستادند جویبار. خورد آقا را می فرستند تهران. خانم (یعنی مادرم) گفته است تو را ببرم منزل حاج رحیم.»

این، برای من، رعد از آسمان صاف بود. البته من می دیدم که در افق سیاسی تحولاتی رخ می دهد. در سبزه میدان شهر منبری گذاشته اند و واعظان در مذمت شاه قاجار احمدشاه داد سخن می دهند. یکی از آن ها به نام ناصرالاسلام ایستاده سخن می گفت و نمی دانم چرا به هنگام نطق دستش و صدایش به طور محسوسی مرتعش بود. گویا از شعار تغییر رژیم و حمله به احمدشاه و دفاع از رضا خان سردار سپه نگران بود و می ترسید که در جهت درستی شنا نمی کند و روزگار کاری به دستش بدهد.

بعلاوه در همان سبزه میدان این شب ها نمایش مجانی مرسوم شده بود. در یکی از صحنه ها، شاه را با کلاه جقه دار و حمایل پهن، در فاحشه خانه ای در فرنگ مشغول باده نوشی نشان می دادند. آنچه به من مربوط است، من زیاد معنای این مطالب را نمی فهمیدم، ولی می فهمیدم که حوادث مهمی می گذرد. احمدشاه را دست می اندازند و او را در نظر مردم منفور می کنند.

عکس رنگی رضاخان با سرلشگرهای شرق و غرب و سرتیپ های زیر دستش همه جا پخش بود. می گفتند چراغ علی خان امیر اکرم ، فرمانداری را با دستوره های اکید دایر به تعقیب طرفداران امیر مؤید به مازندران فرستاده است.

حاکم مازندران، وظیفه داشت این ولایت را از وجود همه کسانی که ممکن است برای رژیم جدید مطلوب نباشد، پاک کند و او بود که دستور تبعید پدربزرگ و پدرم را صادر کرد.

در مورد پدربزرگم که مجتهد سرشناسی بود احتیاط را مراعات کردند و گفتند: «آقا برای یک ماه در جویبار تشریف داشته باشند.» در مورد پدرم گفتند عجالاً برای یک سال به تهران بیاید. این همه سرنیزه برای اجرای این احکام نسبتاً نرم، زیاد بود. معلوم بود که از واکنش هایی از جانب مردم هراس داشتند و می خواستند به حداعلی ابراز قدرت کنند و احتیاط به عمل آورند.

تقی خان مراکه مبهوت و غمزده بودم، نوازش کنان به منزل حاج رحیم برد. اینحاج رحیم گویا پسر همان حاج محمد باقر بود که به علت دوستی با حاج احمد نیای بزرگ من، ثلث ثروت خود را به شیخ علی اکبر هبه کرده و او را وصی خود قرار داده بود. حاجی نسبتاً جوان بود. تاجری بود ثروتمند، با قامتی کوتاه، پیکری لاغر، چانه ای دراز، چهره ای نمونه وار برای تریاکی ها، پیچیده در عبا ی نایینی.

نه فقط حاجی با پدرم، زنش عصمت خانم با مادرم دوستی داشت. دوستی عصمت خانم و مادرم به حد خواهری رسیده بود و یکدیگر را سخت پسندیده بودند. عصمت خانم زنی فربه و سیاه تابه و ملیح و خوش سیما بود. گویا از طریق تلفن از حوادث و آمدن من همراه تقی خان مطلع شده بود. پیدا بود منتظرند. همین که در هشتی خانه پا گذاشتم مرا مادرانه و با شفقت تسلیت آمیزی در آغوش کشید و گفت: «غصه نخوری! فردا شب برمی گردی خانه ات.» مهربانی حاج رحیم و زنش باری را که روی قلبم سنگینی می کرد، سبک تر می ساخت. همان روز دیر وقت خبر دادند که حلقه محاصره را برداشته اند ولی حاجی و زنش مایل بودند من شب را نزد آن ها بمانم.

حاج رحیم و خانمش درکنار منقل برنجی پر از آتش سرخ که از آن بوی خوش کندر و اسفند برمی ساخت، روی قالی های خوش نقشه نشسته بودند، زیرا نرمة بارانی که در بیرون درگرفت، خنکی را از درها به داخل اتاق سرایت می داد و تف گلگون آتش مطبوع بود.

حاجی، تقی خان را هم برای شام نگه داشت. شام مطبوعی بر سفره قلمکار چیدند. تمام بساط خانه حاجی از بساط خانه ما تر و تمیزتر و اعیانی تر بود. خود حاجی تریاک می کشید و از تنگ ترنج داری عرق می خورد و گیلاسی هم به تقی خان تعارف کرد که وی با استادی لاجرعه سرکشید.

زن حاجی با چادر نماز وال گل دار، با بوی گلاب، دم به دم مرا نوازش می کرد و گویی خود را موظف می دانست که از مادرم کمبودی نداشته باشد؛ و من در سایه عاطفه او ابداً غصه نخورم.

شب در زیر لحاف دارایی، برمتکای اطلسی، در خواب عمیقی فرو رفتم. چون تقی خان، همان سر شب رفته بود، فردا عصمت خانم با نوکر خود مرا به خانه فرستاد. آن روز به مدرسه نرفتم.

خانه های ما در زیر ضربت حادثه بهت زده بود. گت آقا و خورد آقا که هر یک در اطراف خود هاله ای از جنب و جوش و سر و صدا به راه می انداختند و خانه ها با ابهت آن ها می گشت دیگر نبودند: مشتی زن و بچه با آینده ای نامعلوم! همه از ترس با پچیچه صحبت می کردند. ملعون ترین نام در نزد آن ها، نام فرماندار بود. متأسفانه از این مرد که تنها اجرا کننده دستور بود، دورتر نمی رفتند. نوعی ورشکست و فروپاشی در هوا بود. می گفتند: اهالی شهر تلگراف زده به تبعید گت آقا اعتراض کرده اند. می گفتند: علما به حکومتی رفته اند و خواسته اند که شیخ برگردد. می گفتند: علما تهدید کردند که به علمای نجف و مشهد و قم و تهران تلگراف خواهند زد. حاکم وعده داد که گت آقا زود برمی گردد و به آنها قول داد که نظریات آنها را به مرکز اطلاع دهد.

بیم ورشکست مالی، در صورت ادامه غیب پدرم و پدربزرگم، کاملاً واقعی بود. این اواخر، امور، گاه با قرض و غوله می گذشت. خانه ها، دکانهای فروخته شده. طلبکارهای فرصت طلب پس از چند هفته از رفتن پدرم آغاز مراجعه گذاشتند. در کیسه مادرم و نامادریم پولی برای اداره یک خانه پر جمعیت نبود. پدرم از تهران حواله هایی فرستاد. سرانجام مادرم را و مرا با تقی خان و زنش ربابه احضار کرد و دستور داد که نامادریم با عواید ملکی خود عجالاً در ساری زندگی کند تا بعد.

راه اتومبیل رو مازندران به تهران که در آن عمومی جوان مرگم عیسی پرت شده و مرده بود، مدت ها بود که برای نیازهای نظامی دایر شده بود.

می بایست با «لاری» های سیمی که غالباً شوفرهای خارجی داشت، این راه را طی ده دوازده ساعت طی کرد. راه از دره های سواد کوه، فیروزکوه، هزار دره می گذشت و از «سرخ حصار» وارد فلات تهران می شد. راهی بود که غالباً تلفات می داد. ولی برای ما جز قبول هر گونه خطر کردنی چاره دیگر نبود: بلوک باشی و سلطان خانم که در فقر خود دست و پا می زدند نمی توانستند سربار تازه ای بپذیرند. نامادیریم آن قدر قدرت داشت که خود و بچه هایش را اداره کند پدر بزرگم هم، چنان خانواده بزرگی داشت که به ما نمی رسید. حتماً می بایست به تهران رفت.

بهار سال ۱۳۰۵ بود. وارد کلاس چهارم دبستان شده بودم ولی می بایست آن را قطع کنم. برای گرفتن کارنامه و اسناد لازم مرا به نزد آقای پرهیزکار، معلم کلاس ما و ناظم مدرسه فرستادند. پرهیزکار، مرا در اتاق کار خود پذیرفت: اتاقی انباشته از کاغذها و میز و گنجه و صندلی و نقشه ها و کره جغرافی. پرهیزکار یک معلم کلاهی بود. عصا به دست می گرفت، کراوات نمی زد، کت و شلوار مچاله ای می پوشید. ریش را پاک تراش می کرد. صورتش بسیار پیر شده بود، شاید خیلی بیش از شصت سال داشت، عینک نمره کلفت می زد، سرشار از ملایمت و مهربانی بود، ته لهجه ترکی شیرینی داشت.

از من پرسید: «تهران می روی؟» وقتی با سر تأیید کردم، گفت: «تهران شهر بزرگی است، مثل ساری نیست: چراغ برق، واگن اسبی، شمس العماره، بازار بزرگ، توپخانه، لاله زار، رفت و آمد فراوان. این جا پهلوی تهران یک خرابه زار است.» «خرابه زار» اصطلاحی بود که من نشنیده بودم.

موقعی که کارنامه مرا امضا می کرد، مستی احمد فراش یک استکان چایی آورد. چایی روحیه پرهیزکار را بالا برد. از پشت شیشه عینک، چشم های تغییر شکل یافته خود را به هیکل رو به رشد من انداخت و گفت: «تو هنوز بچه ای.»

آن هم خیلی صاف و صادق و چشم و گوش بسته. ما از درس و اخلاق تو خیلی راضی هستیم. ولی آقا جان اگر درس و اخلاق آدم را توی این دنیا خوش بخت می کرد که خوب بود! »

به گوشم این کلمات عجیب آمد. آقای پرهیزکار همیشه در کلاس عکس آن را می گفت: « علم مایهٔ سعادت است. » ، « آدم مؤدب همه جا محبوب است. » ، « راستی مایهٔ رستگاری است. » حالا مثل این که صاف و ساده زیر همه چیز می زند.

پرهیزکار به چهرهٔ پرسندهٔ من نظری انداخت و احساس کرد که در مغز کوچک من سؤالاتی می گذرد. لذا به دنبال کلام خود افزود :

«با این وجود باید دنبال علم و شرف و عدالت و وجدان رفت. بگذار شکست بخوری، بگذار به جایی نرسی، بگذار طارها و شارلاتان ها از تو پیش بیافتند، بگذار مثل پرهیزکار بعد از عمری تحصیل در تبریز و بادکوبه و دانستن زبان های فارسی، ترکی، عربی و استادی در تاریخ یونان و روم، کارت به این جا برسد که کنج یک اتاق مرطوب، بی زن و بچه، بی یار و یاور، سر پیری با ماهی ده تومان حقوق زندگی کنی. با این حال باید علم و شرف را ول نکرد. باید به آنها وفادار بود.»

احساس می کردم مطالب مهم و غم انگیزی گفته می شد، ولی ابداً لمس نمی کردم پرهیزکار قلمپ داغ و شیرینی از چایی یاقوتی خود خورد و آهی کشید و گفت : «هی هی، پسرک سادهٔ من! زندگی مثل این جاده ای که تو به تهران می روی خیلی فراز و نشیب و پرتگاه دارد . آدما خیلی تو در تو هستند. فکرها خیلی در هم بر هم است. توی این مملکت، شیخ محمد خیابانی را می کشند ، حیدر عمو اوغلی را می کشند ، کلنل محمد تقی خان را سر می برند . امیرمؤید و پسرانش را نابود می کنند، ولی ارادل و اوباش و قلدرها و چاقو کش ها به قدرت می رسند . بچاپ بچاپ عجیبی است! دروغ و حيله و بی شرفی کلید همهٔ قفل هاست! با این حال خودت را نباز . به حقیقت و صداقت خدمت کن. قیمت یک قطرهٔ خون خیابانی از میلیون ها کاخ و تخت و جواهر و هارت و پورت و جبروت بالاتر است.»

این حرف ها را نمی فهمیدم و به نظرم می رسید که از لحاظ به میان کشیدن مسایل مطروحه، مخاطب مناسبی نیافته است. او درواقع دردی داشت که ناگهان منفجر شده بود. می خواست حرف بزند. نه این که مرا برای درک حرف های خود مستعد می شمرد. درد دل می کرد نه گفت و گو . حدیث نفس بود نه اندرز.

ولی بعدها در جاده زندگی، این حرف ها به تدریج به یادم آمد، به تدریج برایم شکل گرفت. به تدریج برایم معنا یافت. فهمیدم که او مرا به جهاد خونین و بی غرضانه برای حقیقت دعوت می کرد. ولتر می گفت: « به حقیقت خدمت کنید! ولی بدانید که شما را خواهند کشت. با این همه به حقیقت خدمت کنید!» پرهیزکار نیز همین را می خواست بگوید.

می خواست بگوید: اگر در زندگی دیدی که «کتاب اخلاق» پر از مطالب پرت و بی اثر و دور از زندگی است، به این نتیجه رذیلانه نرس که باید آن را به قول عبید زاکانی «مذهب منسوخ» دانست و زیر پا گذاشت و تسلیم «مذهب مختار» شد، بل که به این نتیجه برس: که پیروزی حق و عدالت در یک نبرد دشوار که لازمه آن رنج و فداکاری به ترین انسان هاست ، میسر است. این رنج و فداکاری را به جان بخر تا در خورد اعتماد بشریت قرار گیری و بتوانی او را سرانجام ، سعادت مند کنی و این، راز انسان بودن است .

لاری سیمی با غرش درد آلودی از دره های میخ آلود بالا می رفت ، سر را روی زانوی مادرم نهاده در حال خواب و بیداری بودم و سخنان پرهیزکار ، گویی واقعیت های شگفت تری که مقدر بود با آنها رو به رو شوم ، روی قلب حساس من فشار می آورد ، احساسی که به آن می گویند: «درد جهان»<sup>۱</sup>، احساسی که بعدها به کوهی سنگین و بزرگ مانند دماوند بدل شد .

زمستان ۱۳۵۴